

دیوان

خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی

قدس سرہ العزیز

از روی نسخه قدسی رحمتہ اللہ علیہ

بامقدمہ ای از

علی اصغر حکمت و مهدی قدسی

خط و تفسیر و حاشیہ نویسی از محمد قدسی

ناشر

آثار اشرافی خیابان جمهوری اسلامی

تلفن ۳۱۹۹۰۸-۳۰۲۸۵۴



حق چاپ محفوظ و مخصوص کتابفروشی اشرافی است



اولین چاپ حافظ قدسی تمام شده بود و مشتاقان
 خرید بسیار، بعضی از کتابفروشی ها بدون رعایت قانون مطبوعات
 دبی بیچ مجوز و صلاحیت بطریق افست و فیم برداری از چاپ
 اول سادرت به نشر مجدداً این دیوان نمودند. حتی بین بعضی درگیرها
 روی دارد تا بار اخره آقای رضانی مدیر کتابفروشی ابن سینا با اجازه
 اینجانب (مهدی قدسی فرزند مرحوم قدسی) که بموجب مدارک متفق
 تنها فرد ذی صلاح در دادن اجازه ثبت به تالیفات و تصنیفات
 قدسی (دپدرم) و فرصت الدوله شیرازی (دائیات) می باشم، اقدام
 به تجدید چاپ نمود.

با برکناری آقای رضانی و واگذاری کتابفروشی خود به
 دیگران باز هم مشاهده گردید که عده ای خودسرانه با انتشار مجدداً بدون اجازه
 سادرت می نمایند در حالیکه کتابفروشی ابن سینا نه تنها قرار داد مارا
 نقض کرده بود در این مورد هم حق واگذاری این اجازه را به دیگری نداشته
 علی ای حال تأییدات خداوند متعال در این روز فرخنده
 میلاد با سعادت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه (شبه ۷۴، ۵۹)

اجازه تجرید چاپ دیوان حافظ قدسی را به آقای محمد دانش اشرافی
 مدیر کتابفروشی اشرافی بیدیم تا بر طبق قرارداد منعقدہ فی مابین از
 جلد : (قدرت کامل و کشف الغزل ، مقدمہ آقای حکمت و احتیاط
 اینجانب با عکس مرحوم قدسی و کلیتہ اسی از خط های ادا نعل و ادا فر
 مصنف) اقدام فرمایند ، بہ نحوی کہ رضایت ہمہ علاقمندان
 بہ حافظ و قدسی را فراہم آوردہ باشند .
 در پایان انتظار دارد کہ سایرین از استنساخ مجرأ
 خودداری نمایند .

محمدی قدسی

فہرست کامل دیوان

صفحه

صفحه

چشم
چشم

مقدمه

دیوان حافظ، خط قدسی بقلم حکمت
معتقدات قدسی بقلم صدی قدسی

شرح حالات حافظ بقلم مصنف

دیباچه بقلم محمد گلندام

قطعه ای از قدسی در ستایش حافظ

قصائد

مقدری که آثار صنع کرد اظهار

جوا سر نساج حایل بر ابرم

شد عرصه زمین چو بساتن ارم جان

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد

زد لبری نتوان لاف زدن بآسانی

خیر مقدم مر جابای طایر فرخنده دم

در ادلیت بر نشان بدست غم پامال

غزلیات

الایا ایها الساقی اور کاسا ونا ونا

ای مرد غصه خیز از روی بخشان شبا

دل می رود در دست صاحب دلان خدا را

ساقی بنور بادیه برافروز جام را

صلاح کار کجا و من خراب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آورد دل را

زوش از مسجد سوی میخانه آمد میرا

شب از مطرب که دل خوش بادوی را

صوفی بیا که آینه صاف ارب جام را

رواقی عهد شباب است دگر بتا زرا

بر از زمان سلطان کج رساله این دعا را

صبا بلطف بگو آن غزال رخسار را

ساقیا بر خیز و در ده جام را

ما بر فتم و تو دانی و دل غمخیز ما

لطف باشد گر خوشی از کلام اوست را

تا جرات عاشقان را زنده وصل خود صلا

حرف

میدم صبح و کله بسته سحاب

گفتم ای سلطان خجانب رحم کن بر این غریب

آفتاب از روی او شده در حجاب

صفحه	۵۱	تعالی آنکه چه دولت دارم اشب	۶۲	زلفت هزار دل یکی تار مویست
"	"	صبح دولت میدم که جام بخون آفتاب	۶۳	مرحبا ای بیک مشتاقان بگو پیغام دوست
۵۲	"	ز باغ وصل تو یابد راضی رضوان است	۶۴	آن ترک پر کجهره که دوش از بر داشت
		حرف تازه	"	منم که گوشه میخانه خانقاه من است
۵۳	"	بایکه قصر اهل نخت نیست نیاد است	۶۵	لعل سیراب بخون تشنه لب یار من است
"	"	برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است	"	رو ز گاریت که سودای تان زمین است
۵۴	"	روزه بکشند و عید آمد دلهای بر خاست	۶۶	ای شاه قدسی که کشد بند نقابت
۵۵	"	چو تشنه یخن اهل دل گو که خطاست	۶۷	باغ مرا چه حاجت سرو و صوبور است
"	"	روضه خلد برین خلوت درویشان است	۶۸	شکفته شد گل چراو گشت بلبل است
۵۶	"	مطلب طاعت و پیمان در از من است	"	زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب است
۵۷	"	سر ارادت تا و استان حضرت دوست	۶۹	خدا چه صورت ابروی دلربای تو است
۵۸	"	دل بر پرده محبت او است	"	ای همه صبا بسبا میفرسخت
"	"	آن سپه چرده که شیر می عالم با او است	۷۰	ای غائب از نظر بخدا بسیار است
۵۹	"	دارم امید عاطفی از جناب دوست	۷۱	بجان خواجه و معنی قدیم و عهد در است
۶۰	"	آن شب قدری که گویند اهل خلوت است	۷۲	خلوت گزیده را بتا باشد چه حاجت است
"	"	سینه ام ز آتش دل درم جانانه بخت	"	خوشر غیوش و صحبت باغ و بهار است
۶۱	"	زاهد ظاهر پرست از حال نا آگاه است	۷۳	ما هم این بختی از شهر بختیم سالی است
۶۲	"	آن یک نامور که رسید از دیار دوست	۷۴	صحبتان ذوق بخش صحبت یاران دوست

صفحه	۷۴	در دیر نمان آمد یارم قدحی در دست	۸۶	ساقی یار باره که ماه صیام رفت
۷۵	گل در بر دمی در کف و معشوقه بکام است	"	صبا اگر گزری افتدت بکوشد دست	
"	اگر به لطف بخوانی نرید الطاف است	۸۷	غمش تا در دلم مأوی گرفته است	
۷۶	ما را از خیال تو چه پروای شراب است	۸۸	صبحدم مرغ چمن بگل نوحه خاسته گفت	
۷۷	کنون که در کف گل جام باره صاف است	"	گر ز دست زلف بشکیند خطائی رفت	
"	اگر چه باره فرخ خوش و باد طکیر است	۸۹	بکوی میکده هر سالگی که ره دانست	
۷۸	یارب آن شمع شب افروز ز کاشانه است	"	تا سر زلف تو در دست سیم آقاده است	
"	بنال لیل اگر بامنت سراری است	۹۰	طبی برک گلی خوش رنگ در مقدار است	
۷۹	اگر چه غرض نه ز پیش یاری ادبی است	۹۱	بدام زلف تو دل بدای خیشن است	
۸۰	عیب زندان کین ای پادشاه پاکیزه است	"	عارف از پر تو می راز نهانی دانست	
۸۱	خراستان تو ام در جهان پناهی نیست	۹۲	حاصل کار که کون و مکان این همه نیست	
"	مال دل با تو گفتم هموس است	۹۳	بحری است بحر غش که پیش پناهی نیست	
۸۲	حسب اتفاق طالع جان گرفت	۹۴	چه لطف بود که ناگاه رخ عکس علمت	
۸۳	خیال تو در هر طریق همدم است	۹۵	زگره مردم چشم نشسته در خون است	
"	در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است	"	زان یار دلتوازم شکریت یا شکایت	
۸۴	دل در غم شد و دلبر بلامت برخاست	"	یارب سببی ساز که یارم بسواست	
۸۵	روی تو کس نگیرد و هزارت رقیب است	۹۶	ساقیم خضر است و می آب حیات	
"	ساقا آمدن عید مبارک باد است	۹۷	شرابی از لب لعاش نشیدیم در رفت	

مار از آرزوی تو پروای خواب نیست	۹۷	امروز شاه انجمن دلبان کجی است	۱۱۰
خم زلف تو دام کفر و دین است	۹۸	المنه بده که در میسکه باز است	"
دیدم که یار جوهر جوهرم نداشت	"	میر من خوش میروی گانه بر پایمست	۱۱۱
بروای زاهد و دعوت کنم سوی بهشت	۹۹	کنون که میداد از بوستان نسیم بهشت	"
ای نسیم سحر آرا گم یار کجاست	۱۰۰	حرف شاه	
خواب آن ز گشتن تو بی مزنی نیست	"	در دمار نیست در میان الفیاض	۱۱۲
دیدمش دوش که هرست و خوانم	۱۰۱	تا کی بود میان اهل کتاب بحث	"
هر آن خسته نظر کز پی سعادت رفت	"	حرف نج	
خمی که ابروی شوخ تو در کان انداخت	۱۰۲	سزد که از همه دلبان ستانی باج	"
روشن از تو در صورت نظری نیست که	۱۰۳	آتش اندر آب افروخته سیاهی در بخت	۱۱۳
کس نیست که افتاده آن زلف را درخت	۱۰۴	حرف شاه	
رواق منظر چشم من شبانه تست	۱۰۵	اگر بزم بپوش تو خون عاشق آست	۱۱۴
ساقی با که یار ز رخ برده برگرفت	۱۰۶	بین پال مجرم نخواه ساغر راج	"
شعیده ام سخن خوش که بر گنجان گفت	"	حرف رخ	
مدام مست میدار نسیم جد گویست	۱۰۷	دل من در هوای روی فستخ	۱۱۵
مردم دیده ما جز بخت ناظر نیست	۱۰۸	حرف دال	
بی مهر خست روز مرا نور نماند است	"	ابر آذاری بر ابد باد فو بختی و نید	۱۱۶
ندانی شد کاش سودای او در جان	۱۰۹	اگر آن طایر مستی زنده باز آید	"

صفحه		صفحه
۱۲۸	یا که رایت منصور باد شاه رسید	۱۱۷ از دیده خون دل همه بر روی مارود
۱۲۹	بنفشه دوش گل گفت دوش نشانی	۱۱۸ از سر کوی تو هر کوبه طاعت برود
"	پیران سرم عشق جوانی به سرافقاد	" آن کس که بدست جام دارد
۱۳۰	بر باد صبا دوشم آگهی آورد	۱۱۹ آنکه از سنبل او غایب تابی دارد
۱۳۱	بکوی میکده یارب بحر به شفق بود	" اگر نه باده غشم دل زیاد مایه بر
"	بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید	۱۲۰ اگر روم ز پیش فتنه با برانگیزد
۱۳۲	بر سر آسم که گرز دست بر آید	۱۲۱ آن کیمیت گرزوی کرم با منم
۱۳۳	پیش از اینت پیش از این غمخواری عشاق بود	" ای پسته تو خنده زده بر حدیث عقد
"	تاز میخانه دمی نام و نشان خواهد بود	۱۲۲ اگر ز کوی تو بوی لبن رساند باد
۱۳۴	ترسم که اشک در غم ما پرده در شود	" به آب روشن می عارفی طهارت خود
۱۳۵	تنت نیاز طبعیسان نماند با	۱۲۳ به سر جام جم آنکه نظر توانی کرد
"	ترک من چون جمعه مشکین کرد کامل بشکند	۱۲۴ یا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
۱۳۶	جان بی حال جانان من جان ندارد	" علی خوں جگر خورد و گلجی حاصل کرد
۱۳۷	جهان برابروی عهد ازل و عهد کشید	۱۲۵ بخت از دستان یار نشنم نمیدهد
۱۳۸	جاست آفتاب بر نظره باد	" بود آیا که در میکده با بکشد اند
"	چو رویت مهر و مه تابان نباشد	۱۲۶ بعد از این دست من و دامن آن سرود
۱۳۹	چو آفتاب می از خشرق سایه بر آید	" بجای دارم که گرد گل ز سنبل سایان دارد
"	چو باد غم سر کوی یار خواهم کرد	۱۲۷ به حسن خلق و فاکس بار مار رسد

صفحه		صفحه
۱۴۰	چستی است ندانم که رو بجا آورد	۱۵۲
"	چو دست بر سر زلفش زخم بآید	۱۵۳
۱۴۱	حسب حالی نوشتم و شد ایامی چند	"
۱۴۲	حسن تو بچشم در مسندون باد	۱۵۴
۱۴۳	خمر و آگویی فلک در خم چو گمان تو باد	"
"	خوش است خلوت اگر بار بار من باشد	۱۵۵
۱۴۴	خوش آمد گل و زآن خوشتر نباشد	"
"	خستگان را چو طلب باشد و قوت نباشد	۱۵۶
۱۴۵	دلبر رفت و دلشدگان را خبر نکرد	۱۵۷
۱۴۶	دل از من برد و روی از من نمان کرد	"
"	دلا بسوز که سوز تو کار با بکند	۱۵۸
۱۴۷	دیدم ای دل که غم یار دیگر را چه کرد	۱۵۹
"	دست در حلقه آن زلف دو تا نتوان کرد	۱۶۰
۱۴۸	دانی که چنگ وعود چه اقرار می کنند	"
۱۴۹	در نظر بازی مایه حسرت آن چو آید	۱۶۱
۱۵۰	دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند	"
۱۵۱	دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند	۱۶۲
"	دل من بدو رویت چمن رخ داد	۱۶۳

صفحه		صفحه
۱۶۴	دل بی حجاب صفائی ندارد	۱۷۶
"	دل شوق لبست درام دارد	۱۷۷
۱۶۵	رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد	۱۷۸
"	راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد	۱۷۹
۱۶۶	روز وصل دوستداران یاد باد	"
۱۶۷	رسید مرده که آیام غم نخواهد ماند	۱۸۰
۱۶۸	روشنی طلعت تو ماه ندارد	۱۸۱
۱۶۹	رسید مرده که آمد بهار و سبزه د	۱۸۲
۱۷۰	روز هجران و شب فرقت یار آخر شد	"
"	حافظ حلوت شیش دوش به میان شد	۱۸۳
۱۷۱	ز دل بر آدم و کار بر نمی آید	۱۸۴
"	سالها دل طلب جام جم از ما میکرد	"
۱۷۲	سالها دستر مادر گرد صبا بود	۱۸۵
۱۷۳	ساقی حدیث سرو گل و لاله میرود	۱۸۶
۱۷۴	سرو چمان من چو اصل چمن نمی کند	۱۸۷
"	سمن بر این غبار غم چو نشینه بنشیند	"
۱۷۵	سحر دم دولت بیدار بالین آمد	۱۸۸
۱۷۶	ستاره ای بدر خشد و ماه مجلس شد	۱۸۹

ساقی ار باره از این دست بجام اندازد	۱۷۶
سحر چون خسرو خادو علم بر کو هساران زد	۱۷۷
سحر بیل حکایت با صبا کرد	۱۷۸
شاهان گرد لبری زینسان کنند	۱۷۹
شراب غیش ساقی خوش دو دام بر بند	"
شاه آن نیست که موئی در سیاهی دارد	۱۸۰
شراب غیش نشان صیبت کار بی نیاد	۱۸۱
صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد	۱۸۲
صوفی ار باره به اندازه خورد نوش باد	"
صبا وقت سحر بوی نذلفیاری آورده	۱۸۳
صبا به تنیست بر میفروش آمد	۱۸۴
طایر دولت اگر باز گذاری بکند	"
عکس روی تو چو در آینه جام افتاد	۱۸۵
عشق نه سرسری است که از سر بد شد	۱۸۶
غلام ز گیس مست تو تا حد اراستد	۱۸۷
قل این حسنه بشمشیر و قتیق در نود	"
گر میفروش حاجت زندان رو کند	۱۸۸
کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند	۱۸۹

صفحه		صفحه	
۱۸۹	گفتم کم دهن و لبست کاران کنند	۲۰۱	من و صلاح و سلامت کس این
۱۹۰	کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد	"	مرا می دگر باره از دست برد
۱۹۱	گر من از باغ تو یک میوه بکنم چه شود	۲۰۲	مرا هر سه چشمان ز سر برین نخواهد شد
"	گداخت جان که شود کار دل تمام داشت	"	معاشران گره از زلف یار باز کند
۱۹۲	کی شعر ترا نگیرد خاطر که حزن باشد	۲۰۳	مرا به وصل تو گز آنکه دسترس باشد
"	گل لی رخ یار خوش نباشد	۲۰۴	میزنم هر نفس از دست فرات فریاد
۱۹۳	گفتم غم تو دارم گفتا غمت بر آید	"	مرده ای دل که دگر باد صبا با آید
"	گو هر مخزن اسرار همان است که بود	۲۰۵	نقد ما بود آیا که عیاری گیرند
۱۹۴	کنون که در چمن آمد گل از عدم بود	"	نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
۱۹۵	گفتم که خطا کردی و تدبیر ز این بود	۲۰۶	نه هر که چهره برافروخت دبری دانند
"	گر چه بر دوا عطر شهر این سخن آسان شود	۲۰۷	نیت در شهر نگاری که دل ما برد
۱۹۶	کارم زد و در چرخ بسامان نمیرسد	"	نفس باد صبا مشک نشان خواهد شد
۱۹۷	مرا برندی و عشق آن بفضل عیب کند	۲۰۸	نقد صوفی نه همه صافی میفش باشد
۱۹۸	مرده ای دل که مسیحا نفسی می آید	"	نسبت رویت اگر با ماه و پروین کردند
"	مطرب عشق عجب ساز و نوا می دارد	۲۰۹	و اعطای کاین جلوه در محراب و غمری کنند
۱۹۹	من و انکار شراب این چه حکایت باشد	۲۱۰	هر که شد محرم دل در حسد مایه بماند
"	مسلمان مرا وقتی دلی بود	۲۱۱	هر آنکه خاطر مجروح و یار نازنین دارد
۲۰۰	معاشران ز حرف شبانه یاد آرید	۲۱۲	هر آنکه جانب اهل وفا نگردد

صفحه		صفحه
۲۱۲	همای اوج سعادت بدام با افتة	۲۲۳
۲۱۳	هر که را با خط سبزه سر سودا باشد	۲۲۴
"	هر گرم مهر تو از لوح دل و جان نرود	"
۲۱۴	موس باد بهارم بسوی محسب ابر	۲۲۵
"	یاد باد آنکه نهانت نظری تابود	"
۲۱۵	یاد باد آنکه سرکوی توام منزل بود	"
۲۱۶	یاری اندکس نمی بینم یاران را چه	۲۲۵
"	یکدو جام دی سحر که اتفاق افتاد بود	۲۲۶
۲۱۷	یارم چو قندج دست گیرد	۲۲۷
"	آن یار که از خانه ما جای بری	"
۲۱۸	آنکه رخسار تو از رنگ گل نسیرین داد	۲۲۸
۲۱۹	اگر ساد و شکنج دلم کشد شاید	۲۲۹
"	آنانکه خاک را بنظر خمیا کنند	"
۲۲۰	بوی مشک فتن از بار صبا می آید	۲۳۰
۲۲۱	ساقی اندر قدحم بازمی گلگون کرد	"
"	سر سودای تو اندر مرا میگرد	۲۳۱
۲۲۲	زهی خجسته نهانی که بیدار آید	۲۳۲
۲۲۳	اگر زلف پریشان در دست صبا افتد	۲۳۳
	مخوارگان که باده به رطل گران خورد	
	هر که او یک سر موند مرا گوش کند	
	یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکود	
	حرف ذال	
	نبویس را بسیار کاغذ	
	حرف راه	
	ای طوطی گویای اسرار	
	ای باد مشکبو بگنجد سوی آن نگار	
	ای برده نرد حسن زخمان روزگار	
	ای خرم از فروغ رخت لاله زار غر	
	ای صبا نکستی از خاک در یار بسیار	
	ای صبا نکستی از کوی فلانی بمن آید	
	دلا خدم بر زری خون ز دیده شرم دار آخر	
	دیگر ز شاخ سر دسوی عیسیل صورت	
	روی بنما در آگو که دل از جان بر خور	
	روی بنما و وجود خودم از یاد بیر	
	ساقیا مایه شباب بسیار	
	شب قدر است و طی شد نامه بجز	

صفحه		صفحه
۲۳۳	صبا ز منزل جانان گذر در پریغ مد	۲۴۵
۲۳۴	عید است و موسم گل و یاران در انتظا	"
۲۳۵	عاشق زارم را با کفر و با ایمان چکار	۲۴۶
"	گر بود عسبر بمخاز روم بار در	
۲۳۶	نصیحتی گفت بشنو و بهانه نگیر	۲۴۶
۲۳۷	یوسف گلگشته باز آید بکفان غم خو	۲۴۷
	حرف زاء	۲۴۸
۲۳۸	ای هر دنا حسن که خوش میروی بنا	"
۲۳۹	براه یکده عشاقی است در کت و تان	۲۴۹
"	بر نیاید ارتقای لبست کام هنوز	۲۵۰
۲۴۰	صبا بمقدم گل راح روح بخشد بان	"
"	منم غریب دیار و توئی غریب فوا	
۲۴۱	منم که دیده بیدار دوست گدازم	۲۵۱
۲۴۲	بر از شوکر که دیدم بکام خویش باز	۲۵۲
"	بیا کشتی مادر وسط شراب انداز	"
۲۴۳	حال خنجرین دلان که گوید بان	۲۵۳
۲۴۴	خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز	"
"	دلم روبرو لولی وشی است شور انگیز	۲۵۴

روز عیش و طرب و عید صیام است ایروز

زلفین سیه خم خم اندر زده ای باز

در آ که در دل حسنه توان در آید باز

حرف سین

ای صبا گر بگذری بر سافل رود ارس

جانا ترا که گفت که احوال مادر

دارم از زلف سیاهت گلچندان که پرش

در عشقی کشیده ام که میرس

در ضمیر مانی نخبه بغیر از دوست کس

دلاریق سفر بخت نیکو است بس

گلعه اری ز گلستان جهان بار بس

حرف شین

اگر در فتن شغیفی در ست پیمان باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش

باز آیی ددل تنگ مرا مونس جان باش

باغبان گر چند روزی صحبت گل بایش

برو از من قرار و طاقت و مهرش

بکجه و جبه چو کاری نبرد از پیش

۲۴۵

"

۲۴۶

"

۲۴۶

۲۴۷

۲۴۸

"

۲۴۹

۲۵۰

"

۲۵۱

۲۵۲

"

۲۵۳

"

۲۵۴

حرف سین

حرف شین

دوش باسن گفت کار دانی تیر نهوش	صفحه ۲۶۶	بدور لاله فتح گیر و بی ریایا	صفحه ۲۵۲
حرف صاد		من خرابم زغم یار خراباتی خویش	۲۵۵
از رفعت دلم نیافت حسناص	۲۶۶	چو بر شکست صبار لف غبار افشاش	۲۵۶
نیت کس را ز کند سر زلف تو خلاص	۲۶۷	چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هو	"
حرف ضاد		خوشا شیراز و وضع میثالش	۲۵۷
بیا که می شنوم بوی جان از آن عارض	۲۶۷	در عهد پادشاه خطاب بخش جرم پوش	۲۵۸
حسن و جمال تو جهان جلد گرفت طول	۲۶۸	دلم ریده شد و غافلم من در پوش	"
حرف طاء		سحرز با تف غم رسیده مژده بخش	۲۵۹
کرد عذار یار من با نوشت حسن خط	۲۶۸	شراب تا ننوایم که در افکن در زودش	۲۶۰
حرف ظاء		صوفی گلچین و مرتع بخار بخش	"
زخیم بدرخ خوب ترا خدا حافظ	۲۶۹	فکر ببل بر آنت که گل شد یارش	۲۶۱
حرف عین		کنار آب پای بید و طبع شعر داری خوش	۲۶۲
قسم کیمت طاه و جلال شاه شجاع	۲۷۰	ما از نموده ایم در این شهر بخت خویش	"
بفرودست گیتی فردر شاه شجاع	"	جمع خوبی و لطف اسب عذار چو همش	۲۶۳
بامدادان ز خلوت که کاخ ابراع	۲۷۱	مرا کاری است مشکل مایل خویش	"
دردنای عشق و مشهور غمبانم چو شمع	"	با تخی از گوشه میخانه روش	۲۶۴
حرف غین		یار آن کل خندان که سپردی به عشق	۲۶۵
سحر چو میل بی دل شدم دی در باغ	۲۷۲	ای همه کار تو طبع و همه جای تو خوش	"

صفحه		صفحه
۲۸۲	حرف (ف)	
۲۸۳	طالع اگر مد کند داغش آورم کیف	۲۷۳
"	حرف قاف	
۲۸۴	زبان خامه ندارد سر بیان فراق	۲۷۳
"	مباد کس چو من خسته جدای فراق	۲۷۴
۲۸۵	مقام امن می بخش رفیق شفیق	۲۷۵
	حرف کاف	
۲۸۵	اگر شراب خردی جود ای قناری	۲۷۶
۲۸۶	ای دل ریش را باب تو تنگ	"
۲۸۷	ای یک بی خسته چو نامی خدیت	۲۷۷
۲۸۸	هزار دشت منم از میکند قصد لاک	"
"	حرف لام	
۲۸۹	اگر کجوی تو باشد مرا مجال وصول	۲۷۸
۲۹۰	ای برده دلم را تو بدان شکل و شمائل	"
"	ای رخت چون خلد و لعلت سلیس	۲۷۹
۲۹۱	بعهد گل شدم از توبه شراب خجل	۲۸۰
۲۹۲	خوش خبر باش ای نسیم شمال	"
"	دارای جان نصرت دین خسرو کامل	۲۸۱
۲۸۲	هر روان را عشق بس باشد دلیل	
۲۸۳	هر نکته ای که گفتم در وصف آن شمائل	
"	هر کس که ندارد کجایان مهر تو در دل	
۲۸۴	بسحر چشم تو ای لعبت فحشه خصال	
"	شمت روح و داد و شمت بر قیصال	
۲۸۵	سانی بیار باره که آمد زمان گل	
	حرف میم	
۲۸۵	انکه مال جفا کرد چو خاک راهم	
۲۸۶	بار ها گفته ام و بار دیگر میگویم	
۲۸۷	باز آیی ساقیا که هوا خواهد خدتم	
۲۸۸	بر خیز تا طریق تکلف را کنیم	
"	بشری اذالته دانه علت بدی سلم	
۲۸۹	بخرم توبه سحر گفتم استخاره کنم	
۲۹۰	بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم	
"	بگذار تا بشارح یمنانه بگذرم	
۲۹۱	به تیغم گر کشد دستش بگیرم	
۲۹۲	بزرگان سیه کردی هزاران خنده در دهم	
"	بیان کل را فشانیم دی و دعا خواند ازیم	

صفحه	بی تو ای سرودوان با گل گلشن کجتم	۲۹۳
۲۹۴	تا سایه مبارکت افتاد بر سرم	۳۰۵
"	را می بینی مردم زیادت یکنی دردم	۳۰۶
۲۹۵	تو سپی صبی و من شمع خلوت محرم	"
"	چاره در پی غم دیار خود باشم	۳۰۷
۲۹۶	چل سال پیش رفت که من لاف میزنم	"
"	عاشاک من بوسم گل ترک می کنم	۳۰۸
۲۹۷	حجاب چهره جان می شود غبار تنم	۳۰۹
۲۹۸	خرم آن روز که این مثلش برانم	"
"	خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم	۳۱۰
۲۹۹	خیال روی تو گر بگذرد گلشن چشم	۳۱۱
۳۰۰	خیر تا از در میخانه نشادی طلبیم	۳۱۲
"	خیر تا خرقه صوفی بخوابات بریم	"
۳۰۱	در خوابات منان گر گدافتد بازم	۳۱۳
۳۰۲	در خوابات منان نور خدایم بسیم	"
"	دردم از یار است و در مان بر خشم	۳۱۴
۳۰۳	در غم خویش خان شیفه کردی بازم	۳۱۵
۳۰۴	در نهانخانه عشرت صنی خوش دارم	"
صفحه	دوستان وقت گل آن که بگشرد کجتم	۳۰۴
دوش بباری چشم تو برد از دستم	۳۰۵	
دوش بود ای خوش گفتم ز بر برون کجتم	۳۰۶	
دیده دریا کنم و صبر بصحرای غلم	"	
دش بیل اشک ره خواب میزد	۳۰۷	
روز عید است و من امروز در آن تدریم	"	
روزگاری شد که در میخانه خدمت می کنم	۳۰۸	
زدست کوه خود شراب روم	۳۰۹	
زلف بادیده تا ندی بر بادم	"	
سالمای روی مذہب زندان کردم	۳۱۰	
سرم خوش است و بانگ بلند میگویم	۳۱۱	
صنما با غم عشق تو خود تبسم کنم	۳۱۲	
صوفی بیا که خرقه سالوس بر کشیم	"	
عاشق روی جوانی خوش و تو خاستم	۳۱۳	
عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام	"	
غمی است تا براه غمت و نوا دایم	۳۱۴	
غم زمانه که بپیش کران نمی بسیم	۳۱۵	
فاش میگویم و از گفته خود خود شادم	"	

صفحه		صفحه
۳۱۶	فتوی پر مغان دارم و قوی استیم	۳۲۸
۳۱۷	گر از این منزل غربت بسوی خانه زوم	"
"	گر چه از آتش دل چون خم می درخشم	۳۲۹
۳۱۸	گر چه افتاد ز زلفش گریه در کارم	۳۳۰
۳۱۹	گر چه مانند گمان پادشیم	"
"	گر دست به خاک کف پای نگارم	۳۳۱
۳۲۰	گر دست دهد در چشم زلفین تو بزم	۳۳۲
۳۲۱	گر من از سر زلفش مدعیان اندیشم	۳۳۳
"	ما بر آرم شبی دست و دمانی بکنیم	"
۳۲۲	ما سر خوشان مست دل از دست دادیم	۳۳۴
۳۲۳	ما ورد بحر بر سر حین نهادیم	۳۳۵
"	ما بدین در نه پی حشمت و جاویدیم	"
۳۲۴	ما زیاران چشم باری داشتیم	۳۳۶
"	ما نگویم بدو صلح ناجی بکنیم	"
۳۲۵	ما عید است با جان که آجان در بدن دارم	"
۳۲۶	ما بطایر قریخ رخ فرخنده یارم	۳۳۷
"	ما که در غم بحر تراز جهان بودیم	۳۳۸
۳۲۷	ما زن بدل زنوک غمزه تیرم	۳۳۹
	مرده وصل نو کوکز سحر جان بر خیزم	
	من ترک عشق بازی و ساقی نمی کنم	
	من در دستار روی خوش دوی دلکشم	
	من که باشم که بر آن خاطر عاطر گدزم	
	من نه آن رندم که ترک شاپه و ساقی کنم	
	ما ز شام غریبان جو گریه آغسازم	
	هر چند پرو حسته دل و ناتوان شدم	
	اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بشنم	
	این چه شور است که درد و در قهر می خنم	
	دیدارش می شود بوس و کنار می رسم	
	صلاح از ما چه محبتی که مستار از صلا می کنم	
	عمری است تا من در طلب برود ز کام می خنم	
	بروای طبیبم از سر که خبر رسد ندانم	
	حالا مصلحت وقت در آن می بینم	
	حرف نون	
	ای در چشم من بختی هست گوشت کن	
	اگر سلطان گل پدا شد از طرف چمن	
	ای خرد و خوبان نظری سوی گدا کن	

صفحه		صفحه
۳۳۹	ای روی ماه منظر تو بوسه بخش	۳۵۰
۳۴۰	بالا بلند عشوه گرسه و ناز من	۳۵۱
۳۴۱	بهار و گل طرب انگیز گشت و تو بشکن	"
"	چندانکه گفتم غم با طیبیان	۳۵۲
۳۴۲	چو گل حرم بویت جاری بر تن	"
"	چون شوم خاک رهش را من بپاشند من	۳۵۳
۳۴۳	خدا را کم نشین با خرقه در شان	"
۳۴۴	دانی که صیحت دولت دیدار یار دیدن	۳۵۴
"	دلم باشد سر زلف تو مسکن	"
۳۴۵	ز در در آو شستان ما منور کن	۳۵۵
۳۴۶	شاه شمشاد قدان خرد شیرین دهان	"
"	شراب لعل کش روی بر چینیان من	۳۵۶
۳۴۷	صبح است ساقیاده جی پر شراب کن	۳۵۷
"	فانکه ای چو آمدی بر سر خسته ای بخوان	۳۵۸
۳۴۸	گر شده ای کن و بازار ساحوی بشکن	"
۳۴۹	گلبرگ راز نعل مشکین نقاب کن	۳۵۹
"	ما سر خوشیم و باد ما در سال کن	۳۶۰
۳۵۰	برخ دلم طایری است قدیمی تر از ایشان	"
	منم که شهره ششم به عشق در زین	
	میسوزم از فراقت رو از خفا بگردان	
	بفکن بر صنف زندان نظری بهتر از آن	
	یارب آن اهو می مشکین بخت باز در سان	
	خو شتر از فکر می و جام چه خواهد بودن	
	دلبر جانان برد دل و جان من	
	نگه ای دلکش بگویم خال آن سر و بین	
	ای لب آب حیات ای قدت سر و من	
	حرف و او	
	ای آفتاب آینه در آجال تو	
	ای یک استان خبر بر ما بگو	
	ای تو بهای نافه صین خاک را تو	
	ای قای بادشاهی راست بر بالای تو	
	بجان پر خرابات و حق صحبت او	
	تاب نبشته می دهد طره مشکای تو	
	خط عذار یار که بگرفت ماه از او	
	گفتار دون شدی تبشانی ما و نو	
	گلشن عیش می دهه سانی گلزار کو	

صفحه		صفحه
۳۶۱	مراچشمی است خون افشان چشم آن چکان ابرو	۳۷۱
"	مزارع سبز فلک دیدم و دامن منو	۳۷۲
۳۶۲	ای در چمن خوبی رویت چو گل خورد	۳۷۳
۳۶۳	مطرب خوش نوا گوی تازه بتازه نوبت	
	حرف ها	
۳۶۳	از خون دل نوشتم نزدیک یار نام	۳۷۴
۳۶۴	از من جدا مشو که توام زور دیده	۳۷۵
"	ای از فروغ رویت روشن چو این	"
۳۶۵	ای که با سلسله زلف در آرزو	۳۷۶
"	چراغ روی ترا شمع گشت پروانه	۳۷۷
۳۶۶	خنک نسیم منبر شمس در نخواه	"
"	دامن کشن همی شد در مشرب ز کشته	۳۷۹
۳۶۷	در سرای معان رفته بود و آب زده	"
۳۶۸	دوش رفتم بدر میکه خواب آلوده	۳۸۰
۳۶۹	محرکایان که فجر شبانه	۳۸۱
۳۷۰	عید است و موسم گل ساقی بیار باده	"
"	عیشم تمام است از لعل دلخواه	۳۸۲
۳۷۱	گریخ بار در کوی آن ماه	۳۸۳
	حرف یا	
	آن قالیه خطاگر موسی مانا نه نوشتی	۳۷۳
	انت رواج زند الحی و زاد غرامی	۳۷۴
	اکنون که ز گل باز چمن شد چو بهشتی	۳۷۵
	ای بار نسیم یار داری	"
	ای بخیر کوش که صاحب خبر شوی	۳۷۶
	ای پادشاه خوبان داد از غم تنهایی	۳۷۷
	ای در رخ تو پید انوار بادشاه	"
	ای دل آن به که خواب از منی کلون باشی	۳۷۹
	ای دل بجوی عشق گذاری نمیکنی	"
	ای دل گراز آن چاه زخم آن بد آئی	۳۸۰
	ای روضه بهشت ز کویت حکایتی	۳۸۱
	ای ز شرم عار صفت گل کرده خوی	"
	ای که بر ماه از خطت شکین نقاب انداختی	۳۸۲
	ای که در نام خویش مغروری	۳۸۳

صفحه	۳۸۳	ایک درشتن با هم دارا کنی	۳۹۵	جان فدای تو که هم جانی دهم جانانی
	۳۸۴	ایک در کوی خرابات بقای داری	۳۹۶	جای حضور و گلشن این است این سرای
	۳۸۵	ایک مجبور عشاق تو امیداری	۳۹۷	چون در جهان خوبی امروز کامکاری
	"	این خرقه که من دارم در رهن شراب دانی	۳۹۸	چه بودی اردل آن ماه مهر بان بودی
	۳۸۶	باده می گویند اسرار غش مستی	"	چه قاضی که ز سر تا قدم همه جانی
	۳۸۷	بجان او که گرم دسترس بجان بودی	۳۹۹	خوشتر از کوی خرابات نباشد جانی
	"	بچشم کرده ام ابروی ماه سیمانی	۴۰۰	خوش کرد یادری فلکت افزادری
	۳۸۸	پدید آمد رسوم یوفانی	"	در همه در مغفان نیست حوسن شیدانی
	۳۸۹	بروز آمد به امید کج داری	۴۰۱	دو یار زیرک و از باره کس بدمنی
	"	بشو این نکته که خود را ز غم آزاد کنی	۴۰۲	دیدم خواب دوش که مایی بآیدی
	۳۹۰	بصوت جیل و مستری اگر نوشی می	۴۰۳	رفتم بیای تا که بکنم سحر گلی
	۳۹۱	بفراغ دل زمانی نظم می بیا بروی	"	روزگاری است که مارانگران صدای
	"	بجرف کار حنوت چون خوش مرغی	۴۰۴	زان می صاف کز او که سود هر خانی
	۳۹۲	جیل ز شاخ سرو و گلکانت پلوی	۴۰۵	ز دلبرم که رساند نوازش قلبی
	"	بتابا ما موزر این کینه داری	۴۰۶	زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
	۳۹۳	بیار باده و بازم رهان ز رنجی	"	ساقیا سایه اداست و بهار و لب جوی
	"	ترا که بر چه مراد است در جهان داری	۴۰۷	صوفی بایک شد قنق لاله پر ز می
	۳۹۴	تو مگر برب جوی ز هوس نشینی	۴۰۸	سحر بایاد میگشمت حدیث آرزو مندی

صفحه		صفحه
۴۰۹	سحر در هر وی در هر روزی	۴۲۲
"	سحر با تفت سخا به دو خوا	۴۲۳
۴۱۰	سلام الله ما کر الی لی	"
۴۱۱	سلامی چوبی خوش آشنائی	۴۲۴
۴۱۲	سلیمی منذ حلت بالعراق	"
۴۱۳	سبت سلیمی بصدیغها فزادی	۴۲۵
"	سینه مال مال در داسای پیغامی	۴۲۶
۴۱۴	سبت می بوسم در یکس می	۴۲۷
۴۱۵	شهر بیت پر جریان از هر طرف انگلی	۴۲۸
۴۱۶	صبا تو نغمت آن زلف بگوداری	"
"	صبح است و راه می چکد از ابر بهی	۴۲۹
۴۱۷	طفیل هستی غنچه آدمی دپری	۴۳۰
۴۱۸	عمر گزشت به بیجا صلی و بوالهوسی	
۴۱۹	گفت قصه شوقی در دمعی باکی	۴۳۱
۴۲۰	گفتند خلافتی که توئی یوسف ثانی	"
"	که بر دیند شاهان زمین گدای می	۴۳۲
۴۲۱	محمود جام عشق سانی بده شرابی	"
۴۲۲	می خواه دگل افشان کن از هر چه بگویی	۴۳۳
		نسیم صبح سعادت نشان که تو دانی
		نوبهار است بدان گوش که خوشدل باشی
		نور خدا نسیادت آنه مجسودی
		نوش کن جام شراب یکنی
		وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
		هزار جسد بگردم که یار من باشی
		هوخواه تو ام جانا و میدانم که میدانی
		احمد الله علی معذله است طاعت
		زکوی یاری آید نسیم باد نوروزی
		بچشم مهر اگر با من مهم را یک نظر بودی
		یا بشما یحاکمی در جا من اللو الی
		الم یان لاجاب ان یرحموا
		ترکیب بند
		شاهی که پناه ملک و دین است (بند سوم)
		ای سایه رحمت الهی (بند چهارم)
		ای خلعت ملک بد تو زیبا (بند پنجم)
		تا باد خدای باد یرت (بند ششم)
		ماهی چو تو آسمان ندارد (بند هفتم)

صفحه		صفحه
۴۳۴	ساقی اگر تپهای ماهی	(بند اول)
۴۳۵	ای دانه بباد دوستداری	(بند اول)
۴۳۶	در شمع عشق اگر بمیسم	(بند دوم)
۴۳۷	ای سرو سخن بر گل اندام	(بند پنجم)
۴۳۸	ای راحت جان بقرارم	(بند ششم)
۴۳۹	سرفته دارد اگر روزگار	(بند هفتم)
۴۴۰	بیا ساقی آن آب آتش خواص	
۴۴۱	تبا شیر صبح از طبعهای نود	
۴۴۲	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۴۳	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۴۴	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۴۵	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۴۶	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۴۷	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۴۸	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۴۹	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۵۰	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۵۱	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۵۲	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۵۳	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۵۴	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۵۵	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۵۶	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۵۷	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۵۸	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۵۹	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۶۰	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۶۱	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۶۲	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۶۳	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۶۴	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۶۵	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۶۶	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۶۷	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۶۸	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۶۹	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۷۰	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۷۱	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۷۲	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۷۳	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۷۴	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۷۵	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۷۶	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۷۷	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۷۸	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۷۹	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۸۰	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۸۱	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۸۲	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۸۳	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۸۴	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۸۵	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۸۶	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۸۷	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۸۸	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۸۹	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۹۰	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۹۱	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۹۲	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۹۳	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۹۴	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۹۵	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۹۶	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۹۷	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۹۸	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۴۹۹	بده ساقی آن آب آتش خواص	
۵۰۰	بده ساقی آن آب آتش خواص	

صفحه		صفحه	
۴۶۲	سگ برآن آدمی شرف دارد	۴۶۶	صبح جمعه به وسادس ربیع نخست
"	صاحبم دوش باده نغز سار	۴۶۷	دلایدی که آن فرزانه فرزند
۴۶۳	ای باد صبا اگر توانی	"	بدتی در طلب مال جهان کردم سعی
"	شراب لعل بروق بجام گفتم کس	"	هر که آمد در جهان پر نشو
"	ای معراصل عالی جوهرت از خند و حس	۴۶۸	فساد چرخ نبینم و نشویم هنوز
"	در این ظلمت سرائی کی بوی دوست نشنم	"	دل نه بردنی و اسباب او
۴۶۴	سرای مدرسه و بحث علم و طاق در واق	۴۶۹	بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق
"	ای که از روزگار می طلبی	۴۷۰	رحیم منکر خوار بود روزی چند
"	فی التواریخ	"	بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
۴۶۴	بروز کاف و الف از جادی اول	"	بن پیام و نستاند دوستی روزی
"	بروز شنه سادس ز ماه ذی الحجه	۴۷۱	درینا خلعت حسن و جوانی
"	آصف عهد زمان جان جهان شاه	"	نمود همتری چو دست و پد
۴۶۵	رحمن لایموت چو آن پادشاه را	۴۷۲	حکیم فکر من از عقل کرد دوس سوال
"	اعظم قوام دولت درین آنکه برادرش	"	مختص
"	جلیل و سرو سمن با سمن و لاله و گل	۴۷۲	در عشق تو ای صنم خنم گزینستی خوش و گمانم
"	بهاء الحق والدین طالب مشواه	"	فی الرباعیات
۴۶۶	آن میوه بهشتی کاهد بدست ای جان	از ۷۵ تا ۸۳	شامل سی و نه رباعی
"	برادر خواجده عادل طالب مشواه		پایان

صفحه ۴۸۳ : پایان نامهای بقیم تحریر مصنف دیوان اسید محمد قدسی شیرازی قدس سره

۴۸۷ : قطعه ای از عالم ربانی شیخ مفید در شرح مولا امیر المومنین علیه السلام

با مطلع « یزدان عیان بود ز رخ انور عینی » و یک غزل و دو رباعی از نادر

۴۸۹ : یک قصیده با مطلع « بود ز دانش دین زنده جان نانی » از قدی

۴۹۱ : یادان روزی که مارا وصل روی یار بود

۴۹۲ : ای دل من شیفته روی تو نیز بی تو نمی اندازم نمی اندازم

۴۹۳ : بازگشت در مرغ دل پر بهوای روی تو (چهار غزل و یک رباعی)

۴۹۴ : ۴۹۵ : شامل نه رباعی از کاتب و مفسر دیوان

نموداری از مجموعه دیوان

۱۷ بیت	۱ غزل در حرف (ذ)	۵ بیت	۴ غزل در حرف (ع)	۳۴ بیت	۱۶ غزل در حرف (ه)	۱۳۷ بیت
۱۶ غزل در حرف (الف)	۱۸ غزل در حرف (ا)	۱۷۱	۱ غزل در حرف (ب)	۱۰	۱۱ غزل در حرف (ی)	۷۸۸
۴ غزل در حرف (ب)	۱۴ غزل در حرف (ت)	۱۲۴	۱ غزل در حرف (ف)	۱۰	۴ بند ترکیب شامل	۵۴
۹ غزل در حرف (ت)	۵ غزل در حرف (س)	۵۹	۳ غزل در حرف (ث)	۳۰	۴ بند ترجیع شامل	۵۸
۴ غزل در حرف (ث)	۲۵ غزل در حرف (ش)	۲۰۷	۱ غزل در حرف (ک)	۲۹	۳ ساقی نام شامل	۲۲۲
۲ غزل در حرف (ج)	۲ غزل در حرف (ص)	۱۳	۱۲ غزل در حرف (ل)	۱۰۴	۲ مشنوی شامل	۴۲
۲ غزل در حرف (ح)	۲ غزل در حرف (ض)	۱۲	۷۹ غزل در حرف (م)	۶۹۰	۱ قطعه و یک بیت شامل	۱۷۵
۱ غزل در حرف (خ)	۱ غزل در حرف (ط)	۷	۲۹ غزل در حرف (ن)	۲۳۲	۲ مخمس شامل	۳۳
۱۶۲ غزل در حرف (د)	۱ غزل در حرف (ظ)	۸	۱۳ غزل در حرف (و)	۱۱۵	۳۹ رباعی شامل	۷۸

جمع ۶۰۳۸

مقدمه

بقلم

علی اصغر حکمت

دیوان حافظ خط مدنی

تاریخ ادبی ایران در قرن سیزدهم هجری که مطابق با دوره سلطنت
 سلاطین قاجار است با وجود همه مشکلات و مصائب سیاسی
 ادب در قرن سیزدهم از ادوار درخشان ادبیات فارسی بشمار میرود و توسعه و
 انبساط فنون ادبی و رواج بازار علوم و عربیت و ادبیت و ظهور شعرای نامدار
 و هنرمندان بزرگوار اختصاص و اقتیاز دارد.

سلاطین زمان خاقان فتحعلی شاه و فرزندانش عباس میرزا
 و سعید و محمد علی میرزا و شاه در نیمه اول آن قرن و سپس ناصرالدین شاه در نیمه
 دوم توجه و عنایت بسیار بفرهنگ و شعر و شاعری مبذول داشته، حتی خود بکمال
 نظم اشعار همت گماشته اند و ابیات و آثار چند از ایشان منقول است.
 امراء و وزراء آن عصر نیز بنوبت خود غالباً ارباب و فضلای پرده اند که نوشته ها
 و مقالات ایشان جزء آثار برگزیده ادب فارسی است. مانند معتمد الدوله
 نشاط و قائم مقام خراسانی، میرزا تقی خان امیرکبیر و رضاقلیناجی هدایت
 و فرزندانش و میرزا حسینخان سپهسالار و میرزا عبد الوهاب خان آصف الدوله
 و اعتماد السلطنه و وزیران طباعات و بسیاری دیگر، غالباً صاحب دیوان
 و غنایات و کتب و تالیفات برجسته اند که از موارث گرانمای آن عصر است،
 به جرأت میتوان گفت که آن قرن دوره احیاء شعر و ادب قدیم ایران در زبان
 شیرین و بیان فارسی می باشد.

پس از دوره استیلای مغول و تاثر از اواخر عهد صفویه تا انتهای
ظهور زندیه قرن دهم تا دوازدهم هجری این شاهد زیبا که مدتی در حال توقف و ^{نقطه}
برد از برکت وجود در حال علم و ادب و نویسندگان و شعرا و علماء این عصر بارور
بجمال و کمال خود نمایان گردید و جلوه گری آغاز کرد.

هم در این قرن خوانین محلی و امراء نواحی و حکام ایالات و وراثت
که غالباً شاگردان همان کتب ادب اند نبوت خود در اطراف بلاد ایران بپرست
و تشویق علماء و فضلا میرداخته و شعرا و ادبا و ارباب کمال و هنر را پشتیبانی
و حمایت میفرموده اند. پسران و اعتقاب و سعید خاصه فرهاد میرزا مقصد الله و
وسلطان برادر میرزا حسام السلطنه و اعتضاد السلطنه و وزیر علوم و امثال ایشان
به ولایت میرفته اند در مقرر حکمرانی خود مرکز دایره علمی و سر حلقه اهل ادب برده
خداوند در این عصر فرخنده است که تاریخ ادبیات و شعر فارسی
بوجود گویندگانی بزرگ و استادانی نامدار چون فتحعلی خان صباحا شانی و میرزا
محمد علی سردش اصفهانی و میرزا کریم وصال شیرازی و فرزندانش و قادر راوی
و میرزا حبیب قاسمی شیرازی و یغمای جندی و سپهر کا شانی و امثال ایشان شرح
و تفصیلی که در کتب مذکوره و تاریخ مرقوم است بر جود آمده اند (در جمع شود مجموع الفصا
جلد دوم و تاریخ ادبیات ایران تألیف براون جلد چهارم و صدیقه الشعرا میرزا احمد که خدا و غمرو)
دیگر از خصائص این عیارات این عصر تو سعه عربیت و انتشار علوم
ادبی و فلسفی و عرفانی است؛ افزون از یکال تمام مدارس بزرگ ایران که بعد از
انقلاب افغان و جنگهای نادر شاه بکمال تعطیل بود بار دیگر در دایره سلطنت تهران

و تبریز و مشهد و اصفهان و بارادره شیراز همه تعلیم انواع علوم و مرکز گردش دایره
فنون گردید . علوم ادبی از صرف و نحو و معانی و بیان و مدح و تمجید علوم دینی
چون فقه و اصول و حدیث و تفسیر و کلام و نیز علوم فلسفی چون حکمت الهی
و عرفان همه محل بحث و تحقیق و تعلیم و تدریس می بوده است .

یکی از برکات این عصر و آثار خاص در این قرن همانا ایجاد و اختراع چاپ
و آشنائی ایرانیان بفن طباعت است ، کتب بسیار که از آثار گشتگان و اکثر
زبان عربی بوده و همچنین دیوانها و مثنویات و دیگر مجموعه های فارسی در چاپخانه
تهران و تبریز و مشهد و شیراز و اصفهان بطبع رسید و منتشر گردید .

خاصیت پسندیده و میراث مبارکی که در این عصر ردنی گرفت و بجای مان
همانا وسعت دایره هنرهای زیبا و تکمیل صنایع جمیه چون تندیس و نقاشی و بافت
هنر خطاطی و خوشنویسی بود . خط فارسی با الفبای موجود در سه صورت
نسخ و نستعلیق و شکسته قلم در این عصر بار دیگر باوج کمال رسید و عصر پیتر
و میرعلی پروی در هرات و دوره میرعماد و ردویش عبدالمجید را در اصفهان
بار دیگر احیاء نمود .

استادان معروف در سه قلم بطور رسیدند ، در نسخ هنرمندانی مانند میرزا
محمد حسین کاتب السلطان و میرزا رضای کلهر و دیگران در شکسته استادانی چون
ردویش و شاگردانش و میرزا سید علی نیاز . همچنین در صف ذر از زمان چون
حسنعلی خان گروسی و میرزا علیخان امین الدوله در شیوه های مختلف هنرنمایی کردند
و یادگارهای مقلد بجای گه آورده اند .

در مائه سیزدهم شهر شیراز موقع و اهمیت خاصی احراز کرده است
 مکتب شیراز چه از یک طرف سبق بدوره با عظمت کریمخان زند بود که در نیمه دوم
 مائه دوازدهم هجری آن شهر شهر شیراز را مجمع خطاطان و معماران و نقاشان
 و صنعتگران نامی قرار داد و هنروران زبردست از اصفهان و دیگر بلاد بدان جاری
 آوردند، و از سوی دیگر شاهزادگان و اعیان هنر دوست و هنرمند که گاه و بیگاه
 در آن شهر ب حکومت و ایالت برقرار می شدند و ایام حکومتشان چندین سال بدام نشست
 برای آن یار مینو نشان، مرکزیت هنری و ادبی فراهم میآوردند.

خانواده های اعیان شهر دوست شیرازی و بعضی وزراء با ذوق و کمال
 مانند میرزا ابوالحسن خان مشیرالملک و علی محمد خان قوام الملک و فرزندش و امثال
 آنان در هنگام اقتدار خود در آن دارالعلم تاریخی سعی میکردند که چراغ علم و دانش
 در موطن خود فرزندان و دریشان نگاهدارند.

از اینرو مدارس قدیمه مانند مدرسه الله وردی خان و مدارس منصوریه و
 ده ششمیه و مقیمیّه و مدارس جنب المکن مقده سه را مرتتب میکردند و مدارس جدید
 و نو بنیاد نیز عمارت میفرمودند، مدرّسین دانشمند در آن مدارس بساط تحقیق و
 تعلیم گسترده و سالکان طریق معرفت و طالبان نقد فضیلت از هر گوشه و
 دکنه در آن مراکز علمی و کانونهای ادبی گرد آمده به کسب علم و طلب فیض میپرداختند
 هم چنین از قصبات اطراف فارس مانند اصطهبانات و فیروز و فسا و لا
 و جهرم و کازرون جوانان با ذوق و قریحه خدا دار بشهر شیراز برای کسب علم
 و دانش روی میآوردند. مخصوصاً از آنجهت که شهر شیراز در طول تاریخ خود یعنی

از زمان سلطنت امیر عضد الله و له د یلمی در قرن چهارم هجری همیشه مرکز فرهنگی خاص بوده و پادشاهانی که در طول مدت بیش از هزار سال در آن شهر بزرگ سلطنت و فرمانروائی داشته اند از خود یادگار ها گذاشته اند. لطف هوا و طراوت فضا و باغهای زیبا و چمنهای دلارا جالب طباع لطیف و صاحبان نظر ذوق بوده ، علما و عرفا و هنرمندان معروف ایران را همواره در دامان خود پرورش میداده چنانکه این بنده مینویسان از طرفی « دارالعلم » لقب داشته زیرا علما و ادبا و ارباب معرفت و اصحاب حکمت بیرون از شمار از آن دیار برخاسته اند و از طرفی دیگر به لقب « برج اولیا » معروف و مشهور گشته است ، زیرا عرفا ربانی و اهل عذبه و حال روحانی و شیخ بزرگ در آن شهر زندگانی کرده ، مقابر و خانقاه ها و تکایای ایشان هنوز باقی و برقرار است.

خطاطان و نقاشان و صنعتگران و معماران نیز در دستگاه وسیع فرهنگ و ثقافت فارس سهمی بسزا داشته و دارای سبک و روش خاص بوده اند چنانکه در تاریخ صنعت بنام « مکتب شیراز » فنی مستقل مذکور است و آن مکتب استی نمودار ذوق لطیف و هنر ظریف در انگشتان رفیق و اندیشه های نازک هنرمندان شیرازی باشد.

در وصف مکتب شیراز همین بس است که بگوئیم در آنجا بود که دو شاعر عارف یعنی شیخ سعدی و خواجہ حافظ دو مظهر ایران بلکه دو ستاره درخشان در آسمان ادب جهانی بوجود آمدند.

مکتب تاریخی شیراز که میراث گذشتگان را اندک بعد نسل به آیندگان

مقتل میا خت، همچنان تا قرن سیزدهم برقرار بود و اگر بعضی حوادث غم انگیز سیاسی
و اعتدالات خنین چون حمله تیمور در قرن هشتم و زکمانان بایندری در قرن نهم
و افغانه در قرن دوازدهم در سیر آن حرکت مبارک وقفه و فتوری ایجاد میکرده
ولی همیشه در مملکت سکونی دست میداد و اوضاع آرامش می یافت و پریشانی حواری
و آشفتگی امر به حقیقت خاطر ارباب ذوق مبتدل میشد. دوباره آن افتاب از زیر
سحاب بیرون می آمد و شاه دل آهای علم و ادب و هنر دیگر بار جلوه گری و خودنمایی میکرد.
از مکتب شیراز است که در قرن سیزدهم فقهای کثیری که مرجع عام و خاص بودند
چون مرحوم میرزا محمد حسن شیرازی و مرحوم میرزا محمد تقی حکیمانی چون ملا عباس دارابی و
میرزا آقای جهرمی و میرزا محمد رضای بواناتی و عربانی صاحب سنده طریقت چون
رحمت علی شاه و نایب الصدد و میرزا بابا و مجله الاشراف و امثال ایشان و شعرایی
چون وصال و اذلاله و میرزا حبیب قاضی و میرزا محمد نصیر فرصت و میرزا محمد تقی
شوریده بوجود آمده اند. در هنر خط آقا فتحعلی و کاتب السلطان و میرزا علی نقی
و میرزا فضل الله فرزندان مرحوم میرزا یوسف که هب باشی و غیره بوجود آمده اند.
ذکر اسامی بشمار علماء و فقها و شعرا و ادبا و هنرمندان از حد این مقال خارج است
و گنای پس طولانی باید که در این موضوع نگاشته آید. چون ما را اینجا مقام از
علم و ادب و هنر و خط بگفت می کنیم، از دیگر فنون و صنایع و ادب سخنی نمی گوئیم زیرا
در این باب مجال کلام نیست.

دو کتاب در میان آثار بشماره و موقوفات عمده که هر دو در این عصر
در شیراز تألیف شده آینه سراپای نمای مکتب شیراز در قرن سیزدهم می باشد، یکی

فارسنامه ناصری تألیف مرحوم حاجی میرزا حسن فغانی و دیگری آثار العجم میرزا محمد
فرصت که هر کس بخواهد شیراز را در قرن سیزدهم بشناسد، می باید که آن دو تفسیر را
را مطالعه نماید.

یکی از شاگردان کامل عیار این مکتب ادب و هنر که پرورش یافته
دامان آن دینه فاضله است و برآستی یکی از نمودارهای فرهنگ
قرن سیزدهم شمرده می شود سیدی است از اهل دارا بکرد بنام محمد
دوبختاخص «قدسی». شرح حال او با اختصار در آثار العجم فرصت
(صفحه ۷۸) و کتاب (دانشمندان فارس) رکن زاده آدمیت جلد چهارم
(صفحه ۹۵) کا بیش مسطور است.

این طالب سالک در بدایت حال در نزد اساتید عصر خود تلمذ
کرد و از زلال معارف ایشان سیراب شد و چنانکه گفته اند تمتع روحانی از هر گوشه
یافت و از هر غرن خوشه فضیلتی بر گرفت، به فنون ادب به انواع لطیف
عجم و عرب آشنا گردید و سپس بخطاطی و کتابت پرداخت و در خط نستعلیق
مدارای شیوه و سبکی خاص گشت.

قدسی در سال ۱۲۸۷ هجری متولد و در سال ۱۳۶۱ هجری
وفات یافت و از او در بیان شعری بجای مانده که مشتمل بر ابیات نضج و قصاید
غزلی عارفانه و حکمی و غزلیات و رباعیات و قطعات اخلاقی است و
در آن قریب ده هزار بیت فارسی و عربی مدون است. آن صیفیه گرانها
هم اکنون در نزد فرزند آن مرحوم بنام مهدی قدسی موجود می باشد. و نیز کتابی

بنام (حفظ الله واولاده) در شرح کلمات و حالات استاد خود (داور) و همچنین
تصنیفی مفید در تفسیر آیات قرآنی و احادیث نبوی موسوم به (فردوس الکمال)
از خود یادگار گذاشت*. خلاصه این سید فاضل و هنرمند نموداری کامل از
معارف و فرهنگ عصر فرمان موطن خود است.

آن شاگرد هنرمند کتب ادب و هنر از زلال تعالیم یکی از علما دادگار
آن عصر سرایب شده است. استاد او شیخ مفید بن محمد بن تخلص به «داور»
صاحب معلومات عالیه در فنون حکمت و کلام و فقه و ادب و دارای مقامات
رفیعه در زهد و مکارم اخلاق و تقوی و عرفان بوده است.

داور در عمر خود سفرها نموده در اطراف بلاد ایران و عراق رنجها
و به سیاحتها پرداخته و مراتب عالیه در علوم ظاهر و باطن را طی کرده، پس از آن
تحت سی سال در جوار بقعه شاه چراغ احمد بن موسی علیه السلام به امارت جهات
و بمشغله تشریف تدریس طالبان معرفت و ارشاد سالکان طریقت اهتمام
فرموده است. (رجوع شود بفارسنامه ص ۶۳ و ۶۴ و انوار العجم ص ۲۶)
سید قدسی در آثار خود هم معلم خود و اخلاق و عمق معلومات او را
ستوده است و در جمیع او اشعاری بجزبی و فارسی برآورده است. یک جایگز
«کفاک حاکم عن کل الکمال وقد حویت کل الدهر ایا حاله الصغر»

نویسنده این سطور در حدود سالهای ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲ هجری
در شیراز و بار دیگر در ۱۳۵۷ هجری نعمت دیدار سید قدسی را حاصل کردم و با او

* سید قدسی آثار دیگری نیز دارد که در اختتامیه ای که بدینال این مقدمه است مشروحا بیان شده است

مفاوضات بسیار داشتم و از خرمن فضائل او بهره ها اندوختم . مراتب فقر و غنا
و تجرید و زهد و توکل و تسلیم و خلوص کامل و قدم ثابت و صفای نیت و استغناء
طبع او ما فوق وصف است .

یکی از فضائل و کمالات این سید حلیل القدر که از استاد خود داو
آمرخته بود همانا محبت و دوستی بجهت عشق برد به خواهر شیراز شمس الدین محمد
که از ابتداء عمر برشته ارادت او گردن نهاد و از روی ایمان کامل و خلوص
و افر به حضرت لسان الغیب ارادت میورزید . پس در صدد برآید که دیوان خواهر
بزرگوار را به خط نستعلیق زیبای خود برگزیند و با دقت تصحیح نماید و بر روی جلد
و تعلیقات و تفسیرات بیاراید تا بر دوزگار بیادگار بماند .

چنانکه گفتیم صنعت چاپ که از خصایص ایران در قرن سیزدهم
هجری است در این زمان به غنهای گال رسیده مخصوصاً در بندر
بمبائی در کشور هندوستان چاپخانه های متعدد به اسلوب چاپ سنگی
« لیتوگرافی » دائر گردیده و مردم آن دیار که بزبان و خط اردو تکلم و تحریر
میگردند بخط فارسی کتب میرداخته بوسیله مطابع و چاپخانه ها در شهر امرهندوستان
خاصه در بمبائی و دهلی و کلکته و لاهور و لکنهو کتب علم و ادب و دین و تاریخ
فراوان منتشر میافته . از خطاطان و هنرمندان ایران خاصه شیراز یکم
قرب حواری استفاده کرده از ایشان دعوت میکردند و کتب ادبی فارسی را بقلم
و شیوه دل آرای خود نگاشته و در آن مطابع بچاپ میرسانند . از میان چاپخانه های
بمبائی اولین کتاب دیوان حافظ که بچاپ سنگی رسیده بقلم میرزا محمود مختص به حکیم

دیوان حافظ
قدسی

فرزند مرحوم میرزا کوچک وصال شیرازی در سال ۱۲۶۷ در یکی از مطابع بمبائی
انجام گرفته ، از آن نعم الخلف یادگاری نفیس بجای مانده است . بعد از آن
بار دیگر دیوان خواجده شیراز را بخط مشکین قلم باز در همان شهر بجا پرسیانیدند .
در اوائل قرن چهاردهم مطبعه نادری در بمبائی از سید محمد قدسی دگر
نمود که دیوان حافظ مصحح خود را بخط نستعلیق برنگارید .

پس در سال ۱۳۱۴ قدسی بر آن کار متعّس که همت بست و این
هم را در شیراز آغاز کرد و بعد از هشت سال زحمت و تصحیح و تدقیق و تحشید
و استکتاب عاقبت در سال ۱۳۲۲ آن خدمت ادبی را پایان رسانید . در
روز پنجشنبه ۱۷ ربیع الثانی که از تحریر صفحه آخر کتاب فراغت یافت این رباعی
را بر ضمیمه قلم زد و تلمذه ان را بر جید :

اندپی هر هنر بجان کوشیدم	بس رنج کشیدم و در آخر دیدم
جز عشق جمال تو کمالی نبود	دل از همه عنیر از این هنر بریدم

مرجع دستند قدسی در تحریر این دیوان چاپی بیشتر نسخه ای خطی بوده است
که بخط محمد علی الحسینی بفراوان سلطان عادل کریم خان زند تحریر شده
و قطع رحلی بزرگی دارد .

این نسخه به سال ۱۱۹۱ و قف بر مزار حافظیه شده است . اکنون این نسخه
چند آنکه اطلاع دارم در موزه شیراز موجود می باشد . نویسنده این سطر را بخاطر است
که آن سید بزرگوار همه روزه نسخ عمیده خطی و چاپی از دیوان حافظ که در حدود
پنجاه نسخه بود در کوله باری بردوش گرفته از خانه خود (در جنب شاه چلچ) به حافظیه (دیوان شیراز)

میرفت و از صبح تا شام در جوار تربت مبارک خواجہ اقامت میکرد و دائماً به تصحیح و مقابله و کتابت و حکت و اصلاح مشغول می شد و با کمال امانت و صحت بکار خود سرگرم بود چنانچه خود می نویسد « بهر صورت بیستی و مصرعی و کلمه ای بلکه نقطه ای زیاد و کم نکرده ام مگر اینکه در نسخه ای دیده ام »

چون از استاد خود شیخ مفید کتابی در شرح دیوان خواجہ حافظ در دست نشسته قدسی از آن کتاب نیز استفاده کرده و هر جا در مطاوی اشعار و غزلیات به لغات مشکله یا ابیات غماضه بر می خورده ، شرح و تفسیری لازم میدید از آن کتاب استفاده کرده و نام استاد را در ذیل آن حاشیه ذکر کرده است .

در مراتب خلوص و توجہ اد ، نویسنده این مظهر حکایتی بیاد دارم که خود وقتی از مرحوم قدسی شنیدم و مراتب خلوص عقیدت و صفای عقیدت و باطن او را نشان میداد میفرموده در آیت می که به تحریر و کتابت دیوان خواجہ مشغول بودم لغزلی رسیدم بدین مطلع : نور خدا نماید آینه مجرّی الی آخر

در این غزل حدیثی نبوی تضمنین شده است ، در این بیت :

سُئِدَ بَارِئٌ كُنِيَ بِرَدْمٍ وَفِيهِ رَدَا قَالَ رَسُولُ رَبِّنَا مَا أَنَا بِقَطْمٍ أَد

مقن اسناد و سلسله روایت این خبر بر من مجهول بود و همچنان

معنای کلمه « آد » مفہوم نمی نمود و هر چه در مقام فحص تحقیق بر آمدم بمقصود دست نمی یافتم تا آنکه شبی از روی خلوص کامل و عقیدت تمام از روح مطہر خواجہ استعانت جستہ استمدعا کردم که مرا بر حل این مشکل راهنمایی فرماید . روز دیگر بر حسب تصادف هنگامیکہ در کتابخانه خود در جستجوی کتابی بودم ناگهان

نسخه کلیات ابوالبقاء العکبری از طاقچه کتابخانه فزوافاد بزرگین ضبط گشت چون
بر آن نگریستم در همان صفحه این حدیث و سلسله اسانید و شرح آن تبفصل نه کور بود
پس دیوان پاک آن بزرگوار که لسان الغیب و ترجمان الاسرار است درود فرستاد
و آنرا کرامتی مشهور و محسوس یافتیم .»

اینکه بعضی گفته اند که در تصحیح دیوان حافظ خطا قدسی دوازده تن از
دانشندان شرکت نموده اند بنظر اقام این بطور صحیح نیست زیرا آنچه اینجانب خود دیده
و از دیگران شنیده ام ، مرحوم قدسی یکده و تنها بی مدد دیگری و بی معاونت احدی این
خدمت خطیر را بوسع خود بیایان رسانید و این دیوان مطبوع را بیادگار گذاشت
شصت سال که دیوان آن خواجہ بزرگوار چاپهای عدیده یافته و
در داخل و خارج ایران به صور گوناگون بطبع رسانیده اند هنوز چاپ قدسی
مشهور آفاق و مطلوب خشاق است .

از صدای سخن عشق ندیدم خسته یارگاری که در این گنبد دوار بنام

علی صفر حکمت

تهران اردیبهشت ماه ۱۳۴۲ شمسی ، ذی حجه الحرام ۱۳۸۲ قمری



اختتامیه

گرچه آقای حکمت در مقدمه خود به موجب «خیر الکلام

معتقدات ما قلّ دَلّ» حقّ مطلب را ادا فرموده اند و چیزی

فدسی برای گفتن باقی نمانده است، ولی بی مناسبت

نیت که در پایان گفتار ایشان از اعتقادات

قدسی از اعتقاد سرشارش به بقیه الله اعظم، حجة بن الحسن العسکری

عجل الله تعالی فرجه و کشف و کراماتی که از این خلوص نیت و

حسن عقیدت نصیب شده بود نیز سخنی به انحصار به میان آوریم تا

همگان بدانند، توسل به این خاندان نبوت و کانون عصمت و طهارت

چه اثرات مطلوبی در پی دارد.

قدسی در اوائل تلذذ شیراز و کب فیض از چشم

ذلال شیخ مفیه رحمه الله علیه پدرش را بنام سلطان فعلی که در آن ایام

حکومت فساد داشت از دست داد و اصرار خویشان بستگان

بر آنکه به فساد و به ضبط و ربط مارتک پدر بردارد بر او موثر واقع

و حاضر نگردید که به خاطر خطام دنیا از درک فیض و حضور در محضر

محروم ماند، از ایراد از مال و منال پدر چشم پوشید و راهی را که

برای خود انتخاب نموده بود دنبال کرد.

با اعتقادی راسخ که در این زمان به مهدی موعود
در او پیدا شده، همه ذکر و تکرش این بود :

غلام مهدی هادی اگر دجبان باشی

دجبان خواهی که با سود و بی زبانی باشی

به حقّ حق که حقیقت، خلیفه اللهی^{ست}

که در پناهوی از شرک دماران باشی

بعزّ داندُم ال محمد مغتار

عزیز ایزد دادار هاودان باشی

خاوص معقوت اطهار احمد منصور

میدستار شودت، کیمه یاروان باشی

گل سراد ز گلزار معرفت چینی

بیاب علم مبنی سر بر استان باشی

.....

.....

او قاتش به برایش اشعار در وصف اند اطهار و نگارش

قطعات بنام نامی قائم آل محمد نبی که شد .

من خود ناظر و شاه آن بودم که در تابستان از باد
 در کنار باغچه حیاط می نشست و قطعه ای را شروع به نگارش می کرد
 و تا پایان نمی رساند جز برای انجام فریضه نهایی و برگزینی نماز
 از جای برخیزاست و از سوز گرمای نیمه روزی آفتاب نور نمیرسد
 و چنان باد فتن و شوق به کار خود مشغول بود که گوئی در این عالم نبرد
 پیشکش میبائی میکرد و از اینکه موبو به تحقق می پویست
 همه را به اعجاب و امید داشت .

نگارش آنچه در این مورد به خاطر دارم از حوصله
 این مقال خارج است ، که خود کتابی جداگانه لازم دارد .
 ولی مناسبت ایجاب میکند که چند مورد را بیان دارم :

* * *

آقای حکمت وزارت معارف را عمده دار بود که مرد خشم
 رضاشاه قرار می گیرد . از ترس جان استغفامیدم و بید رنگ شیراز
 می آید ، به خانه میرود و در بر می بندد

یک شب به خانه ما می آید ، به خدمت پدرم میرسد ، سوز
 دل می کشد و آنچه بر او رفته باین دارسته و سائل راه حق بازگو میکند

چشم به او میگویی : « نگران مباش که دیری نیاید ،
 نگرانی احضارت کند و به وزارت کشور منصوبت دارند . »
 حکمت بانا با دوری میگوید ، « اگر چنین بود فلان مبلغ
 نیاز نیست پاکت میکنم . »

زمانی نگذشت که با هادی رفیق الباب کردند ،
 چه بردارم دستور داد ؛ « در پشت که فرستاده حکمت است ،
 برادره رفت و با پاکتی سر به سر بازگشت . عجبا ، حکمت از پشت
 « برای بازگشت به تهران میروم ، عجله دارم ، همان که گفتی شد
 نیازم را فرستادم . »

گمان میکنم این واقعه در همان تاریخی باشد که پیش
 در مقعره خود نوشته اند ؛ « بار دیگر دیدار سید قدسی را حاصل کردم
 و از مراتب زهد و توکل و خلوص کامل او بهره ها بردم »



شهریورماه ۱۳۲۰ بود ، به خدمت یکماهه احتیاط .
 احضار شدم ، در همین هنگام بود که شورش دیها از شمال و انگلیسها از
 جنوب به طرف ایران پیشروی میکردند و فرماندهی گردان ۵

ابوالحسنی سترن اغرامی به خوزستان، قرار بود راهی آن دیار گردیم
 در همین روزها پدرم به فاطمه یک عمل جراحی در بیمارستان بصری
 شب قبل از حرکت به دلیل پدر رفتم و گفتم «فرمانده است از فردا تا ۱۵
 روز به اردوگاه خارج از شهر بروم» با نگاهی تعجب آورده من نگریست
 و سپس به مادرم دهنه ام که با او در بیمارستان ماند و بودند گفت:
 «چند دقیقه ای ما را تنها بگذارید.» پس از خروج آنها گفتم:
 «هزاران بار به تو گفته ام که چیزی بر من مکتوم نیست، بی حقیقت
 با تو نیکنی!!» همی به خود راه دادم، بخت می بردی، بدان که
 ز سیه به قصد دستور بازگشت می دهند و این ساعت ۴ روز
 بیشتر به طول نمی انجامد.

عجای همین شد، همینکه به خان احمدی نزدیکهای
 خوزستان رسیدیم فرمان مراجعت دادند. باور کنید از روز
 حرکت تا ساعت ورود به شیراز، درست ۴ روز شده بود



فروردین ماه ۲۱ یزد برای استقاره از رخصتی که میفرست
 نرودری از محل خدمتم (شهرستان آباده) به شیراز آمده بودم،

در پایان تعطیلات راهی محل خدمت بردم . پدر تا کار را از من بستم
 کرد ، هنوز سوار اتوبوس نشده بودم ، مرا به کناری کشید و گفت :
 « این دو جلد دیوان اشعار مرا بنگه دار هر زمان که توانستی بچاپ
 برسان و اگر مقدورت باشد روز بیستم بازگرد که من در
 این روز دعوت حق را لبیک خواهم گفت »
دریغاکه نه روز موعود بازگشتم و نه تاکنون
موفق به چاپ دیوانش شده ام .

باری روز مقرر فرا میرسد . از بامداد همه بستگان را
 فرا میخواند ، در ضمن یکی از دیران بنام آقای روانشید که نامبر
 ملاقات کلام بسیار با صوتی خوش میخواند احضار میکند . دستور
 میدهد که گاه برایش قرآن بخواند . ظهر سفره ناهار گسترده میشود ،
 همه به گرداگرد سفره می نشینند داد خود در کنار طاقچه اطاق
 میایستد و بایک شادی و سرور خارج از تو صیف تماشاگر آنها
 میشود و میگوید « آرزو دارم که بعد از من این دعت را حفظ
 کنید ، که شکست هر اجتماع از تفرقه بین افراد است »
 و بعد از ظهر شخصا از خانه بیرون میرود ، یک است

سیگار میخورد و باز میگردد ، گرداگرد حیاط خانه قدم میزند ، سرا
شانه میکشد و گاه به سیگار پکی میزند و زیر لب دعائی راز مزمه
میکند .

۵ بعد از ظهر دستور میدهد که هر چه سرعتر رختخوابش را
ببندازند و در مقابل امتناع آنها پر خاش میخاید . بار اخره بهتر
میرود و جان به جان آفرین تسلیم میکند .

۶ بعد از ظهر دکتر کریمخان هدایت با لباسش میاید
و اظهار میدهد . « مدتهاست که به خواب ابدیت فرو رفته است »
از استانداری اطلاع میدهد که جنازه را در انمازاد
سید مواء الدین حسین بگذازند . تا فردا با مراسم خاکی تشیع
و در حافطیه به خاک سپرده شود .

آقای صادقی رئیس حسابداری فرهنگ فارس که
مردی بتدین و با ایمان بود جریان تشیع جنازه را چنین نقل کرد :
ساعت ۱۰ صبح جنازه با سمت حافطیه حرکت دادند ،
دقیقه به دقیقه انبوه جمعیت در پشت سر تا بوقت بیشتر میشد ، از
هر کجی زد می شنیدیم مردم مغازه ها و دکانها را می بستند و در تشیع

جهازه با سایرین می پیوستند . از پل دروازه اصفهان شیراز
گذشتیم در مقابل امازاده علی بن حمزه ، سیدی حبیب الله
و بنده اندام و نورانی در حالی که دو دست از دو طرف باز نوز
علامت توقف داد ، نفسها در سینه حبس و بی اختیار همه ،
خاموش شدند ، سید با صدائی بسیار غرا آیاتی چند تلاوت کرد
و سپس اشعاری از مولانا علی بن ابیطالب علیه السلام خواند ،
آنگاه به کناری رفت و اشاره به ادامه حرکت داد و ناپدید شد
(تذکره : نام محل : اسامی اشخاص را از آن جهت بیان داشتیم که

که اگر اندوخته در قید حیات باشند تا هر بر صدق لغت نام باشند)

غیر از کتابی که آتای حکمت در نقده خود به آن
تصنیفاتی دیگر که اشاره کرده اند ، مجموعه ای است بنام گلزار
از قدیمی مانده شامل بهترین آثار سخنوران شهر متقدم و معاصر
و چاپ رسیده بیش از سیصد صفحه آنرا ندیم و بی شک
به چاپ هم نرسیده ویرا : ادلایه
خواهش نمیشد خاصیتی نویسد امکان آن دارد که نزد وی باشد
تا نیا شروع نگارش ۱۳۱۲ هجری است یعنی دو سال قبل از

کتابت این دیوان ^{نظماً} دبا روشنی که پدرم در امر نوشتن کتابت
 بعید بنظر میرسد که کتاب گلزار بی پایان رسیده باشد .
 قدسی برای هر برگ چندین بار ورق را تکرار میکرد و این
 تکرار بخاطر آن بود که یا موافق میلش نمیشد ، یا اشتباهی روی میداد
 که از تراشیدن امتناع میورزید و ازین قبل ایرادها .
 لزدیها چه همین کتاب و بعضی از ادراک تنفاد
 چندین برگ همانند نزد من موجود است (و یا چه این کتاب
 را در پایان همین گفتار با خط شیوای قدسی ملاحظه خواهید کرد)
 قدسی حافظ دیگری به خواہش یکی از حکمرانهای
 وقت نوشتند و زوائد کار بر این برده که پس از هر ^{یک} صفحه
 آنرا برای تذہیب به ^{تذہیب} داده و سپس بصاحبش مسترد میدادند
 و این حافظ نیز بیایا ترسیده و تا آنجا که اطلاع دارم مقداری
 از این صفحات ہم تذہیب شده و ہم بدون تذہیب نزد
 برادر بزرگم موجود است و قسمتی ہم در اختیار تذہیب است
 ہم چنین مجموعہ ای شامل کلیات قصار پیغمبر
 اسلام ، محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله برای یک آلمانی بنام

(مأکده الله و دلف) نوشته که چند برگ مختصر از سوره هاشم
نزد من موجود است.

خط های جوانی قدسی غائباً با قطعات
شیر و خط قدسی میرعماد اشتباه باشد فقط با انضاء زیر
در اواخر تغییر شکل را کتب امکان نیز آنها از یکدیگر برد،
بهترین شاهد این ادعا دیباچه مجرعه،
گلزار است که در دیدگاه شما قرار میگیرد.

قدسی غائباً قطعاتش با اردغن جدا
جلوه خاصی میداد و این به خاطر آن بود که در اثر مرور زمان
از رنگ مرکب کاسته نمی شد و هم تجلی بیشتری پیدا میکرد.
به خاطر دارم که پدرم در یک سابقه خط
شکست نمود و این روایت را می نویسد:

منم در قلم شیراین فیستان

سرخامه ام سوره بر آسمان

ز اهل قلم نیست همتای من

همین قطعه برهان دعوی من

از صرع اول این دو بیت دو قطعه نزد من موجود است
 که چون باروغن جدا آغشته شده شیشه ای گردیده ، اگر این دو را
 بر هم منطبق سازیم تصور می شود که فتوکپی یکدیگر کنند ، حتی جای نقطه
 تغییر نمکنند و این جای شگفتی است ۱۱۴

افسوس که رفته رفته در اواخر شیوه خط قدسی تغییر
 می یافت و میخواست مبدع روش خاصی گردد و وقتی از انگیزه
 عملش جویا می شدم ، میگفت : « حسن خط یعنی تناسب اجزای
 بهر جهت قطعات ادا خرا و لطافت و استحکام
 ادویه را از دست داده بود .

برای درک این مطلب میتوانید نمونه خط دیباچه گکار از
 را که در صفحه بعد از نظر تان میگذرد با خط قطعه ای که در کنار عکس
 ادما خط می کشید مقایسه کنید .

~~تفاوت~~

قدسی تمام بر آن بوده که در هر قسمت غزلیات را نیز با حرف اول مطلقشان نیز ترتیب نماید ،
 (به فهرست توجه فرمایند) ولی چه پیش آمده که در میان بعضی از قسمتها چند غزل از ترتیب خارج شده است .
 در رسم الخط ، قدسی گاف را نیز با یکدیگر می نوشتند و نیز آنها بخوبی روشن است
 و نیز زیرین کشیده به نقطه میگذشته تا از فاصله بین دو حرف مجزا گردد مانند قسم اول
 مهدی قدسی

بسم الله الرحمن الرحيم

خداوندی را نیاز اوریم که از شرک و انباز مبرا است و داوری را
 ستایش کنیم که در ذات و صفات پهن است شعده
 سبحان من تفرّد بالعبود والجلال سبحان من توحد بالملک والجلال
 خالق که بیک امر کن ملک دو کون پدیدار فرمود و بقدرت خود
 بی اندیشه و فکر این همه بدایع صنایع آشکار نمود تا صاحبان
 خرد از مشاهده آیاتش بوحشت و آتش گواهی دهند و از پی شکر
 نقش روی بر خاک عبودیت و بندگی ننهند ربّی است
 ای برد و جهان کشته بامرت موجود بروحدهت تو گواه ذرات وجود
 خلق ازل و ابد تو را کرده سجود انت المعبود یا اله المحمود
 رسول اعظم و پیغمبر اکرم محمد محمود را درودی پایین و صلوات پیکران
 که نام نامیش قوام عالم وجود است و اسپم کرامش جان فرزان
 اهل معنی و شهود مشنوی

محمدای فدایش باد عالم جهان برپاست از این اسم اعظم
 بهشت جاودان یعنی جاوید که جانفش از ده کرد و از وصایا
 والسلام علی اهل بیته الابرار و خلفائه الایثار علی امیر المؤمنین و آلِهِ الطَّاهِرِینَ
 اما بعد این مجموعه اشعار است که از دیوان اسپتید سنخور
 و شعرای دانشور محتاج فحشیر محمد الحسینی قدسی دارابی شیرازی
 بکمال دقت جمع نماید و بحدّ ناقابل خودی نویسد و انشاء الله احوال
 هر یک از صاحبان این اشعار را بجای خود خواهد گذاشت و این
 مجموعه مشتمل بر دو فصل است فصلی در اشعار متقدمین و فصلی در
 اشعار معاصرین و او را به کلزار نام نهادم و بابت

التوفیق و علیه التکلان

سنة ۱۳۱۲

هجری



دیوان

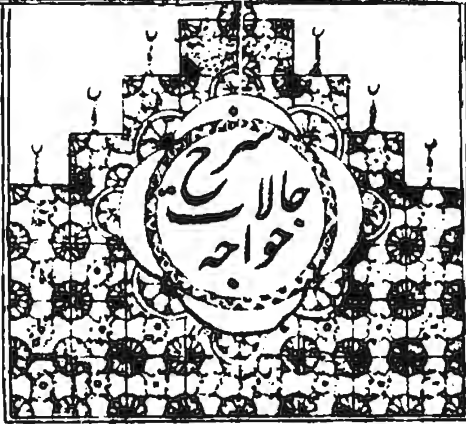
خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی

قدس سرہ العزیز

از روی نسخہ

قدسی

رحمۃ اللہ علیہ



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة على محمد وآله الطاهرين
 شرح احوال خواجہ حافظ شیرازی علیہ الرحمہ بخوی کہ اویب و شہند
 فاضل و اربیب خردمند کامل میرزا محمد نصیر الحسینی شیرازی القب
 بمیرزا آقا المتخلص بفرصت کہ از فضلا و شعرا می این زمان است
 و نامورده دوران حفظہ الله تعالی عن احمد ثمان برحمت و تبع بسیار
 بدست آورده و در کتاب دریای کبیر کہ یکی از مولفات آن جناب
 نگاشته و فرمودہ کہ شرح حالات او بروجہ اصح این است
 خواجہ حافظ و ہوشیاس الدین محمد قدس الله سرہ پدر آن جناب
 از اہل قومی و سرکان ہمدان بودہ بشیر از آمدہ متوطن گردیدہ و تولد آن

علیه الرحمه در شیراز شده و در اینجا تحصیل کرده چندی در خدمت مولانا
 شمس الدین عبداللہ شیرازی تلمذ نموده و در ورس وی حاضر
 می گشته و چندی نزد میرزا سید شریف علامه استفادہ فرموده و اغلب
 از اولیاء اللہ را ملاقات کرده و از صحبتشان بهره ور گردیده مانند
 شاه نور الدین نعمت اللہ ولی و سید محمود شاه داعی الی اللہ و سید ابوالقادر
 و شیخ علی کلاو شیخ زین الدین خوانی و کمال نجندی و قرآن مجید را
 تمام در حفظ داشته و تخلص را بدین جهت حافظ قرار داده صاحب
 مجمع الفصحاء نوشته که گویند تفسیری بر کلام اللہ نوشته ولی دیده
 نشده و لباس فقر متلبس بوده اشعار در بارش مشهور آفاق است
 و یوانش را لسان الغیب خوانند و کفارش را مبرا از عیب دانند
 کلامش را حالتی است که در کلام هیچیک از استادان نیست همانا
 خیالاتش از واردات غیبی است و اینکه گویند بعض از سلاطین عصر
 خواجہ را چوب زده و یوانش را در آب افکند پس از فوت خواجہ
 پشیمان شد ثانیاً خواست اشعارش را جمع نماید گفت ہر کس سیر
 از خواجہ آورد دستوجب جایزه خواهد بود جمعی اشعار می چند با ہم

خواجه بحضرت سلطان بردند و با اشعار خواجه خلط نمودند از قسطن
غزلها می که در حرف ثمار مشتمله و ذال معجمه و از این قسطن این فقیر چند آنکه
تفحص نمود کسی را ندید که ذکر این مطلب را کرده باشد ظاهرا اصلی
ندارد الا اینکه بعضی از صاحبان تذکره مثل صاحب مجمع الفصحاء
غیره نوشته اند که بعضی اشعار دیگران را سهوا در دیوان خواجه
و بعضی از غزلیات از سلمان ساوجی و بعضی از جماعتی دیگر است
و این فقیر نیز در دیوان نکال نموده که بسیار گفته و مندرس بود و تاریخ
کتابت آن سنه هفتصد و هشتاد و یک هجری بود این شعر را دیدم

جانب دلهما نگاهدار که سلطان	ملک نکیر و اگر سپاه ندارد
-----------------------------	---------------------------

با جمله مع ذلک در نظر شخص سخن شناس متبع اشعار خواجه چون
آفتاب روشن و لایح است بسکی و طرزی آن جناب راست که
دیگران را نیست و ظهور خواجه علیه الرحمه در زمان شاه شیخ ابواسحق
انجوی و امیر مبارز الدین محمد آل مظفر بوده و امیر تیمور را در شیراز
ملاقات فرموده و شاه شجاع را مدح گفته از جمله معانین آن جناب
عقاد فیه کرمانی است که همواره قصد ادیت خواجه را داشته و در

بعض اشعار خواجه در مقام کذب از عمار برآمده فرماید صوفی نهادیم
 سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد ای لکبت خوشترام که
 میروی بنار غره مشوک که به عابد نماز کرد تفصیل این مطلب این است
 که عمار کرمانی مذکور که به داشت و او را تعلیم داده بود که هرگاه مولانا
 گذاردی که به نیز شرط متابعت بجای آوردی راست و خم سید
 و این را شاه شجاع بر کمال ذکر است مولانا حمل می نمود و پیوسته قدم
 خلاص ملازمت جنابش می فرمود وقتی خواجه علیه الرحمه عزیزی
 بسکک نظم کشید که مطلعش این است در همه دیرمغان نیست
 چو من شیدائی خرقه جانی کرو باد و دفر جانی تا اینکه در مقطع فرموده

کر مسلمانی از این است که حافظ آه اگر از پی امروز بود ندانی

معاندین که شنیدند گفتند که معلوم میشود حافظ بمعاذ قائل نیست
 قصد نمودند که قوامی خویش را نویسند خواجه مضطرب شده نزد
 زین الدین شیخ الاسلام تابیادی که در آن اوان در شیراز بوده رفت
 کیفیت را عرض نمود شیخ فرمود که حتی دیگر مستدم بر شعر مقطع
 کن شعر بر این معنی که شعر مقطع را مقول قول دیگری نموده باشی تا رفع

این تهمت شود خواجه نسروود این حدیث چه خوش آمد که سحر که گفت
 بر در میسکه باد و فی ترسائی باین واسطه از آن مملکه نجات یافت
 و سن مبارک خواجه آنچه بر فستیر معلوم کردید علی التحقیق چهل و شش
 سال بوده و در مدت عمر سفری تا شهریزد کرده و بوطن باز گردید
 ولی میر غلامعلی متخلص بازاد در تذکره مؤلفه خود که مستی بخرا به امر است
 و بطبع رسیده در شرح حال خواجه نگاشته که محمد قاسم فرشته در تاریخ
 خود نوشته که سلطان محمود شاه بهمنی والی دکن بود و در عهد او شعرای
 عرب و عجم بدکن آمده از سپهر چشمه احسانش شاداب می شدند
 خواجه حافظ نیز از غنای سفر دکن گردید لیکن بواسطه موانع از قوه اش
 بفضل نمی آمد میرزا فضل الله اینجو که از تلامذه علامه تفتازانی بود و در
 دکن منصب صدارت داشت جزوی زرا از جهت خواجه فرستاد
 بشیر از تادارک سفر کند خواجه برخی را صرف ادای قروض نمود
 در پناه مقصد و همتا دوسه از شیراز حرکت کرده بجزیره هرموز
 آمده بکشتی سوار شد قضا را هنوز کشتی روانه نشده بود باد مخالف
 وزید در یار ابشورش آورد خواجه از آن سفر متنفر آمد گفت که بعضی از

دوستان را که در هر روزند و دایع کرده ام ایشان دیده در ساعت بر
میکردم باین بهانه از کشتی بیرون رفت و غزلی گفت نزد میرزا فضل الله
فرستاد و خود بشیر از شافت و آن غزل مطلعش این است

دمی با غم پس درون جهان بگینم بی بفروش دلق ناگزین بسترینی

چون غزل بشیر از فضل الله رسید قصه را بسطان محمود شاه باریک
سلطان امتعه از هند برای خواجه بشیر از فرستاد و نیز صاحب خزانه
عامره می نویسد که در کتاب مرآة الصفا مسطور است که خواجه حافظ را
خلفی بوده شاه نعمان نام بهند آمد و در برهان پور وفات یافت
نزدیک قلعه اسیر است با جمله وفات خواجه حافظ علیه الرحمه در سنه
بهقصد و نود و یک هجری است تاریخ وفاتش را خاک مصطفی نایند
در خارج شهر شیراز در یکجه موسوم بجافطیه مدفون است زیارتگاه
خاص و عام است کریم خان زند در آنجا عمارتی عالی بنا نهاده است
محرز این کتاب مبارک حقیر فقیر محمد الحسینی شیرازی المتخلص بقده
عفی الله تعالی عنه گوید که در تذکره دولتشاه سمرقندی است که خواجه
حافظ شیرازی علیه الرحمه نادره زمان و انجوه دوران بوده و سخن او را

حالتی است که در حوصله طاقت بشری در نیاید بهمانا و اوقات
 غیب است و از مشرب فقر چاشنی دارد و او را لسان الغیب
 نام کرده اند سخن او بی تکلف است و ساده اما در حقایق و معارف
 و ادعائی داده فضل و کمال او بی نهایت است و شاعری دون
 راتب اوست و در علم قرآن بی نظیر و در علوم ظاهری و باطنی مشایره
 است کجور حقایق الاسرار پستید قاسم انوار معتقد حافظ بودی
 و دیوان حافظ پیش او علی الدوام خواندندی و بزرگان و محققان را
 بسنجان حافظ ارادتی مالا کلام است نیز در آن تذکره است که در
 روزگار دولت آل مظفر در ملک فارس و شیراز مشارالیه بود
 اما در غایت همت بدنیاد و دنیاوی سرفرو دنیاورده بی تکلفانیش
 کرده و هم در آن تذکره ذکر شده که حکایت کنند که سلطان احمد
 بغدادی را اعتقاد عظیم در حق خواجه حافظ بود چندانکه حافظ را ^{طلب}
 داشتی و تفقد و رعایت کردی حافظ از فارس بعبداد رغبت
 نکردی و بخشک پاره در وطن مالوف قناعت کردی از شهرت
 غریب فراغت داشتی و این غزل در مدح سلطان احمد بغدادی فرستاد

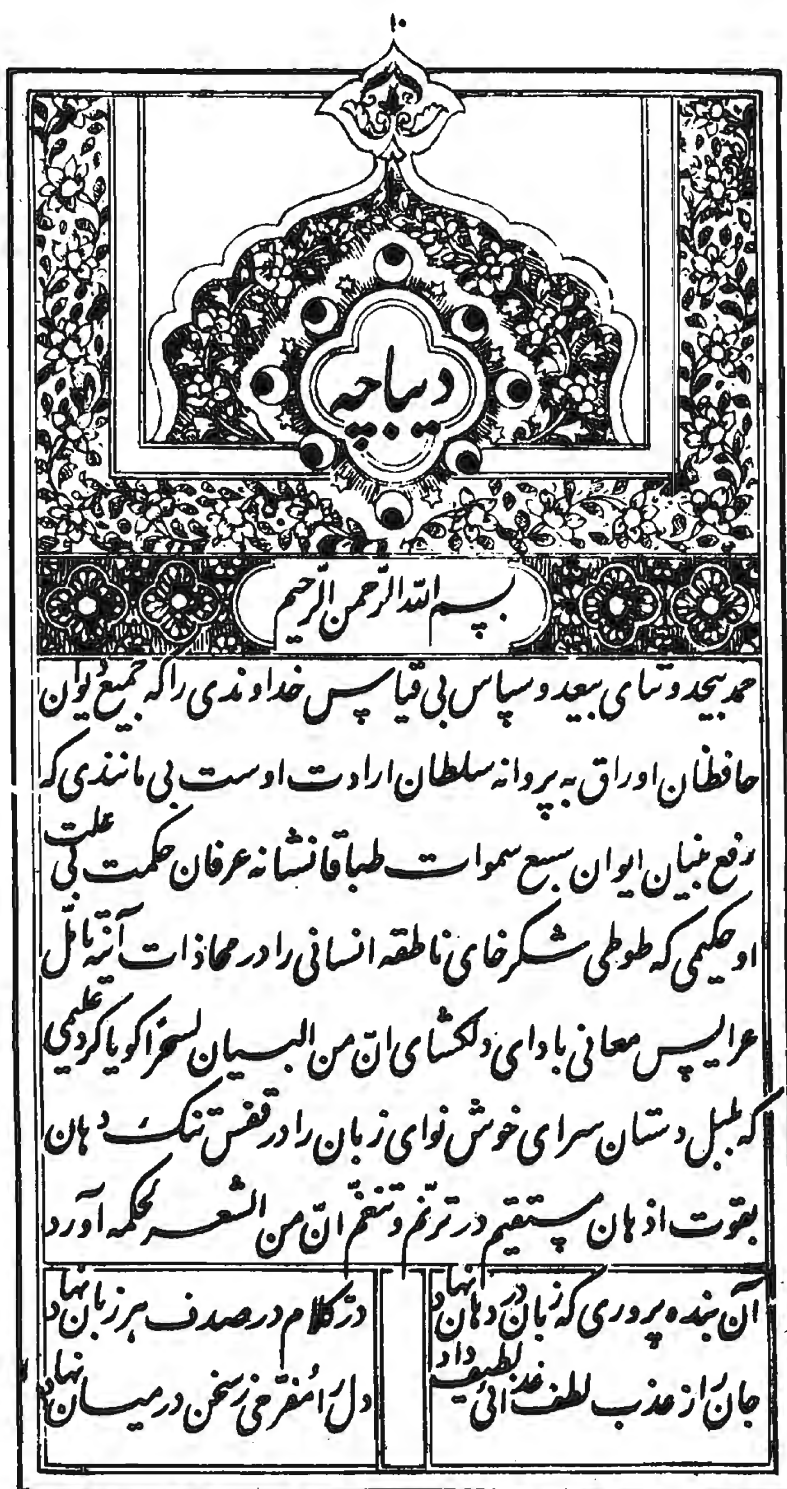
احمد اللہ علی معدتہ السلطان احمد شیخ ادیس حسن اینجانی

الی آخر الغزل ایضا در آن تذکرہ است کہ وقتی سلطان ابوالقاسم
بابر بہادر شیراز را منہر ساخت محمد معانی کہ صدر سلطان بابر بود
بر سر قبر حافظ عمارتی مرغوب بنا نہاد فقیر قدسی کوید کہ اکنون ان
عمارت اثری باقی نیست ولی ان بنیاد کہ سلطان خلد اشیان کریم
کریمخان زند علیہ رحمۃ اللہ الملک الغفور الرحیم بپای داشتہ آباد
این لغزی است از عالم ربانی و حکیم صمدانی و عارف سبحانی اشفاق
الا عظم الوحید و مولانا الاکرم الفرید الشیخ مفید الشیرازی المتخلص
ادام اللہ تعالی شرفہ کہ بنا سبت مقام نکاشتہ

بنیاد کہ مرحوم
کریمخان برپا داشتہ
در سبب کھزار و
ہشتاد و شش بودہ
قدسی غفرلہ

این چہ نامی است از صاحب مجال کہ دولت آمدہ نصفتش در حال
لنک و آبش بدو جانب منزل کردہ و آتشش افتادہ بدل
آتشش کا مدہ حرفی ز جیب چون باختر برسد بہت نصیب
غیر آحاد و را اگر آحاد بشمری چون کبد است از اعداد
و اور این رمز کیے میداند کہ بسی تو سن و نکر ت راند

کتبہ العبد المذنب محمد قدسی الحسینی فی دار العلم شیراز صا نہا عن
سنہ ۱۳۱۶



بسم الله الرحمن الرحيم

محمد و تسای سجد و سپاس بی قیاس خداوندی را که جمیع یوان
حافظان و اوراق به پروانه سلطان ارادت دوست بی مانندی که
رفع بنیان ایوان بسج سموات طباقا نشانه عرفان حکمت بی
او حکیمی که طوطی شکر خای ناطقه انسانی را در محاذات آینه مائل
عرایس معانی بادای دلکشای آن من البیان لیسرا کو یا کردی
که بلبل دستان سرای خوش نوای زبان را در قفس تنگ دهان
بقوت اذمان مستقیم در ترنم و تنغم آن من الشعر لکمه آورد

در کلام در صدف هر زبان نهاد
دل امفرغی ز سخن در میان نهاد

آن بنده پروری که زبان دهان نهاد
جان از عذب لطف خدا بی

در بحر پینه در معانی بروریدم	در کان طبع لعل سخن بیکرانهاد
------------------------------	------------------------------

و جواهر منظوم صلوات بی نهایت و زوایا مشورت حیات بی منتی
و غایات نثار روح پر فتوح و صد در مشروح زبان او آری که
ندای جان فراوانا انفع العرب بسامع و مجامع عالمیان و امیان
رسانید و از نسیم شمیم روح پرور و نفخت فیه من روحی مشام
جان زنده دلان هر دو جهان را معطر و مروح گردانید و گوش معش
دلها را بدر رفواید جان فرا و غرور نراید معجز نمای اوقیت جمیع
الکلم کفر بار و در نثار ساخت و صدای صدق فحوائی
و ما یطق عن الهوی ان هو الا و حی یوحی در افاق و انفس انداخت
اعنی خاتم رسالت و ناظم مناظم براعت و بلاغت صابون
ص و القرآن ذی الذکر صاحب دیوان و ما علمناه الشعر صد جری
انبیاء بیت القصیده اصغیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و
اکمل التحیات شعر

محمد کازل تا ابد هر چه هست	بارایش نام او نقش بست
چشم و چراغ جمع رسل با دی سل	سلطان چار بالش ایوان اصغیا

<p>کنجینه حقایق اسرار کائنات دستش محیط جود و لبش علم</p>	<p>مجموعه مکارم اخلاق انبیا لفظش مکان صدق و دلش معدن صفا</p>
<p>و درود بکبران و تحیات بنی پایان بر ارواح طیبه و اشباح طاهره جما هیر آل علی النوال جلی الافضال و مشاهیر رجال و احباب اوابا</p>	
<p>هزار آفرین از جهان آفرین</p>	<p>بر اولاد و احفاد او اجمعین</p>
<p>که سمنده خوشترام عبارت و رخس تیز کام مجاز و استعارت را زین تریمن بر نهاده در میدان بیان جولان نموده اند و بچوگان فصاحت و بلاغت شکوی هنرمندی و سخن دانی از فضلا و ادبای افاصلی و ادانی در ر بوده تا صدای صیحت رسالت و ندای صوت جلالیت محمد رسول الله و الذین معه اشد ار علی الکفار بکوش فضا اطراف عالم و بلغای اکناف امم رسانیدند سنان لیلین و تیغ بیان الشعرا یجمع العاوان از هیبت جلال در غم کلال هیبت بماند و مشاهیر کاسیف الثقال بهنگام شجاعتی و جدال در معارضه و مقابله ایشان سپر عجز و اقبال بر روی قیل و قال کشیدند که لایاتون مثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا طبعیت</p>	

مستغرق درود و ثواب و جانشان	تا روز را فروغ بود شمس راضیا
-----------------------------	------------------------------

خصوصا امام المغارب و المشارق و جامع اصناف المعارف
و الحقایق قائل کلمه انا کلام الله الناطق اسد الله الغالب علی
بن ابی طالب علیه الصلوٰه و السلام و التحیة و الاکرام شعر

سختنشی که سحرگاه روز فطرت بود	غرض وجود شرفیست خلقت انسان
کمر می که لطف قدیم لم یزل	حدیث منقبتش کشته یو قرآن
امیر ملک ولایت که شد مبدع	برای مدحت او مستعد خلق بن

بر نقادان رشته بلاغت و جوهریان روز بازار فضل و برعت
نامداران خطه سخن و شمسواران ذکا و فطن سالکان مسالک نظم
و نثر و مالکان ممالک و قایق شعر پوشیده نیست که کو هر سخن اصل
خویش بسیار قیمتی و با صفا و کلام منظوم نفیس در نفس خود عظیم
و کران بهاست در دکان امکان بیح متاعی از آن کرانمایه تر آن
خرید و در بازار ادوار بیح بضاعت از آن بارفعت تر نتوان دید
صیر فی حسد در انهدی عزیز تر از آن بدست دل در نیامد
و نقشبند فکرت رازیا تر از آن در پرده خیال رخ نموده وزن

مقدار این در شاهاوارند اندا آخر دمند کامل و قدر و اعتبار
این نقد تمام عیار نشناسد بجز صیر فی عاقل و فی الحقیقه طبیعت

گر بدی کو هر می درای سخن | آن سر و دامدی بجای سخن

و هو میدان لا یقطع الا بسوابق الاذنان و میزان لا یرفع الا بایده
البصار و البیان اما تفضن اسالیب و تنوع تراکیب نظم و نثر
بسیار و بشمار است و تفاوت حالات سخنوران و تباین در جای
هنر پروران بحسب مناسبت نفوس و طباع و رعایت مواظقت
رسوم و اوضاع بود و تقبیح و تحسین و تحریر و تقریر و تفرین و آفرین
با اعتبار مقتضیات مقام و اعتنا و اهتمام بشان افتراض و اعتناء
هنگام ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر
و ابهام و توصیح و کنایت و تصریح و ایجاز و اطناب و خواص
افاده در هر باب جمله بر این مسئله متبنی و مستکمل علی الحقیقه برتر است
این دقیقه معتنی قدیل لیس البلاغه آن یطال عنان القلم و اسانه و
یُنَبِّطُ بِرِیْهِ ان القول و میبدانه بل هی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان
و امعان شاعر ما هر چون بکنه این نکته برسد و بر حلیت این قضیه

واقف کرد در خساره عبارت او نصارت گیرد و جمال مقال او
طراوت پذیرد بحدی که یک بیت او نایب مناب قصیده باشد
و بکفرش قائم مقام دیوانی گردد و بقطع مملکتی اقطاع یابد و بیک رباعی
از ربع پیکون خراج پستاند

قافیه پنهان که علم برکشند	ملک دو عالم به قلم درکشند
خاصه کلیدی که در کنج راست	زیر زبان مرد سخن سنج راست

مخلص این کلمات بمختص این مقدمات ذات ملکی صفات
مولانا الاعظم المرحوم المبرور رحمه افاضل العلماء استاد نحایر
الادب ارمعدن اللطائف الروحانیة فخرن المعارف السجانیة
شمس الملة والدين محمد الحافظ الشیرازی است طیب الله تر
ورفع فی عالم القدس رتبه که اشعار آبدارش رشک چشمه حیوان
و نبات افکارش غیرت حور و غلمان ابیات دلاویزش ناسخ
سبحان و منشآت سحر و لطف آمیزش نسای احسان حسان بود
کنظم البجائن و روض الجنان و امن الفوائد و طیب الرقاود مذاق
سحرام را به لفظ مستین شیرین کرده و دلهان جان خواص را بمنحی

اطلاع ملین
اعطاء سلاین
است قلعه از
ارض را
جان
بضم هم و مخفف
میم یعنی در است
قدسی

نمکین داشته هم اصحاب ظاهر را بر رخ ابواب آشنائی کشوده
 و هم ارباب باطن را از او مواد و روشنائی افزوده و در هر واقعه
 مناسب حال گفته و برای هر کس در معنی غریب و لطیف گفته و
 معانی بسیار در لفظ اندک خرج کرده و انواع بدایع را در درج انشا
 درج نموده گاه سرخوشان کوی محبت را بر سر جاده معاشقت و
 نظر بازی داشته شیشه صبر ایشان را بر سنگ بی ثباتی زده که
 بشوی و اوراق اگر هم در میان که علم عشق در دست نباشد

و گاه در دی گشان مصطبه ارادت را بملازمت سپرد و مرغیان
 و مجاورت بیت المحرام حنرا بات ترغیب کرده که طبع

آرمینخانه و می نام و نشان سرمخاک ره سرمغان خواهد بود

افاضلت سلسبیل طبع لطیف او که حکم عینا فیها قسمی سپیلا در
 خاص و عام را شامل و شایع است و افادت و آثار فیض فاش
 اقاصی و ادانی را لایح و ساطع نظم منشور سحر حلاش عقد و دزبان
 ناطقه افکنده عفت منظوم فکرش وزن متاع بحر و کان برده و شفا
 نیایع ذهن و قادش حدائق مجلس انس را بزلال معین و بمن الماء

کل شیء حی صفت نصارت بخشیده و نفحات گلزار فکرش در ریاض
 جانها معنی آیه و نفخت فیه من روحی فاش کرده کلمات فصیحش چون نفاس
 میسح دل مرده را حیات تازه داده و کلیم کلام معجز نظامش در طور
 سخنوری دید بیضا نموده کوئی که هوای ریح کسب لطافت از اخلاق
 او کرده و عذار گل و نسرين زيب و طراوت از شعر آبدار او گرفته و قد
 شمشاد و قامت دلجوی سرو از او اعتدال و ابراز از استقامت
 رای او پذیرفته **طیبت** حسد چه میری ای **ست** نظم بر جان
 قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است بی تکلف هر در و کوهری
 که جوهری طبیعت را موجود بود از بهر زینت دوشیزگان خلوت سرا
 خمیرش در سلک نظم کشیده لاجرم چون خود را بلباس و کیوت
 عبارت و حلیه استعارت آراسته دید زبان بدعوی ده گفت **سحر**

دور مجنون گذشته نوبت ما **ست** | هر کسی بخمروزه نوبت او **ست**

و با مخالف و مؤلف بطنازی و رعنائی در او نخیته و در مجلس
 خاص و عام و خلوت خاص پادشاه و کدوا عالم و عامی در هر مقامی
 شهباد شور را برانگیخته و گفت حافظ خلوت نشین دوش منجان شد

از سر پیمان گذشت بر سر پیمانده و چون از شایبه شبست و فایله
 شہوت مصون و محروس بود دست تصرف بیکانه بدامن محبتشان
 نرسید و دامن چادر محبتشان را کسی بسر انکشت خیانت فرو نداشت
 و رخسار احوالشان از غفلت مار و ضحرت طعن در مصون عصمت
 و حرز عفت محفوظ بماند طبع کرمین آلوده و دامنم چه عجب
 همه عالم کواه عصمت است بنا بر این غزلهای جفا گیرش بادنی
 مدتی بجد و اقا لیم خراسان در ترکستان و هندوستان رسیده
 و قوافل سخنانی دلپذیرش در اقل زمان باطراف و انحاء
 عراقین و آذربایجان سر کشیده قدیمت الریح و ذہبت المسحوق
 سار پستیر الامال و مسیر البیاض نیاغ صوفیان بی غزل شور انگیز
 او کرم نشدی و بزم پادشاهان بی نقل سخنان ذوق امینش نینب
 و زینت نیافتی بلکه های و هوای مشتاقان بی ولوله شوق او نبود
 و سرور و روی پرستان بی غلغلہ ذوق او رونق گرفتی سحر

غزل سرانی حافظ بدان سید که چرخ	نوازی ز ہرہ و رامشگری بر درازان
بدا داد سخن در غزل بدان و	کہ بیچ شاعر از اینگونه دانشمند

پوشه مذهب و انش ز بر کنی کونی | هزار رحمت حق بر روان جان فغان

ولی محافظت در مس قرآن و ملازمت شغل سلطان و تحشیه کسالت
و مصباح و مطالعه مطالع و مفتاح و تحصیل قوانین ادب و تحسین
دو این عرب از جمع ابیات و غریباتش مانع آمدی و از تدوین
اثبات ابیاتش و از جمع کشتی مسود این اوراق عفی الله عنه ما سبق اقل
انام محمد کلند ام در در پس گاه مولانا سیدنا استاد البشر قوام الله و
الدین عبد الله علی الله تعالی در جات فی اعلی علین بکرات و مراتب
که بمذاکره رفتی در آشنای محاوره گفتی که این فواید فراید را همه در یک عقد
می باید کشید و این غرر در در یک سکت می باید پیوست تا قافله
بحید وجود اهل زمان شود و نیمه و شاح عروسان دوران گردان
حوالت رفیع این ترفیع بنا را پستی روزگار کردی و نقص اهل عصر را
عذر آوردی تا در تاریخ احدی و تسعین و سپه جانه هجری و دلت
حیات بموکلان قضا و قدر سپرد و رخت وجود از دلبز تنگ این
جهان بیرون برد و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد
پس از مغارفت بدن مجواب پاکیزه رویان حور العین کشت قطعه

شغل سلطان
در یک نسخه نیم
خطی و ملازمت
القدری و احسان
نوشته بودیش
که این اصح باشد
قدسی
غفره

بسال ذال وصاد و حرف اول	ز دور هجرت میمون محمد
بسوی جنت اعلی روان شد	فرید عهد شمس الدین محمد
بنجاک پاک او چون بر کد ششم	نگه کردم صفاء نور مرتد

سوابق حقوق صحبت و لوازم عهود محبت و ترغیب عزیزان با
و تحریر و دوستان صاحب وفا که صفحه حال از فروغ نور ایشان
جمال گیرد و بضاعت افضل بحسن تربیت ایشان کمال
باعث بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب گشت
امید بکرم و اہب الوجود مفيض الخیر و الحمد آن است که قائل
و ناقل و سامع و جامع را در خلال این احوال و شای این اشغال
قشاطر تازہ و مسرتی بی اندازہ کرامت گرداناد و ہفوات
زلالت را بفيض کامل و لطف شامل در گذراناد و انہ علی ہاشم

قدیر و بالاجابة جدیر و اللہ الموفق و المستعان

و الحمد لله رب العالمین و صلی اللہ

علی محمد خاتم النبیین و عمرته

الطاہرین

در نسخ مطبوعه
و بعض از نسخها
خطی این تاریخ
چنین نوشته اند
بسال با و صاد
ذال الجعد

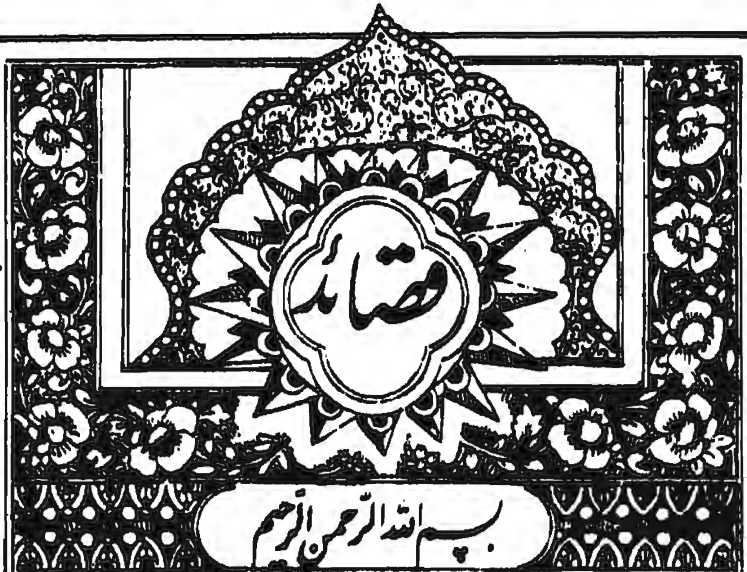
و این کعبه دریا
است از انچه
نوشته اند احمد
و تسعین و سجا
حقیر در نسخہ
کهنہ قدیم خطی
خان دیدم کہ
کتوب نمودم
قدسی
غفرلہ

هو الله تعالى

للمختبر الفقهير محمد ربه الله هو ان الذي يكون كالشمس المضيئه واللبه

الا که جوئی کنج حقایق ایتیان	الا که خواهی کنز قایم عرفان
الا که میکشد میل دل بگلشن عشق	تورا هوای سیاحت بود بساحت جان
بیاد بنکر این نامه مبارک	همی بدیده معنی همی بحشم روان
همی بحشم روان بین در آن که نامی	یکی کاستان بهر زو روضه روان
به رورق نظر آری نمایدت چمنی	هزار گل زمعانی نمی شکفته در آن
روان حافظ شیراز شود خوش بادا	که ساخت طبع روانش را باین جهان
چو او باغ سخن باغبان نمیده کسی	چو او بملک معانی ندیده کس سلطان
زهی سخنور دانا که در هزاران برتن	بسان او ندهد آسمان پر نشان
در آن مقام که خوانند شعر کس او	چه جای نظم نظامی و گفته چلمان
ندیده قدسی نادیده دشت شعرا	چنین لطیف کلام و چنین بدیع بیان
چنین کلام است آری که شکر نیست دیر	چنین بیان است آری که ادویه برین
روح طیب او فیض کرد در رحیم	بجان پاکش الطاف از دستان

کتبه العبد المذنب ابو علی محمد القدسی الحسینی الشیرازی غفر له سنة ۱۳۱۴



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مُتَقَدِّرِی که ز آمار صنع کرد لطف
دار سیر کو اکب با مرکن فیکون
ز بهفت کو کب سیاره و دو دوج
بهر حصار ز کردون که آسمانش
نه آسمان ز طایک با مرحق تشغول
چهار عنصر از او مختلف پدید
قرار داد بیالای خاک و باد آتش
بد و پستی نبی و ولی اساس نهاد
اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود

نوشته بر در فرد و پس کاتبان قضا
 امام جعفر و این علی بود که علی
 ز نام او دست مطلق سواد کرسی و عرش
 علی امام و علی امین و علی ایمان
 علی علیم و علی عالم و علی اعلم
 علی نصیر و علی ناصر و علی منصور
 علی عزیز و علی عزت و علی فضل
 علی است فتح فتوح و علی استفتح
 علی سلیم و علی سالم و علی مسلم
 علی صغی و علی صافی و علی صوره
 علی نعیم و علی نعمت و علی منعم
 علی زبجد محمد زهر که هست بخت
 بخت نور محمد بادام و بخیل
 بخت یوسف و یعقوب و بختی لقمان
 بخت عزت توره و حرمت انجیل

نبی رسول و ولی عهد حیدر کرد
 ز کل خلق فروز است از صفای کبریا
 ز ذات او دست مطبقین بین و بنهار
 علی امین و علی سرور و علی سرمد
 علی حکیم و علی حاکم و علی مختار
 علی مظفر و غالب و علی سپاس
 علی لطیف و علی انور و علی انوار
 علی است بحر سخا و علی است کوه وقار
 علی تقسیم قصور و علی است قاسم دار
 علی وفی و علی صف در و علی کرام
 علی بود اسد الله قاتل الکفار
 اگر تو مؤمن باکی بکن بر این اقرار
 بخت شیت و شعیب و بهود کم از
 بخت فوح نجی در میان دیار
 بخت جمع زبور و بخت روز شمار

بنهار
 راه و زودش
 و طریقی تا کون
 قدسی

بخت دانش اسحق و شوق اسمعیل	که در رضای خدا کرد جان خویش نثار
بخت یوشع و الیاس و لوط و اسکندر	بخت نغمه داود و صوت خوش منجار
بخت مهر سلیمان بزهد ابراهیم	بخت موسی و عیسی و یونس غمخوار
بخت قوت جبریل و صور اشرف	بخت قابض ارواح در یمن و سیام
بخت حامل عرش و بقرب میکائیل	بخت چار کتاب ستوده غفار
بخت جمله قرآن بصحیف ابراهیم	بخت جمله مردان واقف اسرار
بخت سوز فطیران بی کینه در بند	بخت زاری رنجور بیکس بیمار
بخت چهره زرد فقیر سپهر کردان	بخت درد اسپیران در آزال و تبار
بخت ضرب جوانان برای دین باکفر	بخت زاری پیران خوار و زار و زار
بخت دین محمد بخون پاک حسین	بخت مردم نیک از مهاجر و انصاری
که نیست دین هدی ابقول پاک رسول	امام غیر علی بعد احمد مختار
ز بعد او حسن است و حسین و عثمان	مجوی جمل بر این کار مومن دین دار
بجمل غافل و پستغرفی بغفله	ز رنگ می شناسی سفیدی از کنگار
بجهد و سعی من خسته دل چه سود ترا	مگر ز خواب جهالت همی شو بیدار
بجمل بنده ز پیش آنگهان همی بدم	که کس مباد چنان کادم در آول بار

سپاس و منت و عزت خدای را گفت
 یکسال بقصد و نهاده بد که شیراز
 بدشمنان منشین حافظ تو لاکن
 حرام زاده و بد فعل و شوم و بی بنیاد
 متابعت بنافق چه میکنی بگذر

ره نجات شد م از حیات رخسار
 تمام کشت بکرو ز جمع این اشعار
 نجات خویش طلب کن گمان پیش
 بهر شاه جهان کی گما کند اقرار
 زیاد گفتن نامش هزار استغفار

قصید قیام بہ السلطان منصوب محمد

عهد الست من همه با مهر شاه بود
 کردون چو کرد نظم ثریا بنام شام
 شاهین صفت چو طعمه حشیدم ^{شاه}
 ای شاه شیر کیر چه کم کرد دار شود
 بال و پری نداردم این طرزه که نیست
 شرم من رخ تو صد ملک دل کشا
 بر کشنی اگر بکشد شتم چو باد صبح
 بوی تویی شنیدم و بر یاد روی تو
 مستی باب یکد و قدح وضع بند
 با سیر اختر و فلکم داور سی بسی است
 لشکر خدا که باز در این اموج بارگاه
 نام ز کار خانه عشاق محو باد
 شل الاسد بصید دلم حمله کرد کن
 ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
 بنامین که منکر حسن رخ تو کیست

در شاه راه سحر از این عهد گذرم
 من خود چرا چنین بختم از که کمتر
 کی باشد التفات به صید کجوترم
 در سایه تو ملک فراغت میسر
 غیر از هوای منزل سیمغ بر سرم
 کوئی که تیغ تست زبان سخنورم
 فی عشق سر و بود نه شوق صنوبرم
 دادند ساقیان طرب یکد و ساغر
 من سالخورده پیر خرابات پرورم
 انصاف شاه باد در این قصه یاد
 طافس عرش مرده سازد و زینم
 اگر بر محبت تو بود شغل دیگرم
 کز لاعرم و لیکت شکار غضنفرم
 من کی رسم وصل تو کز ذره کمتر
 تا دیده اش بکز لک غیرت بر آورم

مقصود از این معاطله بازار تیر می بر من قناد سایه خورشید سلطنت حافظ ز جان محبت رسول است و آل او	نه جلوه میفرودشم نه عشوه میفرم الکون فراغت است ز خویش خادم بر این سخن کو است خداوند اکبرم
--	---

قصیده فی مدح السلطان شاه شجاع

شد عرصه زمین چو بساطارم جوان سلطان شرق و غرب که در غربت خورشید ملک پور و خاقان دادگر سلطان نشان عرصه اعظم سلطنت عظم جلال دولت دین آنکه نقش دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک ماهی که شد طلعتش افروخته زمین سیمرغ و هم را نبود قوت عروج اگر در خیال چرخ قدم عکس تیغ او حکمش روان چو باد بر اطراف و بحر هی صورت تو ملک جمال و جمال ملک	از پر تو سعادت شاه جهانیان صاحبقران و خسرو شاه خدا یگان دارای داد کستر و کسری کی نشان بالا نشین پسندایوان لامکان دارد همیشه توسن ایام زیر ران خاقان کا مکار و شهنشاه نوجوان شاهی که شد ز شمشیر افراخته زمان انجا که باز همیت او سازد آیین از یکدگر جدا شود اجسندی آسمان هر شش روان چو روح در اعضا جان وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
---	--

بخت تو رشک مسند جمشید و
 تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی
 ارکان پیرو در چو تو که هر هیچ قرن
 بی طلعت تو جان نگر اید بجا آید
 هر دانشی که در دل دفن نموده است
 دست تو را بابر که یار و شبیه کرد
 بپایه جلال تو افلاک پامیال
 علم از تو باکرامت و عقل از تو باور
 بر چرخ علم مایی و بر فرق مهر تاج
 ای خسرو رفیع جناب رفیع قدر
 ای آفتاب ملک که در جنب است
 در جنب بحر خود تو از قطره کمتر
 این اطلس منقش نه توی زرخا
 بعد از کیان بملک سلیمان شد
 در دشت روم خیمه زد می غیر کوکس

تاج تو فتن افردار او اردوان
 چون پایه از قهای تو دول و دولت
 کردون نیاورد چو تو اختر تصد قرن
 بی نعمت تو مغربند در استخوان
 دارد چو آب خاه تو بر سر زبان
 چون بدره بدره این بد قطره قطره آن
 و ز بحر دست خود تو در دهرستان
 شرع از تو در حمایت و این تو دران
 در چشم عقل فوری و در جسم ملک جان
 می داد و عیدیم مثال عظیم
 چون ذره حسی بود کنج شایگان
 صد کنج شایگان که بخشی بر یگان
 چتر ملین بر سر خراگاه خویشان
 این قدر و این خزان داین لشکر گران
 مادشت سدر فتیله یان

اردوان
 برون پهلوان
 نام مادشاهی
 از نسل کتایب
 قدسی

عاشق
عالم است
معارف بلند است
ز خاک و مراد از زمین
فراتر است باطن
راخته باشند
صورت فرانس
دولت عاریت
ضمیمه
مونس

تا قصر زرد تاختی و لرزه افشاد
آن کیست کو بملک کند با تو همسر
تو شاگری ز خالق و خلق نشا لریز
اینک بطرف کلشن و بستان می
ای طبعی که در صف کزویان قدس
ای آشکار پیش دلت هر چه کرد
داده فلک عنان ارادت بدست
خسخت کجاست در تپاخی و خفکن
هم کام من بخد مت تو گشته نظم

در قصرهای قیصر و در خانه‌های خان
از مصر تا بروم و از چین تا بقبرستان
تو سادمان بدولت و ملک تو شاهان
بایندگان سمند سعادت بزیران
فیضی رسد بخاطر پاکت زمازان
دارد بزیر پرده غنیمت اندر نهان
یعنی که مرگم براد خودت بران
یار تو کیست بر سر چشم نش نشان
هم نام من بدحت تو آمده دلان

قصيدة في مدح السلطان الشيخ أبو

سپیده دم که صبا بوی بوستان
هوا ز نکمت گل در چمن تنق بند
نوا ی چنک بدانسان ز صلا ی
شه سپهر چو زرین سپر کشد بر
برغم زناغ سپه شاهباز زرین

چمن ز لطف هوا نکته بر جان کمر
افق ز عکس فلق ز نکت گلستان کمر
که سر صومعه راه در معان کمر
به تیغ صبح و عمود افق جان کمر
در این مقرنس ز نگاری اشیا کمر

ای که در میان کوه و دریا
خون و گریه و زاری
تجسس و تفتیش را در هر
بغی سادات و کرم
و شمشیر و تیغ را در هر
دانش و کتب را در هر
مغرب و شرق را در هر
کس و دلی را در هر
فوت و استیلا در هر
آنکه متغیر می شود
است و زوال دارد
حق تعالی و در درازان
عبد و برسان هر
که را می شود و در هر
نمود و در هر
ذات و در هر
از کس و در هر
است و در هر
که را و در هر
شیر و خف و در هر
از هر

به بزمگاه چمن بود که خوش تماشائی است
 صبا نگر که دادم چو زند شاه باز
 چو شمسوار فلک بگردم کام صبح
 ز اتحاد هوی و اختلاف صو
 من اندران که دم کیست این مبارکم
 چه حالت است که کل درین پیروی
 چه پرواست که نور چراغ صبح ده
 چرا بصدغم وحسرت سپهر بگل
 خمیر دل نکشایم بکس مان
 چو شمع هر که با فتنای راز شد مشغول
 کجاست ساقی به روی من از مهر
 پایمی آور داز یار و از پیش جامی
 فرشته بحقیقت سروش عالم غیب
 سکندری که مقیم حریم او چون خضر
 جمال چهره اسلام شیخ ابواسحق

چو لاله کاسه زرین از خوان گیرد
 کبی لب کل و که زلف ضمیمان گیرد
 که خود بشعشعه مهر خاوران گیرد
 خرد ز هر کل و هر نقش صد نشان گیرد
 که وقت صبح در این تیره خاکیدان گیرد
 چه آتش است که در مرغ صبح گیرد
 چه شعله است که در راه آسمان گیرد
 مرا چو نقطه پر کار در میان گیرد
 که روز کار غیور است و ناکمان گیرد
 لبش زمانه چو مقراض در دهان گیرد
 چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
 بشادی رخ آن ماه مهسبان گیرد
 که روضه کرمش بکته برخان گیرد
 ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
 که ملک در قدش زیب و ستان گیرد

کسی که بر فلک سروری عروج کند
 چراغ دیده محسود آنکه دشمن را
 به اوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
 مردس خادری از شرم رای انور شای
 نوای مجلس او را چو بر کشد مطرب
 چو جامی خنک نه بنید بجام یازد
 ایاطیم و قاری که هر که بنید هست
 رسد ز چرخ عطار دهر از این نیست
 فلک چو جلوه کنان بگرد سمند تو
 مالتی چو کشیدی سعادت دیت
 ز امتحان تو ایام را غرض آن است
 و گرنه پایه مصحف از آن بلند تر است
 ز عمر بر خورد آنکس که در همه کای
 مذاق جاننش ز تلخی غم شود این
 ز لطف غیب بختی رخ امید ب

نخست پایه خود فرق فرقدان گیرد
 ز برق تیغ دی آتش بدودن گیرد
 به شیر چرخ بر دمسله چون کمان گیرد
 بجای خود بودار راه قیروان گیرد
 کهی عراق زندگای اصفهان گیرد
 چو دقت کار بود تیغ جان ستان گیرد
 ز رفعت سدر بگردند توان گیرد
 چو فکرت صفت امر کن گمان گیرد
 کینه پاکبش اوج گمشان گیرد
 که مشتری نسق کار خود از آن گیرد
 که از صفای مایه صفت است نشان گیرد
 که روزگار بر آن حرف امتحان گیرد
 نخست بگرد آنکه طریق آن گیرد
 کسی که شکر شکر تو در دهان گیرد
 که مغر غمزه مقام اندر استخوان گیرد

<p>در آن مقام که سیل حوادث از چپ دست چه غم بود همه حال کوه تابست را اگر چه خشم تو کست باخ می رود حالی از آنچه در حق این خاندان دولت کرد زمان عمر تو باینده باد کاین دولت خیال شاهی اگر نیست در سر حاکم</p>	<p>چنان رسد که امان از میان گران کرد که علمای چنان تسلیم جهان کرد تو شاد باش که کتا خیش غنا کرد جراث بر زن و فرزند و خاندان کرد عطیه ایست که در کاران و حاکم کرد چرا به تیغ زبان عرصه جهان کرد</p>
--	--

قصیده فی مدح الوزير خواجه محمد

<p>ز دلبری نتوان لاف زد باسانی بجز سرگرد هنی مایه است خوبی هزار سلطنت دلبری بدان رسد چه کرد ها که بر اینکختی زیستی من به نمیشنی زندان سری فردا او بیار باده رنگین که یک جکات فاش بجویم و بگویم رخسار در مسلمانی بجوی میسکه استاده ادم بانی که زیر خرقة نه زمار داشت پنهانی</p>	<p>ز دلبری نتوان لاف زد باسانی بجز سرگرد هنی مایه است خوبی هزار سلطنت دلبری بدان رسد چه کرد ها که بر اینکختی زیستی من به نمیشنی زندان سری فردا او بیار باده رنگین که یک جکات فاش بجویم و بگویم رخسار در مسلمانی بجوی میسکه استاده ادم بانی که زیر خرقة نه زمار داشت پنهانی</p>
--	--

بیاد طره دلبسند خویش خیری کن
 کیر چشم غنایت ز حال حافظ باز
 وزیر شاه نشان خواجه زمین مان
 قوام دولت دنیا محبت بن علی
 زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب
 طراز دولت باقی تو را همی زیبد
 اگر نه کنج عطای تو دستگیر شود
 تویی که صورت جسم تو را بسوی لانی
 کدام پایه ز تعظیم نصب شاید کرد
 درون خلوت کرد بیان عالم قدس
 سوانح کرمت را چگونه شرح دهم
 صواعق سخط را نمیتوانم گفت
 کنون که شاه کل را بجهل گاه چمن
 شقایق از پی سلطان کل سباز باز
 بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار

که تا خداش نکند ارد از پریشانی
 و کر نه حال بگویم با صفت شانی
 که غرم است باو حال انسی جانی
 که میدرخشدش از چهره نوریزدانی
 تو را رسد که کنی دعوی سلیمانی
 که همت ببرد نام عالم فانی
 همه بسط زمین رو بخشد بایرانی
 چو جوهر ملک در لباس انسانی
 که در مالک فطرت نه برتر از آنی
 ضریر کلک تو باشد سماع روحانی
 تبارک الله از این کار ساز جانی
 نفوذ بالله از آن فتنه های طوفانی
 بجز نسیم صبا نیست هدم جانی
 بیاد های صبا لاله های نعمانی
 که لاف میزند از روح راح گانی

ل
 صبر
 او از فکر که بخت
 نوشتن بایه
 قدسی

سحر کم چه خوش آمد که بلبل کلان
 که تملک چو نشینی ز پرده تیر و تیر
 کمن که می نخوری بر جال گل میا
 بشکر تمت تکفیر کز میان برخاست
 جفا به شیوه دین پوران و حاشا
 رموز سرانا الحق چه داند آن غافل
 طرب سرای وزیر است ساقیا بکند
 درون پرده گل غنچه بین که میازد
 تو بودی آن دم صبح امید که بگر
 شنیده ام که زمین یاد میکنی که گاه
 طلب نمیکنی از من سخن جفا این است
 ز حافظان جهان کس چون بد جمع کرد
 هزار سال بقا بخشدت ای سخن
 سخن دراز کشیدم ولی امیدم
 همیشه تا به بهاران صبا بصفحه باغ

به غنچه میزد و میگفت از سخن دانی
 که در خم است شرابی چو لعل ربانی
 که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
 بجوشش کرگل دل داد عیشستانی
 همه کرامت لطافت شرع دانی
 که منجذب نشد از جذبه بانی جانی
 که غیر جام می آنجا کند کران جانی
 ز بهر دیده خصم تو لعل سگانی
 بر آمدی و سر آمد شبان ظلمانی
 ولی مجلس خاص خودم منخوانی
 و گرنه با توجه بحث است در سخن دانی
 لطایف حکمی با نکات قرآنی
 چنین متاع نفیسی بچون تو ابدانی
 که ذیل عضو بدین ماجر ابو شانی
 هزار نقش نگار در خط ریحانی

بباغ ملک ز شاخ اهل عبودیت
شکفته باد گل دولتت باستانی

قصیده فی مدح توران شاه

خیر مقدم مر جباهی طایر خندم
میکنم از عجب تو آغاز اظهارنا
تا بدانی تو که هجران خون عاشق میخورد
صحبت عشاق بدنامت کند زاهد
گر چنین در حلقه پیچ زلف افندی
گر حریم کعبه خواهی و آن جمال بی نقاب
آن گذشت ایدل که خورشید می آید
ساقی می ده که دیگر بار در دمی عشق
خواجہ توران عادل دل حلال ملک دین
صور تجاہ و جلال و مقصد فضل و کمال
کان مردی مروت معدن صد صفا
دافع اوضاع بدعت ناصب علایم
استانت موضع دولتت کنونست
شادمان کردی مرا نازم تو را بزم قدم
ز آنکه شرح آرزو مندی ناید قلم
نالہ شبگیر در کار است آه صبحدم
خوش نکم کن باده درد دور او مجلس شرم
مهره نتوان برد آسان ایدل افسوس منم
لاله گل دان همه خار بیابان حرم
یار باز آمد بجهانم غریز و محترم
نوک کلک خواجہ بشو حافظ بزم
بد آفاق علی عون الوری غوث الامم
منظر انوار رحمت مبصر حسن شرم
جوهر عدل سیاست عنصر لطیف کرم
ماهی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم
دارد این قصر معنی نقش تاریخ قلم

<p>بخت بیدارت چو می آمد بصحرای قلب بدخواهان شکست احوال باری بان پذیرای که تنهای منی بقلب خضم زینهار ای دل کن انکار صاحب دلان شرح احوال تو اتحق بواجب نیست تا لبم مجبور بود از خاکبوس در گشت باشما اخلاص هر کس حاجت تقریر نیست تا جهان باشد بهیچ وجهی و جهانت با نام دور تو باد و دور گردون معنائی با احوال</p>	<p>خفته بد گردون هنوز اندر شبستان علم هر که را دل نسکند سیر و زکر و دهرم همت ارباب دل با تبت اصحاب کرم کاندرا این سودای کج بوجل کرد و بوم بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم در دوش درد بودم با ندیمانم علم اصف دید باشد حالها و درم این دعا بر انس جان گشت دل و جان اگر محاسب بشود حرفی نیاید شوم</p>
--	--

قصیده فی مدح بعض الوزراء

<p>مراد لیست پریشان بخت علم شکسته خاطر م و تنک دل چو حکیم تنم ز مویه چو موشد ز دور چرخ دعا بداد آب رحم را بیا د آتش غم مراد می چو پالف راست بود تا غایت</p>	<p>چنانکه هیچکس نیست واقف احوال خمیده پشت و خفا دیدگاه غصه خوال دلم ز غصه دوران ناله شد چون نال چو خاک راه شدم پست تا شد پمال اکنون ز غصه یام شد خمید چو نال</p>
---	--

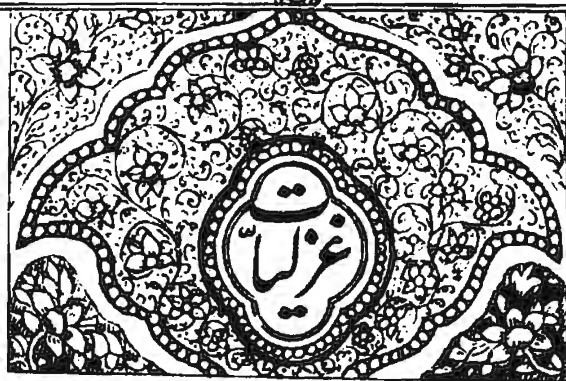
دلی است
 این قصیده
 در تمام دیوانه
 خطی و چاپی قدیم
 که بنظر حقیر رسیده
 مرقوم است
 قدسی

فاده سرکبند و اسیر و پادربند
 منم اسیر شده در کف غم ایام
 نصیبم از ستم مرغ جور شد شب و روز
 ز ملک خویش بفرستاده ام اینسان
 غرمت وطن خود غفلتوام داشت
 غریب و غفلت و محتاج و چنین شهری
 ز دهر غیر حفا و پستم طمع کردن
 عروس طبع جوام ز جهره دل داد
 جناب اصف دوران حلال دولت و دین
 بلند همت عالی جناب و کیوان قد
 بهرح سرور دوران چگونه بکشایم
 که سخا چو کشاید و دست جو و کرم
 فلک غلام و مطیع تو بادای سرو
 زوال باد همیشه نصیب اعدا است

بدست انده دوران بی وفا چو زال
 چو تپوئی که مقید بود بخلب دال
 نصایم از فلک بطف غصه نه سال
 که نیستم بجان یکدم ز مال مثال
 بمانده عاجز و مسکین چو مرغ بی بال
 بهرح نوع ندارم ز خلق دی سوال
 ز بی تصور باطل ز بی خیال محال
 که هست منبع احسان و ب فضل ال
 که در جهان بند نیستش نظیر مثال
 خجسته طالع و فرخ رخ و یون فال
 لب از سراجی فکر چو نیستش امثال
 وجود سائل مسکین به ز دل سوال
 چو مقبل و فرح و شادی و بشیر طلال
 مباد منصب و جاه تو را نشان زوال

غلب دال
 چنگال عتاب
 و عتاب مرغی
 سیاه بزرگ
 تیکاری
 تدسی

تمت القصائد بعون الله الملك العالم مصححة في شهر محرم الحرام ۱۳۱۵

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

کہ عشق آسپ من و اولی افتاد گھلا
 ز تاب جعد مشکینش خم خون افتاد و دھلا
 کہ سالک بیخبر نبود ز راه و رسم نرینا
 کجا دانند حال با سپسبکاران ساحلا
 بحر س فریاد میدارد که بر بند محملا
 نہان کی ماند آن از می کر سوزند محملا

الایاتیا استیاتی ادر کاشا و نالها
 بیوی نافه کا خرمبازان طره بجیا
 می مستجاده ز کین کن کر پیر میغان کوید
 شب تار یک ویم موج و درانی چشمن
 مرادر منزل جانانچ افسن عشقین
 همه کارم ز خود کامی بدینا می کشید

حضور کی کرمی خواہی از اغایب محفوظ
متی مطلق من تهوی دع الدنیا و

ابروی خوبی از چاه زرخندان

ای فروغ حسن باہ از روی خشان سما

آن که در این دنیا
 کجای می باشد
 که آن را به این
 گویند چون در این
 آن را از شکست
 است حالت شکست
 چون در دلی که
 آن را از شکست
 و از برای این
 بیات این دیوان
 که جان کریم
 یک بیست و
 داور
 حضور می گردی
 حضور یعنی
 غیبت است
 غافل از آن
 که چون که
 شاید که
 و بار مصرع
 است که
 بی کسی
 بی کسی
 که
 که
 که

باز کردی بر آید چسبست فرمان شما
 خاطر مجموع مازلف پریشان شما
 به که نفروشد مستوری بستان شما
 زنها را می دوستان جان من شما
 زانکه زد بر دیده آب از روی ن شما
 بو که بونی بشنوم از خاک بستان شما
 کاندین به کشته بسیار ز دربان شما
 کای سرق ناشناسان کوی مید شما
 بنده شاه شما نیم و شناسان شما
 کرچه جام مانشد پر می بدوران شما
 تا بوسم سچو کردو خاک ایوان شما

می کند حافظ دعائی بشنود امین گوئی
روزی ماباد حاصل شکر افشان شد

در داکه راز پنجم خان خواهد شد استکار
سنگی بجای یاران فرصت شمار یاران

بعضی نسخہ میں بھی نسخہ

<p>چندان بود کرشمه و نارسایی قدان هرگز نیرد آنکه دلش زنده شد عشق مستی بچشم شاهد و بلند ما خوش است ترسم که صرغه نبرد روز بازخواست ای باد اگر بکشتن اجناس بکندی کونام ما زیاد بعد چه میسری بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو دریای اخضر فلک و کشتی هلال</p>	<p>کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما ثبت است بر جریده عالم دوم ما زانرو سپرده اند بستی ز ما ما مان حلال شیخ زاسب حرام ما ز بهار عرضه ده بر جانان پیام ما خود آید آنکه یاد نیازی نام ما ای مرغ بخت کی شوی آخر تو ام ما هستند غرق نعمت حاجی تو ام ما</p>
<p>حافظ ز دیده دانه اسکی همی قسان باشد که مرغ وصل کند قصد دام</p>	
<p>صلاح کار کجا و من حساب کجا چه نسبت است بندی صلاح و تعوی دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس بشد که یاد خوشش با درو کار وصال نرودی دوست دل دشمنان چه در یابد</p>	<p>به بین تفاوت راه از کجا است تا کجا سماع و عطف کجا نعمه رباب کجا کجا است دیر مغان و شراب ناب کجا خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا</p>

ز بهار
 در اینجا یعنی آینه
 و تاکید در فصل
 غزل

حاجی تو ام
 راز از حاجی تو ام
 قوام الدین مستی
 که در عهد سلطنت
 شیخ ابواسحق بوده
 و خواسته طعنه در پاسخ
 وفات او گفته در آخر
 تنی ثبت است
 داور

در این
 فایده خواهد شد که در اینجا
 بعد از آن است که در اینجا
 کجا است که در اینجا
 از بهار که در اینجا
 ابلاغه فی عیبات
 انقاد
 غزل

کجا می روی ای دل بدین شب کجا کجا رویم بفسه ما از این خاب کجا	ببین بسبب نهدان که چاه در راه است چو کل میش با خاک آستان شاست
	قرار و خواب ز حافظ طمع مدارای دوست قرار و صیبت صبور ی که دام و خواب کجا
بخال بند ویش بخشم ستم قند و کنار آب کنا باد و کلکشت مصطر چنان بردند صبر از دل که کاخ و اینها آب و نمک و خال و خط چه حاجت روی زسار که عشق از پرده عصمت برون آرد و اینها اگر کس نخشد و کشاید چکمت این اسرار جوانان سعادتمند پندیرد و اینها جواب تلخ میزید لب لعل شکر خا	اگر آن ترک شیرازی بدست آید دل بده ساتی می باقی که در جنت غایت خنان گاین لولیان شوخ شیرینی کارشهر ز عشق ناتمام با جمال یار مستغنی ای من آن حسن و زلفون که یوسف داشت حدیث از طرب و می کو و راز و هر چه خصیصه کوش کن جان که از جان دو دارند بدم گفتی و فرسندم غنا که کرم می
	غزل گفتی و در سفتی با خوشتر و جوان طوط که بر نظم توانا شد ظلمت عقد راز
چسبیت یاران طریقت از این بدین	دوش از مسجد سوی میخانه آید پیرا

اگر آن ترک شیرازی
دیده اند از جوان
قدیم در شیراز
دارند از این کجاست
و این صبر را
ببینان معانی
بهم رسیدند که

بماند معانی
میرفت و لطیف
فانیدی
بدرست پیرا
دل باغی
چون لب از که
ام است بداد
اسب حاصل شد
و آرد
عقد را

عقد کبر اول
رشته و آید
رشته با خیر اول
تغیض می روی جان
نزدی است از
نزدی است از
نزدی است از
نزدی است از
نزدی است از

ببینان معانی
بهم رسیدند که

<p> ما میدان روبوسی کعبه چون آیم چون در خرابات معان باز نه پستان سوم عقل اگر داند که دل در بند لطف حق رومی خفت آینه لطف بر ما کشف کرد بادل سنگینت یا هیچ در گیرد شی مرغ دل را صید جمعیت بدم افتاده باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سایه تیر آه ما ز کردون بگذرد جانا غموش </p>	<p> روبوسی خانه حمت را در دیر ما کاینچنین رفته است از روز اول عاقلان دیوانه کردند از پی زنجیر ما زین سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما آه آتش بار و سوز ناله شبگیر ما زلف بکشد دی باز از دست شد چرخ ما نیست از سودای لفت بیس از تو ما رحم کن بر جان خود بر مهر کن از تیر ما </p>
<p> بر در میخانه خواهیم گشت چون حافظیم چون خراباتی شد آن یار طریقت پیرا </p>	
<p> شب از مطرب که دل خوش بود ویرا چنان در سوز من سازش اثر کرد حریفی بد مرا ساقی که در شب چو شوم دید در ساعی غمی فرو رهاسیدی مرا از قید هستی </p>	<p> شنیدم ناله جان سوزینے که بی رقت ندیدم هیچ شی را ز زلف و رخ نمودی شمس و بکفتم ساقی فرخنده پی را چو پیودی پای جام می </p>

در
 خانه
 حمت
 در
 دیر
 ما

ای که بره کشتی از غنبر سار چون
ترسم آن قوم که بر در کشتان منیخند
یار مردان خدا باش که در کشتی لوح
بر دوازخانه گردون بدر و نان ^{مطلب}
گر چنین جلوه کند معنی چاهه فروزش
نشومی واقف یک نکته آسار و حمد
هر که را خوا بکه آفرزد و مثنی خاکست
ماه کنعانی من مسند مصر آن شود
در سر زلف اندام که چه سود آدا
ملک آزاد کی و کیج قناعت کنی

مضطرب حال کردن من سرگردان
بر سر کار غرائب کفند ایمان
هست خاکی که با آبی نخور و طوفان
کاین پیه کاسه در آخر بخت بهمان
خاکروب در میخانه کنم مشکان
مانه سرگشته شوی دایره امکان
کوچه حاجت که بر افلاک کشی ایوان
وقت آن است که بدرود می
که بهم بر زده کیسوی مشک افشان
که بشمیر نشود سلطان

حافظامی خور و رندی کن خوش باش

دام تزدیر منہ چون دکران آن را

بملا زمان سلطان کمرساندین
چه قیامت خاناکه بعاشقان نمود
ز رقیب دیو سیرت بخدا همی نشام

که بشکریا پادشاهی ز نظر مرمان کرد
رخ همچو ماه تابان و سد سرد لربان
مکر آن شهاب ثاقب موی کند سنان

ای که بره کشتی از غنبر سارچون ترسم آن قوم که بر در کشتان میخند یا مردان خدا باش که در کشتی نوح برواز خانه کردند بدرونان مطلب گر چنین جلو کند معسجه باده فروش نشوی واقف یک نکته اسرار جود هر که را خواب که آخر زد و مثنی خاکست ماه کفانی من سند مصر آن شود در سر زلف ندانم که چه سود آدا ملک آزادگی و کنج قناعت کجاست	مضطرب حال کردان من سرگردان بر سر کار خرابات کند ایمان هست خاکی که بانی نخورد طوفان کاین سپیه کاسه در آخر بختد مهران خاکروب در میخانه کنم مکران تانه سرشته شوی دایره امکان کوچه حاجت که بر افلاک کشتی اوزان وقت آن است که بدرد و گدازان که بهم بر زده کیسوی مشک افشان که بشمیرم نشود سلطان
حافظی خور و رندی کن و خوش باش دام تزدیر من چون دگر آن را	بلازمان سلطان که رساندین چه قیامت جاناکه بعاشقان نمود ز رقیب دیو سیرت بخدا همی سپهر

<p>ساغریه در کم نه تا ز سر گرچه بدنامی است نزد عاقلان باده در ده چند از این باغ غور دوداه سپینه سوزان من مهرم راز دل شیدای خود بادلارامی مرا خاطر خوش است شکر دیکریه پروانه رحمن</p>	<p>بر کشم این دلی از رقی غام را مانی خواهی سیم ننگ و نام را خاک بر سپهر نفس بدخام را سوخت این افسردگان خام را کس نمی بینم ز خاطر غام را اگر دلم کی باره برد آرام را هر که دید آن سرو سپهر اندام را</p>
<p>صبر کن حافظ بختی روز و شب عاقبت روزی بیایی کام را</p>	
<p>با برتسیم و تو دانی و دل غمخور ما از نثار مره چون زلف تو در زیرم بدعا آمده ام هم جا باز روم گر همه خلق جهان بمن تو حیث خود بست کر همه عالم ب سرم جمع شوند فلک آواره بمر سو کنیم نانی</p>	<p>بخت بد تا بجای میرد بشو قاصدی که تو سلامی بر سپاند که وفا با تو قسری با و خدا یاد بکشد از همه انصاف ستم داور ما نشان برد هوای تو برون از سر ما رشت می آیدش از صحبت جان و پا</p>

<p>تاز و صف رخ زیبای تو مادرم دایم ای خوش آن روز که آید بسلا متب</p>	<p>درق کل نخل است از ورق فقر هر که گوید که گوارفت خدا را حافظ</p>
<p>لطف باشد که نشی از کد امارت پس چو مار و تیم دایم در بلای عشق زار</p>	<p>ما بجام دل به بنید دیده ماروت را کاشکی هرگز ندیدی دیده ماروت را</p>
<p>کی شدی ماروت چاه ز نخل پوی کل برخاست کوی دینهار و</p>	<p>کر کفختی شمه از حسن او ماروت را بلبلان پستند کوی دید چون تو را</p>
<p>تا یکی با تلخی حشر تو سازد ای صنم رومی بنما تا به بند حافظ ماروت را</p>	<p>لما جالت عاشقان از د بصل جلا آنچه جان عاشقان از دست می کشد</p>
<p>ترک ما میکند رندی مستی جان وقت عیش و موسم شادی و کم کل است</p>	<p>جان دل افتاده اند از زلف و خالیت کس ندیده در جهان خبر گشتگان</p>
<p>حافظا که پای بوش شاه دست مید</p>	<p>ترک مستوری و زهدت کرد باید پنج روز یا ام عشرت را غنیمت دان</p>

زود باشد این
این بیت در
لاطف شد
در بعضی از
این شعر است
بسیار در
کفایت در
و این شعر است
بسیار در
نخل

الصُّبُوحُ الصُّبُوحُ الصُّبُوحُ

میچ کد ژاله بر رخ لاله
می وز د از چمن نسیم بهشت
تخت زین زده است گل چمن
لب لعل تو را حقوق نمک
در میخانه بپسته اندد کر
در چنین موسمی عجب باشد
زاهد ای به بنوش رندان
کر نشان ز آب زندگی خوا
چون سکند حیات اگر طلبی

المدام المدام يا حجاب
خوش بنوشيد و ايامي ناب
مي چون لعل آتشين درياب
هست بر جان و سينه باي
افتح يا مُفْتِحِ الْاَبْوَابِ
که به بند زند ميکده شب
فَاتَحُوا اللَّهَ يَا اُولِي الْاَلْبَابِ
مي نوشين بچو با بک رباب
لب لعل رخا را درياب

حافظا غم محوز کہ شاہد بخت

عاقبت بر کشد زهر نفاق

گفتند ای سلطان خانان حم که این عز
گفتش بشین مانی گفت ورم بد

کشت دُنبال دل و کم کنه سکیق عر
خانه پروردی چاب آبه دغم خندین عر

<p>مید صبح و کله بسته سجا الصُّبُوحُ الصُّبُوحُ يَا صَحَا</p>	
<p>میچکد ژاله بر رخ لاله می وز داز چمن نسیم بهشت تخت زین زده است گل چمن لب لعل تو را حقوق نمک در میخانه بسته اند دگر در چنین موسمی عجب باشد زاهد ای می بنوش رذانه گر نشان ز آب زندی خویش چون سکن در حیات اگر طلبی</p>	<p>المدام المدام یا احباب خوش بنوشید و ایامی ناب می چون لعل آتشین در یاب هست بر جان و سینهای بیاب افتح يا مُفْتِحِ الْاَبْوَابِ که به بند میگذر شب فَاتَّقُوا اللَّهَ يَا اُولِی الْاَلْبَابِ می نوشین بجو بایک باب لب لعل نگار را در یاب</p>
<p>حافظا غم مخور که شاه بخت عاقبت بر کشد ز چهره نقاب</p>	
<p>گفت در دنبال دل که کند مسکین غم خانه پروردی چای آب آید غم خدین غم</p>	<p>گفتم ای سلطان خجانبان حکم کن این غم گفتمش بشین مانی گفت و درم بد</p>

گر ز خار و خار سازد بستر مالتن
خوش فدا آن خال مشکین رخ فیکین
گرچه نبود در کنار پستان خط مشکین
همچو برکنار غوان بر صفی نترین
در سحر کابان حذر کن جان باله این
ورنه خواهی ساخت مارا خسته و سکنین

آفتاب از روی شد در حجاب
 دست ماه و مهر بر بند سخن
 از خیالم باز نشناسد کی
 شاهان متور و مستان بی شک
 سورستان گردیدند محض
 خون دل و جام دیدم از سر شک
 هر که را زوید باران نیست

سایه را باشد حجاب از آفتاب
 ماه بی مهرم چو بکشد آفتاب
 کرد را غوشش به غیم شنبختاب
 خانه معمر و درویشان خراب
 هر دم از می شان زید تراش آب
 ابرو بر باد و اوم از شراب
 زیر دامن باد دار و چون حباب

از برای باده میسباید زدن
مقتب را حدیث حساب
حافظ و اعط نصیحت کو ممکن
ترک ترکان خطا نبود صواب

از برای باده میسباید زدن	مقتب را حدیث حساب
حافظ و اعط نصیحت کو ممکن	
ترک ترکان خطا نبود صواب	
تعالی الله چه دولت دارم ایش	که آمدنا کمان و لدارم ایش
چو دیدم روی خوشش بحد کرم	بمحمد الله نکو کردارم ایش
منال صبرم از وصلش برآوردم	ز بخت خویش خوردارم ایش
هرات یله العتد ربی بستم	رسید از طالع بیدارم ایش
بر آن خرمم که کر خود میرود سر	که سر پوش از طبق بردارم ایش
کشد نقش انا الحق بر زمین خون	چو منصور ارکشی بردارم ایش
تو صاحب نعمتی من مستحقم	زکات حسن ده خوش دارم ایش
همی رسم که حافظ محو کرد	
از این شوری که در سر دارم ایش	
صبح دولت میدم کو جام همچون آفتاب	فرستی زین کجا یابم بده جام سزا
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب که	موسم عیش است دور ساع و عبید
خلوت خاص است و طای امن و نرسگاه	این کی می نیم بیدار است یار یا خوا

از برای باده میسباید زدن
مقتب را حدیث حساب
حافظ و اعط نصیحت کو ممکن
ترک ترکان خطا نبود صواب
تعالی الله چه دولت دارم ایش
چو دیدم روی خوشش بحد کرم
منال صبرم از وصلش برآوردم
هرات یله العتد ربی بستم
بر آن خرمم که کر خود میرود سر
کشد نقش انا الحق بر زمین خون
تو صاحب نعمتی من مستحقم
همی رسم که حافظ محو کرد
از این شوری که در سر دارم ایش
صبح دولت میدم کو جام همچون آفتاب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب که
خلوت خاص است و طای امن و نرسگاه
فرستی زین کجا یابم بده جام سزا
موسم عیش است دور ساع و عبید
این کی می نیم بیدار است یار یا خوا

داده من بکنده این کلام بر این است که

پیشانی

پایان

سید

۱۰

تنبیہ

رضوان

بسم الله الرحمن الرحيم

خشت ابروئی

۱۰۰

کتابخانه

مجلس

پنی زبان

۱۰۰

مجلس

کتابخانه

سورة النور

مشي
منعوي

الذین یحییون

۱۰۰

ازادہ

روسی ضلع

٥٠

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب
از خیال لطف می مشاطه چاکان طبع
شاهد و ساقی تدبیرستان و مطرب کون
شاه عالم بخش در دور طرب ایام

خوش بود ترکیب زین جام بالعلی
در ضمیر برک کل خوش میکند پنهان کلام
غمره ساقی چشم می پرستان برده خوا
حافظ شیرین کلام بذله کو حاضر خوا

باشد آن مشتری درهای حافظ را بگو

میرسد مردم بکوش ز هر کلبانک زبا

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان
چو چشم من همه شب حویر باغ بهشت
بحسن عارض وقت تو برده اندیشه
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
لب و دلیان ترا ای بسا حق نمک
بسوخت این دل خام و بکام دل یار
کمان مبر که بدو تو عاشقان مستند
مرا بدو رلبت شد یقین که جوهر لعل
صل که عشر به پیوده بگذرد و حاض

ز تاب هجر تو دار دشرار و دوزخ تا
خیال ز کس مست تو بنیداندر خوا
بهشت طوبی طوبی لهم و حسن تا
بهشت ذکر حمیت تو کرده در حسرتا
که هست بر جگر ریش و سینهای کج
بگام اگر بر پسیدی ز نرخی خونا
خبر نداری از احوال زاهدان حرا
پدید می شود از آفتاب عالمتا
بکوشش و حاصل عمر عز زار دیا

دوسری ضابطہ
دیکھو اور
دیکھو اور

برو بکار خود ای اعطایں مہ فرماید	مرا افتاده دل از کف تو راجہ افتاد
بکام تانرساند مرالبش چون نیلے	نصیحت ہمہ عالم بکوش من بباد

روضه خلدی
 معنی غزلار اید
 از آن بدو بلند و دار
 و درویش معنی
 کفیه اطلاق یکدیگر
 بخندار سید
 گوشه نشین و
 کتب کفیه است
 حکیم فاضل حال
 الدین و دانی نعم
 از تو مخصوص و خندان
 منزلی در نیست
 کت و هم به هر دو عالم
 زیاده که می نیست
 معنی درویشی را
 خوابی کمال نیستی
 بر کر استی
 او درویش نیست
 و محشی معنی صبیح
 خدم و حشم شدن
 او را

سرم بدینی و عشقی منور و غنی آید
در اندرون من خسته دل ندانم
دل ز پرده برون شد کجائی ای مطرب
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
خفته ام بخیمالی که میسوزم شبا
چنین که صومعه آوده شد ز خون دل
از آن بدیر مقام عزیز می دارند
چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق
چنین که خرقة می آوده ام من آری

روضة خلد برین خلوت درویشان است	مایه محشمی خدمت درویشان است
کنج عزلت که طلسمات عجائب دارد	فتح آن در نظر همهت درویشان است

سی بدو مادہ ہمت اکھی از سر قضا

فکر کو کم است از کم موی اینجا

جان فدای دهنست با که در باغ

بجز آن ز کس مستانه که چشمش مر سنا

که بروی که شدم عاشق و بروی که

نا امید از در رحمت مشوایی باده پر است

همین آرای جان خوشتر از این غنچه بلبست

زیر این طائرم فیروزه کسی خوش

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی با

یعنی از وصل تو اش نیست بجز یاد

سرارادت باستان حضرت دوست

تظنیر دوست ندیدم اگر چه از

نثار روی تو هر برک کل که در چمن است

مکر تو شانہ زدنی لف عنبر افشا نرا

رخ تو در نظر آدم را دخواهم یافت

صبا، ز حال دل تنگ، چہ شرح ذ

من سبوتش این دیر زند سوزم و

ربان ما حق در وصف سن ولا
 - شعله -

یہ این مکن کا خط درج ہے۔

که هر چه بر سر ما میرود ادا است او

نهادم آینه باد در مقابل رخ دوست

فدای قد تو ہر سروب کہ برب جست

که باد غالیه ساکشت و خاک عنبر و

چرا که حال بخود قضا می‌ماند

کہ چون سبج و رہمای عجمی تو بر تو

بسا سری که در این اسانه شد

چه جای قلب بید و برین بیدلو

در اعجاز و اسرار و معجزات و خوار و

دوستداران من
و شکرگزاران من
در هر کس که در این
کتاب است و بخانی
آن عزیز من
و در هر کس که در این
کتاب است و بخانی
آن عزیز من
و در هر کس که در این
کتاب است و بخانی
آن عزیز من

فایده
خوشی است
معروف است
شک نیست
و درین باب
انها مع آن
است و از این
شخص فایده
علیه السلام
ما و علی بن
ان لا یسمی
خوای دارد

	<p>دل سرا پرده محبت است دیده آینه دار طلعت است</p>	
<p>کرد غم زیر بار منت است فکر هر کس بقدر همت است هر کسی بخر دزد نوبت است پرده دار حرم حرمت است هر چه دارم زمین همت است غرض اندر میان سلامت است زانکه این گوشه خلوت است همه عالم کواه عصمت است اثر رنگ و بوی صحبت است</p>	<p>من که سردر نیاورم بدو کون تو و طوبی و قیامت یار دور مجنون گذشت و نوبت است من که باشم در آن حرم که صبا ملکت عاشقی و کنج طرب من و دل که فاشویم چه باک بی خیالش مباد منظر خشم گر من آلوده دامنم چه عجب هر گل نو که شد چمن آرا</p>	
	<p>فقر ظاهر مبسین که حافظ را سینه کنجینه محبت است</p>	
<p>چشم میگون لب خند این دل خرم است آن سلیمان زمان است که خاتم است</p>	<p>آن شیه چرده که شیرینی عالم با او است کر چه شیرین بهمان پادشاهانند و یار</p>	

آن شیه چرده که شیرینی عالم با او است
کر چه شیرین بهمان پادشاهانند و یار

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳

چون صراحی جگر می بی می و پنهان بسوخت
خفته از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
چون من از خویش برفتم دل بکانه بسوخت
خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانہ کو حافظ ذوقی نوش دے
کہ مخفیتم شب و شمع با افسانہ بسوخت

در حق ما هر چه گوید جای هیچ اعتراض نیست
در صراط المستقیم اید کسی که گمراه نیست
عرضه شرح رندان اجمال شاه نیست
کاین همه زخم نهان است و جمال نیست
زین معاصی هیچ دانا در جهان کاه نیست
کا نذرین طغر انسان حبه نیست
کیرو دارو حاجب باین دین کاه نیست
ورنه تشریف قبر بالای کس کو تا نیست
خود فروشان آبگوی میفرشان نیست

[illegible][illegible]

نوروزی که در این روز است
 هر چه در این روز است
 هر چه در این روز است

شید از آن شدم که بخارم جو ماه نو	ابر و نمود و جلوه کری کرد و روست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله رخت	این نقشها نگر که چه خوش درگذرست
یار بچه جرم کرد صراحی که خون خم	بانغمهای غلغلهش اندر کلونه بست
دانا چو دید بازی این چرخ جبهه	هنگامه باز چید و در کهنکوب بست
مطرب چه نغمه ساخت که در پرده	براهل وجد و حال درهای و بوبه بست
حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست	
احرام طوف کعبه دل بی وضوبه بست	
مرحبا ای پیک مشتاقان بگو پیغام دو	تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دو
واله میشد است دایم همچو بلبل در قفس	طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دو
زلف او دام است و خالش نه آن دام و	بر امید دانه افتاده ام در دام دو
سر زمستی بزکیر تا بصبح روز شتر	هر که چون من ازل کج بر عه خور و جام دو
من نوشتم نامه از شرح حال خود و یلی	در دسر باشد نمودن قیس این ابرام دو
میل من سوی مصال و قصد او سوی	ترک کام خود گرفتم تا بایده کام دو
کرد هد دستم کشم در دیده همچون توتیا	خاک راهی کان مشرف که دارا قدم دو
حافظا باد و او میوزوبی در میان بسا	زانکه در مانی ندارد در دبی آرام دو

بغنی و بیانه
 لا یقفل است
 خون خم
 از شارب خون
 است و غلغله
 جام و خون
 صد او و او
 بغنی و بیانه
 بسیار از این
 نشود و بیانه
 از این صراحی
 صراحی چون خودی
 ساز گشته از
 خوشی که بوقت از
 خورده
 دار
 قفس
 بغنی و بیانه
 صبح و بیانه
 سر و بیانه
 بازی کران
 دار و بیانه
 در دسر
 و بیانه
 و بیانه
 و بیانه

مجلس ۱۰۰

وہی کہ جس نے اسے پہچان لیا وہی کہ جس نے اسے پہچان لیا

الکرم برقع اجل حمید برکنم ورنه

رمیدن از در دولت نه رسم و آهمن است

از آن زمان که برای آستان نهادم و

فراز پسند خورشید تکیه کا دمن است

کناه اگر چه نبود اختیار با حفظ

تو در طریق ادب کوشش و کوشنا می‌ست

فعل سیراب بخون تشنه لبی است

وزپی دیدن او داذن جان رمن است

شرم از آن چشم سیه بادش و شرکادان را

ہر کہ دل بردن او دید و در انکار من است

ساربان بخت بدروازه مبرکان ساری

شاه را بی است که منکر که دارم است

بنده طالع خویشم که در این محظوظ

عشق آن لولی سرمست خریدار من

طبله عطر الودج عبیر افسانس

فیض یک سمہ زبوی خوش عطاریں
بہ کائنات نیکو چکان ست

عبدان محمد سیم در رباع مران

کتاب قرار و ارتکاب چلار من است

انکه در طرز غزل گفت به بجا فطامو

یار شمر بن سخمر، مادہ گفتار من است

روزگار سیت کے سودا می تان دین مرل

غم این کار نشاط دل نمکین من است

ویدن بروی تو را دیده جان میستبا

دین کا مرتبہ چشم جان میں من است

۴ است شود در این ادب
 انرا که بسیار است
 می گویم که گفت
 گفت آدمی گفت
 از فضل می پنداشت
 در کند او از او
 زان که به خود
 بعد تو به او
 او به او
 گفت من که
 که او در
 که او در
 که او در
 که او در

باری بخلط صرف شد ایام شب

لطفی کریں و مازا کہ حضرت امیر زعمانی

شمشاد سپایه پرور من از که گستر است
کت خون ماحلال تر از شیر مادر است
تشخیص کرده ایم و دعا و مقرر است
کز هر کسی که می شنوم ناکر است
دولت در این سراو کشتن این است
روزی بقدر همت هر کس مقرر است
امروز تاجه کوید و باز ش چه در سرا
با پادشاه بجوی که روزی مقدر است
عیش کن که خال رخ هفت سحر است
تا آب ماکه فبعش الله اکبر است
ببازار خود فروشی از آن سوی دیگر است
کش میوه دلیز تر از شهد و شکر است

تاد ره پری بجه آئین روی ای دل	باری بغلط صرف شدایام شبت
حافظ نه غلامی ست که از خواجه کرید	
لطیف کن و باز که خنجر ایم ز عتبات	
باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است	شمشاد سپایه پرور من از که گمراست
ای نازنین سپر توجه مذهب گرفته	اکت خون باطلال ترا ز شیر مادر است
چون نقش غم ز دور به بنی سزا خواه	تشخیص کرده ایم و ما و امقر است
یک نکته بیش نیست غم عشق این	کر بر کسی که می شنوم ناکمراست
از آستان یر میغان سرعرا کستم	دولت در این سر او کشتایش در این است

طرف

بضم اول چیز
نود خوش شه
بفتح اول کمین
است
داور

بروای زاهد و بر در دستان خردگیر	که نداند جز این تحفه بار و زاست
آنچه اور یخت به پمانه مانوشیدیم	اگر از غم بهشت است کراز باده
خنده جام می در لطف که بگر کار	
ای بسا توبه که چون توبه حافظ	بشکست
خدا چه صورت ابروی لرزانی توست	گشاد کار من اندر کرشمای توست
هزار سر و چین اینجا که آه نشاند	زمانه تا قصب زرش قای توست
مراد مرغ چین را ز دل برد آرام	سحر کمان که دل هر دو روانی توست
ز کار ما و دل غنچه صد که بختو	نسیم صبح چو دل در ره هوای توست
مرا به بند تو دوران مرغ راضی کرد	ولی چه سود که سر رشته ضای توست
چونافه بردل سپکین من که مفکن	که عهد با سر زلف که کشای توست
تو خود حیات کردی اینی با وصل	خطا نکر که دل امید در وفای توست
هم از پسیم تو روزی کشایش یابد	چو غنچه هر که دل خویش در هوای توست
زدست جور تو کفتم ز شهر خواهم رفت	
بجنده گفت برو حافظا که پانی توست	
ای پند صبا بسا میفرممت	بنکر که از کجا کجا میفرممت

۱۰۰

[illegible]

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم
در راه عشق مرحله قرب و بعدیت
هر صبح و شام قافله از دعا می خور
در روی خود تفسیر ج صنع ای
تا لشکر غمت نگیرد ملک دل حرا
هر دم غمی فرست مرا و بگو بنار
ای غایب از نظر که شدی بمنشین
تا مطربان ز شوق منت آکشی بند
ساقی بیا که با لطف غنیمت زد گفت

حافظ سرو و مجلس با ذکر خیر است

تعمیل کن کہ اسب و قبا منہمت

ای غایب از نظر نجات بسیار است
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
که بایدم شدن سوی باروت با
محراب ابروان بنما تا سحر کهی

جانم بسوختی و بدل دوستدارت
باور کن که دست ز دامن بدارت
صد کوزه ساحری بکنم تا ببارت
دست دعا برآرم و در گردن ار

[illegible]

خواهم که پیش میرمت ای بنی وقایب
صدجوی آب بستم از دیده و کنار
خونم بریز و از غم بجرم خلاص کن
میکریم و درادم از این چشم اشکبار
کردیده دلم کند آهنگ دیگری
بارم ده از کرم بر خود تا بسوزد دل

بیار باز پرس که در انتظار منت
 بر بوی تخم مهر که در دل بکار است
 منت پذیر غمزه خنجر گذار است
 تخم محبت است که در دل بکار است
 آتش زخم در آن دل و بر دیده آراست
 دریای دمبدم که از دیدن بار است

حافظ شراب و شاه زندنی وضع
نی اجماع می کنی و فرو می کند است

بجان خواجه و حق قدیم و عهد در
سر شک من که ز طوفان بویست
بکن معامله وین دل شکسته بجز
شدم ز عشق تو شدایم کوه و درخت
ملا تم بجنه ابی مکن که مرشد عشق
دلا طمع میر از لطف بی نهایت است
زبان بر بر آصف در از کشت و روا

که مونس دم صبح دعا و دلست
ز لوح سینه نیارست نقش مهر و
که با شکستگی از زده صد هزار در
نمیکنی به حرم نطق سلسله
هو الهم بخرابات کرد و ز نخست
چو لاف عشق دی سیر چاک و
که خواجه خاتم جم یاده کرد و با حجت

[illegible]

تفسیر
مفتی سید وحید الدین
فی الجلیلی

[illegible]

١٠٠

معنی بر در خدمت
 کن معنی ضایع
 استمال می شود
 و حضرت شافعی
 نزدیکی مخصوص
 است و شافعی
 معنی کبریا
 یا راست افکار
 نفی حق در هر
 غایت و غیو
 معنی انجمن
 است

آن
بغنی آن زمان
که شد
بغنی
کشتن
کفتن
بغنی
طبع
مجا
اصل
تار
خفتن
وان

مرنج حافظ و از دبران وفا کم جوی
کناه باغ چه باشد جوان کینا بهر سنت

خلوت گزیده را با شاه چاه
 جانان با جاتی که تو را هست با خدا
 ای پادشاه حسن خدا را بسویم
 از باب حاجت و زبان سؤال نیست
 جام جهان ناست ضمیر غیر دوست
 آن شد که بار منت طالع برد
 ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
 محتاج جنگ نیست که قصد خون است
 ای عاشق که او لب روح نجش
 چون کوی دوست هست بصورت
 اخرد می بر پس که ما را چه حاجت
 باری سؤال کن که کد را چه حاجت
 در حضرت کریم تنها چه حاجت
 اطهار احتیاج خود آنجا چه حاجت
 کو بر چو دست داد بدیرا چه حاجت
 احباب حاضرند با عدا چه حاجت
 چون سخت از آن تست سخا چه حاجت
 میدانست وظیفه تقاضا چه حاجت

حافظ تو ختم کن که بنر خود عیان شود
بادعی نزاع و محابا چه حاجتست

خوشر عیش و صحبت باغ و بهار
ساقی کجاست کو سبب انتظار

فردی که از این صانع تعظیم شده و او را

مجلس ۱۰۰

<p>صبحی تسان و پنجشنبه صحبت یاران خوش وقت کل خوش باد کز روی وقت نمی خواجن</p>	
<p>از صبا هر دم مشام جان با خوش بشود تا شود کل نقاب اینک رحلت کرد مرغ شخوان ابشار تب کند راه عشق نیست در بازار عالم خوشدلی و زانکه از زبان سوسن ازاده ام آمد بکوش</p>	<p>ارسی آری طیب انفاس یاران خوش ماه کن بلبل که کلبه اینک دل افکاران خوش دوست را با ماه شبهای سید اربابان خوش شیره زندگی خوشباشی عیاران خوش کاندرا این دیر کس حال سبکباران خوش</p>
<p>حافظا ترک جهان گفتن طریقی خوشدلی تا نپذیری که احوال جهانداران خوش</p>	
<p>در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست از نعل سمنداو شکل نه نو پیدا آخر چه گویم هست از خود خبرم چون چون شمع وجود من شب تاب سوخود شمع دل دمسازان بنیشت چو آب گر خالیه خوش شود در کیسوی او</p>	<p>مست انمی دمی و می ازان از کس مست وز قد بلند او بالای صنوبر است وز بهر چه گویم نیست با و نظرم چون می سوخت چو پروانه تار و ز پار افغان نظرم بازان بجاست چو آب در دسمه کان کش شد با بر روی</p>

۱- معنی بعضی
 و بعضی که گفتند
 دفعه ششمین و چای
 دوازدهمین و شش
 و نهمین از دوازدهمین
 ۲- کلبه
 ۳- کلبه
 ۴- کلبه
 ۵- کلبه
 ۶- کلبه
 ۷- کلبه
 ۸- کلبه
 ۹- کلبه
 ۱۰- کلبه
 ۱۱- کلبه
 ۱۲- کلبه
 ۱۳- کلبه
 ۱۴- کلبه
 ۱۵- کلبه
 ۱۶- کلبه
 ۱۷- کلبه
 ۱۸- کلبه
 ۱۹- کلبه
 ۲۰- کلبه
 ۲۱- کلبه
 ۲۲- کلبه
 ۲۳- کلبه
 ۲۴- کلبه
 ۲۵- کلبه
 ۲۶- کلبه
 ۲۷- کلبه
 ۲۸- کلبه
 ۲۹- کلبه
 ۳۰- کلبه
 ۳۱- کلبه
 ۳۲- کلبه
 ۳۳- کلبه
 ۳۴- کلبه
 ۳۵- کلبه
 ۳۶- کلبه
 ۳۷- کلبه
 ۳۸- کلبه
 ۳۹- کلبه
 ۴۰- کلبه
 ۴۱- کلبه
 ۴۲- کلبه
 ۴۳- کلبه
 ۴۴- کلبه
 ۴۵- کلبه
 ۴۶- کلبه
 ۴۷- کلبه
 ۴۸- کلبه
 ۴۹- کلبه
 ۵۰- کلبه
 ۵۱- کلبه
 ۵۲- کلبه
 ۵۳- کلبه
 ۵۴- کلبه
 ۵۵- کلبه
 ۵۶- کلبه
 ۵۷- کلبه
 ۵۸- کلبه
 ۵۹- کلبه
 ۶۰- کلبه
 ۶۱- کلبه
 ۶۲- کلبه
 ۶۳- کلبه
 ۶۴- کلبه
 ۶۵- کلبه
 ۶۶- کلبه
 ۶۷- کلبه
 ۶۸- کلبه
 ۶۹- کلبه
 ۷۰- کلبه
 ۷۱- کلبه
 ۷۲- کلبه
 ۷۳- کلبه
 ۷۴- کلبه
 ۷۵- کلبه
 ۷۶- کلبه
 ۷۷- کلبه
 ۷۸- کلبه
 ۷۹- کلبه
 ۸۰- کلبه
 ۸۱- کلبه
 ۸۲- کلبه
 ۸۳- کلبه
 ۸۴- کلبه
 ۸۵- کلبه
 ۸۶- کلبه
 ۸۷- کلبه
 ۸۸- کلبه
 ۸۹- کلبه
 ۹۰- کلبه
 ۹۱- کلبه
 ۹۲- کلبه
 ۹۳- کلبه
 ۹۴- کلبه
 ۹۵- کلبه
 ۹۶- کلبه
 ۹۷- کلبه
 ۹۸- کلبه
 ۹۹- کلبه
 ۱۰۰- کلبه

[illegible]

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف

۱- در صورتی که در این مورد هیچ گونه اطلاعی نداشته باشم
 ۲- در صورتی که در این مورد هیچ گونه اطلاعی نداشته باشم
 ۳- در صورتی که در این مورد هیچ گونه اطلاعی نداشته باشم
 ۴- در صورتی که در این مورد هیچ گونه اطلاعی نداشته باشم
 ۵- در صورتی که در این مورد هیچ گونه اطلاعی نداشته باشم
 ۶- در صورتی که در این مورد هیچ گونه اطلاعی نداشته باشم
 ۷- در صورتی که در این مورد هیچ گونه اطلاعی نداشته باشم
 ۸- در صورتی که در این مورد هیچ گونه اطلاعی نداشته باشم
 ۹- در صورتی که در این مورد هیچ گونه اطلاعی نداشته باشم
 ۱۰- در صورتی که در این مورد هیچ گونه اطلاعی نداشته باشم

بی روی دلارای توای شمع دلفروز

دل رقص کنان بر سر آتش خو کجا بست

حافظ چه شد ار عاشق و رنذاست

بس طور عجب لازم ایام شایست

کنون که در کف کل جام باد صبا

بصد هزار زبان طبعش در او صفا

بنخواه ذکر اشعار و راه صحیح اثر

یہ وقت درجہ بحث کشف و کشا

فقیہ مدرسہ دی مستب لود و فتویٰ

که می حرام ولی به زمال اوقات

بدرد و صاف تو را حکم نیست دم

که هر چه ساقی مار نخت عین الطاف

بزرگ حلق و زعفران قیاس کا ربکیر

که صیت کوشه نشینان ز قاف تا قاف

حدیث مدعیان و خیال ہماران

ہمان حکایت دوز و بوریا با

خمش حافظه و این نکته های حوزی

نکا ہمارے قلات شہر صرانت

اگر چه باده مزاج بخش و باد کلینزا

سانک خٹک مخدوم علی محنت ترا

صراحتی و حریفی کرت بدست افتد

بعیش کوش کہ ایام فتنہ انگیز است

در آستین مرتفع پایال پنهان

که همچو چشم صراحی زمانه خونریزا

زرنک بادہ بشوید خرقہ ہا از اس

۱۰ موسم و ریح و روزگار پر بهیلا

[illegible]

[illegible]

مجوی عیش خوش از دور و از گون
سهر بر شده پرویزی است

عراق و پارس گزینی شرف خوس حافظ
سیاکر نوبت بغداد و وقت تبریز است

دو وقت بریرا
جان ما سوخت پرسید که چنانست
تا هم آغوش که می باشد و هم خانه
راج روح که و پیمان ده میانه
باز پرسید خدارا که به تروانه
که دل نازک او مایل افسانه
در کجای که و کوه سر میانه
هم نشین که و هم کاسه و پیانه

بیایم گوشت
یارب انشع شب افروز ز کاشانه
حالی خانه بر انداز دل و دین من است
باده لعل لبش کر لب من دور باد
دولت صحبت انشع سعادتی
میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
یارب آن شاه و شاه رخ ز بهرین
آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب

گفتم اہ از دل دیوانہ حافظ بنیوی
زیر لب خندہ زبان گفت کہ دیوانہ کیست

که ماد و عاشق زاریم و کارمازار
چه جای دم زدن نافه های تاتار

مال طبل اگر بامنت سرایت
آن چمن که نسیمی وز دزطره دُو

[illegible]

بیار باده که ز کین کنیم جاده لق
 نه بسته اند در توبه حالیا بر سیر
 سحر کرشمه و صلاش بخواب میدیم
 خیال زلف تو بختن نه کار خا مان
 لطیفه ایست نهانی که عشق از او
 جمال شخص چشمست و زلف عارض
 باستان تو مشکل توان رسید از
 روندگان طرقت به نیم جو نخرند
 دلش بناله می ساز و ختم کن
 که رسکاری جاوید در کم آزار است
 اگر چه عرض هنر پیش یاری ادبی است
 پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و نا
 سبب پیرس که چرخ از چه شعله
 از این چمن گل بخار پس نخیدار
 حسن ز بصره طلال از جش صیب
 که مست جام غوریم و نام بسیار
 که توبه وقت کل از عاشقی ز بیکار
 ز بهی مراتب خوابی که به زبیدار
 که زیر ساطع رفتن طریق عیار
 که نام آن لب لعل و خط زنگار
 هزار نکته در این کار و بار دلدار
 عروج بر فلک سروری بشوار
 قبای اطلس انگس که از هنر عار
 زبان خموش و لیکن دهان پر از عربی
 بسوخت عقل ز حیرت که این جوئی
 که کام بخشی اورا بهانه بی سبی است
 چراغ مصطفوی با شرار بولبی است
 ز خاک که ابو جمل این چه بو العجی
 بیار باده که ز کین کنیم جاده لق
 نه بسته اند در توبه حالیا بر سیر
 سحر کرشمه و صلاش بخواب میدیم
 خیال زلف تو بختن نه کار خا مان
 لطیفه ایست نهانی که عشق از او
 جمال شخص چشمست و زلف عارض
 باستان تو مشکل توان رسید از
 روندگان طرقت به نیم جو نخرند
 دلش بناله می ساز و ختم کن
 که رسکاری جاوید در کم آزار است
 اگر چه عرض هنر پیش یاری ادبی است
 پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و نا
 سبب پیرس که چرخ از چه شعله
 از این چمن گل بخار پس نخیدار
 حسن ز بصره طلال از جش صیب
 که مست جام غوریم و نام بسیار
 که توبه وقت کل از عاشقی ز بیکار
 ز بهی مراتب خوابی که به زبیدار
 که زیر ساطع رفتن طریق عیار
 که نام آن لب لعل و خط زنگار
 هزار نکته در این کار و بار دلدار
 عروج بر فلک سروری بشوار
 قبای اطلس انگس که از هنر عار
 زبان خموش و لیکن دهان پر از عربی
 بسوخت عقل ز حیرت که این جوئی
 که کام بخشی اورا بهانه بی سبی است
 چراغ مصطفوی با شرار بولبی است
 ز خاک که ابو جمل این چه بو العجی

[illegible][illegible]

۱۰۰

حافظ روز اجل کرکنت آرمی جامی

یکس از کوی خرابات بر بندت بهشت

خراستان توام در جهان پناهی - منست

عدد و خوش گذشتن سپهر می دانم

حیرازکوی خرابات روی بر تالم

زمانه که زکند آتش بخور من

غلام نر کس جانش آن سہی سزم

مباش درنی آزار و هر چه خواهی کن

عنان کشیده روی پادشاه بست

عقاب جو رگشادہ است

جنسہ کہ در عہد سودا امر اہمی منعم

حاشیہ کہ میرا سب کچھ چارہ

سرما بحسنه این در حواله کاتبی

که تیرما بجز از ناله و آه نیست

کراں مہم بجان سحر رسد راتہی

جگو بسوز کہ بر من برک کا ہی۔

که از شراب غورش بکس نکاتی نیست

کہ در طریقت ما غیر از این کتابی نیست

که نیست بر سر راهی که داد خواهی

کمان گوشه نشینی و تراپی عینیت

از حیات زلف تو ام نایبیت

داکست عنا که رو براتی

خزینہ دل حافظ بزلت و خال

که کارهای چنین عذر سیاسی-عفت

حال دل بآگوستم ہوسا

خبر دل شفقتم بهوست

[illegible]

موسیٰ بن جعفر بن محمد بن علی بن ابی طالب

اول یعنی سوراخ
که بکند و شقی خیم
در دوازده روز
مطلق شود و در آن روز
در خیم اول در میان
خیم اول و دوم در میان
خیم اول و دوم در میان
خیم اول و دوم در میان

از رقیبان نفقتم هوس است
با تو تار و ز خفتم هوس است
در شب تار نفقتم هوس است
که سحر که شکفتم هوس است
خاک راه تو رفتم هوس است

طمع خام بین که قهقهه فاش
 شب قدری چنین عزیز و ستر
 ده که در دانه چسبین نازک
 ای صبا اشکم مدد فرمای
 از برای شرف بنوک مرده

همچو حافظ بر غنم مدعیان
شعر زندانه گفت غنم بوس است

ارسی باتفاق جهان میتوان کرد
 شکر خدا که سپیدش ز زبان کرد
 از غیرت صبا نفس در دهان کرد
 هر داندل که باده چون ارغوان کرد
 کاشش ز عکس عارض ساقی در آن کرد
 دوران چون نقطه عاقبت در میان کرد
 زین فتنها که دامن آخر زمان کرد
 کاخ محس که پنجه شد می چون ارغوان کرد

حنت با تبحاق ملاحت جهان کر
 افشای راز خلوتیان خفاست که دشمن
 میخواست کل که دم زند از رنگ بوی
 چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر
 از روز عشق ساغر می خرم نم بسو
 اسوده بر کنار چو پر کار می شدم
 خواهم شدن بجوی معانی استین
 بر برک کل ز خون شقایق نوشته اند

[illegible]

می ده که هر که احسن کار جهان بداید	از غم سبک آمد و رطل کران گرفت
می ده بجام جم که صبح صبیحان	چون پادشاه به تیغ زرافشان جهان گرفت
فرست نگر که فتنه چو در عالم افتاد	عارف بجام می زد و از غم کران گرفت
زین آتش نهفته که در پینه من است	خورشید شعله ایست که بر آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می کشد
حسد چو ناله نکتہ تواند بر آن گرفت

خیال روی تو در هر طریق بهره ما	نسیم موسی تو پیوند جان اگر ما
بین که سپید نخلدان او می گوید	هزار یوسف مصری ده در چو ما
بر غم مدعیانی که منع عشق کشند	جمال چهره تو محبت موجه ما
اگر زلف دراز تو دست ما برسد	کنایه بخت پریشان دست ما
بحاجب در خلوت سرای خویش	فلان ز گوشه نشین خاک در که ما
بصورت از نظر ما اگر چه محجوب است	همیشه در نظر خاطر مرقه ما

اگر بسالی حافظ در می زند گشتا
که سالهاست که مشتاقی و می چوشت

در این زمانه رفیق که خالی از خلل است	صراحی می ناب و سفینه غزل است
--------------------------------------	------------------------------

ز غم سبک آمد و رطل کران گرفت
چون پادشاه به تیغ زرافشان جهان گرفت
عارف بجام می زد و از غم کران گرفت
خورشید شعله ایست که بر آسمان گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تو می کشد
حسد چو ناله نکتہ تواند بر آن گرفت
نسیم موسی تو پیوند جان اگر ما
هزار یوسف مصری ده در چو ما
جمال چهره تو محبت موجه ما
کنایه بخت پریشان دست ما
فلان ز گوشه نشین خاک در که ما
همیشه در نظر خاطر مرقه ما
اگر بسالی حافظ در می زند گشتا
که سالهاست که مشتاقی و می چوشت
در این زمانه رفیق که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینه غزل است

کاش از چشم من سالوس و کراتب
حافظ این خرقه بیند از کمر جان ببری

حافظ این خرقه بیند از کمر جان ببری
کاش از چشم من سالوس و کراتب

روی تو کس ندید و هزارت نیست گر آدم بگویم تو چندان غریب نیست هر چند دورم از تو که دور از تو کس نباشد در عشق خانقاه و غرابات شرط نیست استیجا که حسن صومعه را جلوه میدهند عاشق که شد که یار بجالش نظر نکند	در غنچه هنوز و صدت عند لیبست چون من در این دیار هزاران غریب هست لیکن امید وصل تو ام عتقریب هست هر جا که هست پر تو روی جلیب هست ناقوس و دیرو را بهب و ناصلیب هست ای خواجه درد نیست و کز لیبست
--	---

فریاد حافظ این همه آخر بزره نیست
هم قصه غریب حدیثی عجیب هست

ساقیا امن عید مبارک باد در شکستم که در این مدت ایام فراق برسان بندگی دختر ز کوبدیر است شکرایز که از این باد خزان خنیا شادی مجلسیان در قدم و مقدم	و آن مواعید که کردی مرواد از یاد بر کرفتی زحریفان دل میداد که دم همت ما کرد زبند از یاد بوستان سمن و سرو گل و شمشاد جای غم باد بهر آن دل که نخواهد یاد
--	--

در این دیار هزاران غریب هست
لیکن امید وصل تو ام عتقریب هست
هر جا که هست پر تو روی جلیب هست
ناقوس و دیرو را بهب و ناصلیب هست
ای خواجه درد نیست و کز لیبست
فریاد حافظ این همه آخر بزره نیست
هم قصه غریب حدیثی عجیب هست
ساقیا امن عید مبارک باد
در شکستم که در این مدت ایام فراق
برسان بندگی دختر ز کوبدیر است
شکرایز که از این باد خزان خنیا
شادی مجلسیان در قدم و مقدم
و آن مواعید که کردی مرواد از یاد
بر کرفتی زحریفان دل میداد
که دم همت ما کرد زبند از یاد
بوستان سمن و سرو گل و شمشاد
جای غم باد بهر آن دل که نخواهد یاد

صمدی درخت خفتور
 و بعضی گفت که دراز
 ز کوه نبرد دل را جان
 حجت صمدی بر کوه
 که بیک با صفت
 (داور)
 آشی غنی شفتی و
 و سوزی و
 بالا غنی قد و قامت
 دینار بسدی (داور)
 فلا روشن و رخشان
 (داور)

<p>صبحدم مرغ چمن با گل نوحه تپه گفت ناز کم کن که در این باغ بسی سکونت</p>	
<p>گل بخت دید که از راست برنجیم و کر طمع داری از این جام مرصع می لعل تا بد بوی محبت بشامش رسد در گلستان ارم دوش جو از لطف هوا گفتم ای مستجم جام جهان بینت کو سخن عشق آن است که آید زبان</p>	<p>بیچ عاشق سخن سخت بمشغول گفت در ویا قوت بنوک ثراهات باید هر که خاک در میخانه بر خساره رفت زلف سنبلی نسیم مهری می افت گفت افسوس که آن دولت بیدار ساقی می ده و کوتاه کن این گفت</p>
<p>اشک حافظ خرد و صبر بدریا اندا چکند سوز غم عشق نیارست نهفت</p>	
<p>کر ز دست زلف مسکینت بی خطا رفت برق عشق از غرس پشمینه پوشی سوخت کردلی از غم سهره دلدار باری برد در طریقت رنجش خاطر نباشد سالی عشق بازی آنگاه بیدای دل پایدار</p>	<p>ورز هندوی شهاب بر باجخانه رفت جو ر شاه کامران کر بر کدانی رفت ور میان جان و جانان با جراتی رفت هر که دورت آید مینی چون صفای رفت اگر طالی بود بود و اگر خطای رفت</p>

از صبح بدو بختی
بسیار از این
آن عالم را
و مراد از درویش است
اینک در حق است
دارد کسی
که در دست صفای
و آن صفای
عالم در دیوان
عالم در دیوان
بسیار از این
در دست صفای
و آن صفای
عالم در دیوان
عالم در دیوان

لال
بفتح اند و بناک
شدن و پست
آدم
داور

بر آنکه رازدو عالم ز خط ساغر خواند
 رموز جام جم از نقش خاک رده است
 در بعض از سنهای تکمیل بجای ساغر ساقی نهشته شده
 و این نیز حجب است و توجیه قریب شدی مغرله

از سخن چینیان ملاطفت پیدا کردی
 چون میان بمنشینان با جراتی رفتی
 عیب حافظ کو کن ای که رفت از حافظا
 بای آزادان چه بندی که بجائی رفتی
 بجوی می که هر سالگی که رده داشت
 زمانه افسر زندی نداد جز بکسی
 براستمانه میخانه هر که یافت سیری
 دلم ز ترکس ساقی امان نخواست بجان
 در ای طاعت دیوانگان بطلب
 ز جور کوکب طالع سحر کمان چشم
 خوش آن نظر که لب جام وردی ساقی
 بلند مرتبه شاهی که نه رده او چه
 در ذکر زدن اندیشه تبه داشت
 که سرفرازی عالم در این کله داشت
 ز فیض جام جمی اسرار خفته داشت
 چرا که شیوه آن ترک دل سیه داشت
 که شیخ مذهب با عاقلی کنه داشت
 چنان که ریت که خورشید دید داشت
 بلال یک شب به و ماه چاروه داشت
 نمونه ز چشم طاقی بار که داشت

از سخن چینیان ملاطفت پیدا کردی	چون میان بمنشینان با جراتی رفتی
عیب حافظ کو کن ای که رفت از حافظا	بای آزادان چه بندی که بجائی رفتی
بجوی می که هر سالگی که رده داشت	زمانه افسر زندی نداد جز بکسی
براستمانه میخانه هر که یافت سیری	دلم ز ترکس ساقی امان نخواست بجان
در ای طاعت دیوانگان بطلب	ز جور کوکب طالع سحر کمان چشم
خوش آن نظر که لب جام وردی ساقی	بلند مرتبه شاهی که نه رده او چه
در ذکر زدن اندیشه تبه داشت	که سرفرازی عالم در این کله داشت
ز فیض جام جمی اسرار خفته داشت	چرا که شیوه آن ترک دل سیه داشت
که شیخ مذهب با عاقلی کنه داشت	چنان که ریت که خورشید دید داشت
بلال یک شب به و ماه چاروه داشت	نمونه ز چشم طاقی بار که داشت
حدیث حافظ و ساغر کشید تنه	چه جای محاسب دشمنه پادشاه
تا سر زلف تو در دست نسیم افتاد	دل سودا زده از غصه و نیم افتاد
چشم جادوی تو خود عین سودا سحر	بیتقدیم است که این نسیم عظیم افتاد

از سخن چینیان ملاطفت پیدا کردی
 چون میان بمنشینان با جراتی رفتی
 عیب حافظ کو کن ای که رفت از حافظا
 بای آزادان چه بندی که بجائی رفتی
 بجوی می که هر سالگی که رده داشت
 زمانه افسر زندی نداد جز بکسی
 براستمانه میخانه هر که یافت سیری
 دلم ز ترکس ساقی امان نخواست بجان
 در ای طاعت دیوانگان بطلب
 ز جور کوکب طالع سحر کمان چشم
 خوش آن نظر که لب جام وردی ساقی
 بلند مرتبه شاهی که نه رده او چه
 در ذکر زدن اندیشه تبه داشت
 که سرفرازی عالم در این کله داشت
 ز فیض جام جمی اسرار خفته داشت
 چرا که شیوه آن ترک دل سیه داشت
 که شیخ مذهب با عاقلی کنه داشت
 چنان که ریت که خورشید دید داشت
 بلال یک شب به و ماه چاروه داشت
 نمونه ز چشم طاقی بار که داشت

از سر قفاست
در مبعصی پر سید و سینه
فردوس کبریا
و فیض دل و عشق
که در آن عالم
روید و بخت
آنچه در سینه
بود و شد
کشف شد
است
کشف شد
خفت
آن قفاست
نعالی است
در عالم
نامی که
در عالم
عاشق
عاشق
که در عالم
خاک
دور

در خم زلف آن خال سیه دانی چسبیت سایه سپه و تو بر قالم ای عیسی دم زلف مشکین تو در کاشن نزد دوس دل من در هوس روی تو ای مونس جان همچو گرد این تن خایکے نتواند بر قفا آنکه جز کعبه مقامش نند از یاد لبست	نقطه دوده که در حلقه جیم افتاده است عکس روحی است که در عظم زیم افتاده است چسبیت طاموس که در باغ نغم افتاده است خاک راہی است که در پای نیم افتاده است از سر کوی تو ز آنرو که عظیم افتاده است بر در میسکه دیدم که مقیم افتاده است
---	--

حافظ کشته را با عمت ای جان عزیز
اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

بلی برک کلی خوش رنگ در منتقاردا کفتم بر عین وصل این ناله فریاد یار اگر نشست با نیست جای اعراض عارفی کو سپر گرداند مقام شتی در نمی گیر دنیا زو عجز با حسن دوست خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان که مرید راه عشقی و سر بد نامی کن	و ندان برک نو خوش ناله ای از ادا گفت تا راجلوه معشوق در این کاردا پادشاه کامران بود از کدایان عاردا مست شد چون مستی او از عالم اسردا خرم کن گزنا زینان بخت و داردا کاین همه نقش عجب هر کردش بر کاردا شیخ صنعا حنہ و من خانه خاردا
--	---

جی انی غلامی کے لئے ہرگز نہیں دے گا۔ اور اگر کوئی غلامی کے لئے دے گا تو اسے پتہ ہو کہ اسے کون سا مال دے گا۔

این شعر را در کتابی که در دسترس من قرار گرفته است
 در میان اشعار دیگر پیدا کردم و چون به نظر رسید
 که این شعر از آن دسته اشعار است که در میان
 مردم عامه بسیار مشهور است و از آن جهت
 که در آنجا که من آن را پیدا کردم در آن
 کتاب در میان اشعار دیگر قرار گرفته است
 و از آن جهت که این شعر از آن دسته
 اشعار است که در میان مردم عامه
 بسیار مشهور است و از آن جهت که
 در آنجا که من آن را پیدا کردم در آن
 کتاب در میان اشعار دیگر قرار گرفته است

<p>نام حافظ رقم نیک پذیرفت دلی پیش زندان رقم سود و زیان اتن نیست</p>	
<p>بهر سیت بهر عشق که پیش گناره اندم که دل به عشق دهری خوش دمی بود</p>	<p>استخار آنکه جان سپارند چاره در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست</p>
<p>ما را منع عقل تر سپان دمی بیار از چشم خود بر پس که مارا که میکشد</p>	<p>کمان شمشیر در ولایت با تیغ کاره جانا که طالع و جسم ستاره نیست</p>
<p>رویش بچشم پاک توان دید چون طال فرصت شمر طریقه زندگی که این نشان</p>	<p>هر دیده جای جلوه آن ماه تاره چون راه کنج بر همه پس آشکاره نیست</p>
<p>نگرفت در تو گریه حافظ به روی حیران آن دلم که کم از سنگ خاره</p>	
<p>بچه لطف بود که ناگاه رستم قلمت بنوک خانه رستم کرده سلام مرا</p>	<p>حقوق خدمت ما عرضه کرد بر گریه که کار خانه دوران مبادی رقت</p>
<p>نخویم از من بیدل بسو کردی یاد مرا ذلیل کردان بشکر این نعمت</p>	<p>که در حساب خرد سهو نیست بر قلمت که داشت دولت سر مد عز و محترمت</p>
<p>بیای که با سر زلفت قرار خواهم کرد</p>	<p>که کر سپرم برو در بندارم از همت</p>

این شعر را در کتابی که در دسترس من قرار گرفته است
 در میان اشعار دیگر پیدا کردم و چون به نظر رسید
 که این شعر از آن دسته اشعار است که در میان
 مردم عامه بسیار مشهور است و از آن جهت
 که در آنجا که من آن را پیدا کردم در آن
 کتاب در میان اشعار دیگر قرار گرفته است
 و از آن جهت که این شعر از آن دسته
 اشعار است که در میان مردم عامه
 بسیار مشهور است و از آن جهت که
 در آنجا که من آن را پیدا کردم در آن
 کتاب در میان اشعار دیگر قرار گرفته است

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

ز بخود می طلب یار می کند
چو مفلسی که طلبکار کنج قارو نیست

زان یار دلنوازم سکر سیت آب گدا
بی مزد بود و منت هر خد متی که کردم
رندان تشنه لب را آبی نمی دهد پس
در زلف چمن کندش ای دل میخ کجا
این راه را نهایت صبرت کجا توان
چشم بفرموده مار خون خور و پسند
هر چند پردی اجم روز در شبم
ای آفتاب خوبان میوزد اندر دم
در این شب سیاهم کم گشت ^{مقصود} راه
از هر طرف که رفتم جزو خشم میفرود

اگر بخت دان عشق خوش شنوان
 یارب مباد کس احمد دوم یغنا
 گویا ولی شناسان رفتن ازین دلا
 سر ما بریده می بی جرم دبی جنت
 کش صد هزار منزل پیش است
 جانار دانا باشد خونریز آه
 جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
 یکما عثم بکخان در سایه یغنا
 از کوشه بردن آی الیو کب هدایت
 ز نهار از این بیابان دین آه بی غنا

عشق رسد بفریادِ کر خود بسان
قرآن ز برنجوانی با چارده رایت

یارب سببی ساز که یارم بسلا

باز آید و بر هاندم از جنک

[illegible]

داود بن یحییٰ قاضی

<p>حاصل عمر تو حافظ در جهان باده صافی است باقی ترهات</p>	
<p>روی به پیکر او سیر ندیدیم و بر بار بر بست بگردش نرسیدیم و بر وزیش سوره اخلاص میدیدیم و بر ماسر خویش زخوش نکشیدیم و بر دیدی آخر که چنان عشو خریدیم و بر در کاپستان وصالش نکشیدیم و بر بابا میدوی از خویش بریدیم و بر ببردیش نظری سیر ندیدیم و بر</p>	<p>شرابی از لب لعش نکشیدیم و بر کوئی از صحبت مانیک بستگ آمد و بر بش که ما فاتحه حسر زیانی انیم سر ز فرمانم گفت مکش تا زوم عشو میداد که از کوی ارادت زوم شد چنان در چمن حسن لطافت لیکن گفت از خود بر دهر که وصالم صورت او بلطافت اثر صنع خداست</p>
<p>همو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم کای در نیابود اعش نرسیدیم و بر</p>	
<p>سر خرنجاک کوی تو بردن صومست کو دیده که ز تصور چشمت غرامست ایک دل ندیده ام که ز عشقت کیانست</p>	<p>ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست در دو چشم مست تو بهیار کس نیست دور هر که بسن کرم یعنی از تو قلاست</p>

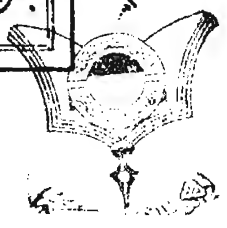
<p>بر من جبار بخت پدید و گرنه یا دل این همه جفا که بخاری کشید سایه یار باد و باد می بگو هر راه رو که ره بحسبم در بند خوش وقت رند مست که دنیا در</p>	<p>حاشا که رسم لطف و طریقی کم ندا هر جا که رفت هیچکس محترم ندا انکار ما کن که چنین جامم ندا مسکین برید وادی و ره محرم ندا بر باد داد و سپس غم منم ندا</p>
<p>حافظ بر تو کوی فصاحت که مدعی بشش سحر نبود و خبر نیز بم ندا</p>	
<p>بر دای زاهد و دعوت گنم بهشت یکجوار خسر من هستی نتواند بردا تو تسبیح و مصلا و ره زهد و دوع منم از می کن ای صوفی صافی حکیم صوفی صاف بهشتی نبود آخو لذت از حور بهشت دلچسب نشود</p>	<p>که خدا در ازل از بهر شتم بهشت هر که در ملک فنا در ره حق دایه من و میخانه و ناقوس و ره دیرد در ازل طیسنت را با صاف شست خرقه در میکه هار من می ناب هر که او دامن معشوقی و از دست</p>
<p>حافظا لطف حق را با تو عنایت باش فارغ ز غم و درخ و شادانی</p>	<p>بشش بشش</p>

که شمع جام
چرخ داشت از آرزو
مهر در جبین
نغمه در جام
خانه مراد از آن
علیه السلام است
بر کاف و کاین
و باد و اشال آنها
و خبر خود و مراد از
آن اسکن است
بر کاف با سواد آید
باشد و بگوید
واری و در خانه و بگوید
بیل و بنی دار
نیز آید
بسیار صد است
بسیار نیز از سواد
اطلاق بر چه تعبیر
سین نیز نشود
بسیار بنی کلان
صلوة دار

طاعت انست که در راه حق است و در راه باطل نیست
 دارد در راه حق است و در راه باطل نیست
 طاعت انست که در راه حق است و در راه باطل نیست
 دارد در راه حق است و در راه باطل نیست

<p>ای نسیم سحر آرا که یار کجاست شبت یار است و ره وادی این پیش بگر که آمد بجهان نقش خرابی دارد انکس است اهل بشارت که اشارت بر سر موی مرا با تو هزاران کار است عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین باده و مطرب و کل جلد میاست دلم از صومعه و صحبت شیخین بپول</p>	<p>منزل آن به عاشق کش عیار کجاست آتش طور کجا و عده دیدار کجاست در خرابات پیرند که بهیار کجاست نکتها هست بسی محرم اسرار کجاست ما کجا نیم و نصیحت کر سکار کجاست خود پرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست دل ز ما کوشه گرفت ابروی دلدار کجاست عیش بی یار همتا نبود یار کجاست یار ترش با بچه کو خانه خمار کجاست</p>
<p>حافظ از باد خزان در چمن دهر رخ فکر معقول بفرما گل بنیاد کجاست</p>	
<p>خواب آن کس فغان تو بچیزی نیست از لب شیر روان بود که من بگفتم چشمه آب حیات است دانات اما جان درازی تو باد که یقین میدم</p>	<p>تا بآن لعل پریشان تو بچیزی نیست کاین سکر کردنمندان تو بچیزی نیست زیر لب چاه زرخندان تو بچیزی نیست در کان ناوک شرکان تو بچیزی نیست</p>

طاعت انست که در راه حق است و در راه باطل نیست
 دارد در راه حق است و در راه باطل نیست
 طاعت انست که در راه حق است و در راه باطل نیست
 دارد در راه حق است و در راه باطل نیست
 طاعت انست که در راه حق است و در راه باطل نیست
 دارد در راه حق است و در راه باطل نیست
 طاعت انست که در راه حق است و در راه باطل نیست
 دارد در راه حق است و در راه باطل نیست



بستای نغم و محنت اندوه فراق	ای دل این ناله و افغان تو چرخزی نیست
دوش باد از سر کویت بگلستان	ای گل این چاک کریمان تو چرخزی نیست

در دشت ارجمه دل از غلجستان میدارد
حافظ این دیده کرمان تو چرخزی نیست

دیدمش دوش که سر مست زمان میرفت	جام می برکت در مجلس زندان میرفت
چون می گفتش ای مونس دیرینه من	سخت می گفت و دل از دیرینه من
نقش خوارزم خیال لبخند من	با هزاران کله از ملک سلیمان میرفت
میشد آنکس که چو اوجان سخن کس نشناخت	من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت
گفتم اکنون سخن خوشش که بگوید با	کآن شکر بجه خوشگویی آن میرفت
لابه بسیار نمودم که مرده سودند آ	زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
پادشاه از گرم از سر برمش کین	چکند سوخته از فایست حرمان میرفت

چون بشد آن صنم از دیده حافظ قاف
اشک همواره زر خساره بدان میرفت

هر آن محبت نظر کرنی سعادت رفت	بکنج میشکده و خانه ارادت رفت
ز ظل درد کسان کشت کساک راه	رموز غیب که در عالم شهادت رفت

در بعضی نسخه ها این بیت
بستای نغم و محنت اندوه فراق
دوش باد از سر کویت بگلستان
در بعضی نسخه ها این بیت
دیدمش دوش که سر مست زمان میرفت
چون می گفتش ای مونس دیرینه من
نقش خوارزم خیال لبخند من
میشد آنکس که چو اوجان سخن کس نشناخت
گفتم اکنون سخن خوشش که بگوید با
لابه بسیار نمودم که مرده سودند آ
پادشاه از گرم از سر برمش کین
در بعضی نسخه ها این بیت
چون بشد آن صنم از دیده حافظ قاف
اشک همواره زر خساره بدان میرفت
در بعضی نسخه ها این بیت
هر آن محبت نظر کرنی سعادت رفت
ز ظل درد کسان کشت کساک راه

[illegible]

<p>بیاد معرفت از من شنو که در خنم مجوز طالع مولود من بجز زندی ز باداد بطش ز دگر برآمد مگر بمعجزه کوشد طبیب عیسی</p>	<p>ز فیض روح قدس نکته سعادت که این معاطه با کوب و لادنت و طیفه می دوشین کمر زیادت چرا که کار من حبه از عیادت</p>
<p>هزار سکر که حافظ ز راه میکند دوش بکنج زاویه طاعت و عیادت</p>	<p>بقصد جان من زار ناتوان انداخت که آب روی تو آتش در آغوش انداخت فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت سمن بدست صبا خاک در دمان انداخت که از دمان تو ام غنچه در کان انداخت صبا حکایت زلف تو در میان انداخت نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت ز ماه طرح محبت زانین مان انداخت هوای معنی چکانم در این دمان انداخت</p>

[illegible]

عالمه در اقصای عالم و در هر دو عالم

<p>از سر کوی تو رفتن نتوانم کای تو خود امی شعله رخسده چو آری در مصلحت نیست که از پرده بون نازکان اسفر عشق حرام است حرام</p>	<p>ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که کباب از حرکاتت جگر نمی نیست ورنه در مجلس ناز خیزی نیست که بهر کام در این ره خطری نیست</p>
<p>بجز این نیست که حافظ ز تو ناخشنود در سهرامای وجودت بهتری نیست</p>	
<p>کس نیست که افتاده از لطف و قبا روی تو مگر آنی لطف الهی است زاهد دهم تو به ز روی تو زهی تو ز کس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم از بهر خدا ز لطف میارای که مارا باز آیی که پروی تو ای شمع دلفروز می می شد و کفتم صفا عجب آ تیار غریبان سبب ذکر جمیل است چون چشم تو دل میرد از کوشش</p>	<p>در رهگذری نیست که دای ز بلا حقا که چنین است و این روی ریا به پیش ز خدا شرم و ز روی تو حیا مسکین خبرش از سر و در و دیوار شب نیست که صد عریه با باد در بزم حرفان اثر نور و صفا کفا غلطای خوابه در این عهد وفا جانا که این قاعده در شسته است و نبال تو بودن کنه از جانب است</p>

از سر کوی تو رفتن نتوانم کای
 تو خود امی شعله رخسده چو آری در
 مصلحت نیست که از پرده بون
 نازکان اسفر عشق حرام است حرام
 ورنه اندر دل بیدل سفری نیست
 که کباب از حرکاتت جگر نمی نیست
 ورنه در مجلس ناز خیزی نیست
 که بهر کام در این ره خطری نیست
 بجز این نیست که حافظ ز تو ناخشنود
 در سهرامای وجودت بهتری نیست
 کس نیست که افتاده از لطف و قبا
 روی تو مگر آنی لطف الهی است
 زاهد دهم تو به ز روی تو زهی تو
 ز کس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
 از بهر خدا ز لطف میارای که مارا
 باز آیی که پروی تو ای شمع دلفروز
 می می شد و کفتم صفا عجب آ
 تیار غریبان سبب ذکر جمیل است
 چون چشم تو دل میرد از کوشش

در این کتاب که در این روزگار از دسترس خارج شده است و در این کتاب که در این روزگار از دسترس خارج شده است

<p>گر پیر یغان مرشد باشد چه تفاوت کفتن بر خورشید که من چشم نورم عاشق چکند که خورشید است در صومعه زاهد در خلوت صومعه</p>	<p>در هیچ سری نیست که ستری ز خدا دانشد بزرگان که سزاوارست بابیج دلاور سپهر قضا نیست جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست</p>
<p>ای چنگ فرد برده بخون دل حاکم فکرت کمر از غرقت قرآن خدا نیست</p>	
<p>رداق منظر چشم من آشیانه بلطف خال و خط از عارفان بودی دلت بصل کل ای بلبل چرخ شناس علاج ضعف دل با بلبل حالت کن بمن مقصدم از دولت طاعت چه جای من که بلرزد سپهر شهباز من آن نیم که دهم نقد دل تبرسم تو خود چه بیتی ای شهسوار شیرین سر و مجلس است اکنون فلک بکمال</p>	<p>اگر مفاو منور و آگاه خانه لطیفای عجب زیر دام و دانه که در چمن همه کلبا مک عاشقانه که آن منشرح یا قوت در خزان ولی خلاصه جان خاک آستان از این میل که در انبساط بهانه در خزان بهر تو دوشانه که تو سنی چو فلک ام تازیانه که شعر حافظ شیرین سخن ترا نیست</p>

در این کتاب که در این روزگار از دسترس خارج شده است و در این کتاب که در این روزگار از دسترس خارج شده است

در این کتاب که در این روزگار از دسترس خارج شده است و در این کتاب که در این روزگار از دسترس خارج شده است

ساتی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت
کار چسب را غ خلو تیان باز در گرفت

آن شمع سر گرفته در کجایه بر فروخت
 آن شمشود داد عشق که مفتی نوره بر
 آن کوی که پشته تو سخن در سکر گرفت
 عیسی می خدا بفرستاد و بر گرفت
 چون تو در آمدی پی کار در گرفت
 کوه نطفه به بین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا را که اسموختی که یار
تو یزدگرد شعر تو را و زگر گرفت

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
حدیث بول قیامت که گفت واعظ
نشا ایرمنه کرده از که پرسم با
فغان که آن نه نامهربان دشمن دور
من مقام رضا بعد از این و شکر بخت

[illegible]

غم کنن بی سپا نخورده دفع کنیده
کره باد مزین کرچه بر مراد و زرد
مزین ز چون دیر ادم که بنده
بعشو که سپهرت دهر راه مرو
بیار باده بخور زانکه سپهر میکده دوش

کفایت
که تخم خوشدلی این است بر زبان
که این سخن مثل مور با سلیمان
قبول کرد بجان هر سخن که سلطان
تو را که گفت که این را از کجاست
بسی حدیث ز عفو رحیم و رحمن

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز
من این بخت تمام آنکس که گفت بن گفت

بدم مست میدارد نسیم جدید
 پس از چندین شکبانی شبی را تو باندید
 سواد لوح عشق را عزیز از بهر آن دم
 تو که خواهی که جاویدان جهان بحیرتیار
 و کرسم فنا خواهی که از عالم تر انداز
 من باد صبا مسکین سرگردان چاه
 من از لطف صبا دارم سپاس بخت جانان
 سواد دیده هر وقتی بخون لعل می دیم

خوابم میکند هر دم فریب چشم حاد
که شمع دیده افروزم در محراب
که جان انبجه باشد نقش خال تنده
صبارا گو که بردارد زمانی بفتح ایزد
بغیسان لغت ایزد هزاران جان بر شو
من از فسون چشم مست و او از بوی گشتو
و گرنه کی گذردی سحر کاهان از این سو
عزیزش دارم آن ساعیاد خال تنده

مستحق است از نظر مزینش دارم قدسی خضر

<p> غم کن بی پناخورده دفع کن که باد مزین کرچه بر مراد وزد مزین ز چون و چه رام که بنده بپوشه که سپهرت دهر راه مرو بیار باده بخور زانکه پیر سیکده دو </p>	<p> که تخم خوشدلی این است بر تیان که این سخن مثل مور با سلیمان قبول کرد بجان هر سخن که سلطان تو را که گفت که این آل استان بسی حدیث ز غفور جیم و رحمن </p>
<p> که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز من این نکته ام آکنش که گفت بستان </p>	
<p> مدام مست میدار دینم جدی پس از چندین کشیانی شبی را تو ندین سود لوح عشق را عزیز از بهر آن دارم تو که خواهی که جاویدان جهان گیر تیار و کر رسم فنا خواهی که از عالم ترا ندان من و باد صبا میکین و سرگردان من از لطف صبا دارم سپاس بجان سود دیده هر وقتی بخون لب می دیم </p>	<p> خرابم میکند هر دم فریب چشم جادو که شمع دیده افروزیم در محراب براد که جان انبوه باشد ز نقش خال آینه صبارا که که بردارد زمانی برقع ایزد بیفشان لغت یزد دهر از آن جان بهر من از افسون چشم مست و او از بوی گیسو و کر نه کی کذبودی سحر کاهان از این سو عزیزش دارم آن ساعیت خال آینه </p>

کبریا دل و تشنه
خانی یعنی خفته در اصل
یعنی عزت و جلال
اراده بلند و قصد
نیز عجز از معنی جلال
شیر و درایت
پیشتر حرام
کنده یعنی
جبر و کینه
کبر یعنی
افزودن و زیاده
از خود و انقضای
معنی و عجز و جلال
آنها بر جبر و کینه
قلب زنا سر و کینه
خانی
سودا در اصل یعنی
دین و خلق که بار و
باسب است و
فارس و جلال
خوبان
سلطان
عقل خیر و
دکاه یعنی
دین معنی
را در است
از جبر و نفع اول
دین و کینه
و از جبر و کینه

	<p>زهی همت که حافظ راست دنیا و آخرت نیاید هیچ چشمش بخاک سرگشت</p>	
<p>دل سرگشته ما غیر تو را ذاکریست کرچه از خون ل ریش می طاهریت طایر سدره اگر در طلبت طاهریت گمش عیب که بر نقد و آفتابیت هر که در راه طلب همت اوقافیت زانکه در روح فرانی چو لب طاهریت کی توان گفت که برداغ دلم صبا که پریشانی این سلسله را آخریت</p>	<p>مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست اسکم احرام طواف حرمت می بند بسته دام بلا با چو مرغ دیشت عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نشا عاقبت دست بآن سر بلند شد از روان بخشی عیسی ز غم پیش تو دم من که از آتش سودای تو ای گشتم روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم</p>	
	<p>سر سوزد تو تنها دل حافظ راست کیست آن کش سر سوزد تو در خلعت</p>	
<p>وز عمر مرا خربش و بخور غمازه است دور از رخ تو چشم مرا نور غمازه است کز جان رمعی در تن رنجور غمازه است</p>	<p>بی مهر رخت روز مرا نور غمازه است هنگام وداع تو ز بس که گریه کردم من بعد چه سودا رقد می رنجور غمازه است</p>	

کتابخانه ملی ایران
تاریخچه
کتابخانه ملی ایران
تاریخچه

<p>سیرفت خیال تو چشم من و میگفت نزدیک شد اندم که رقیبان تو کو وصل تو اجل راز سرم دور همی دا صبر است مرا چاره ز بهر آن تو لیکن در بهر تو کر چشم مرا آب نماند</p>	<p>بیهات از این گوشه که معمور نماند دور از درت آن خسته رنجور نماند از دولت بجز تو کنون دور نماند چون صبر توان کرد که مقدر نماند کو خون جگر ریز که معذور نماند</p>
<p>حافظ ز غم از گریه پر داخت بجنده ما تم زده را دایم سوز نماند</p>	
<p>مدتی شد کاشش سودای او جان مردم چشم بخواب جگر غرق نماند آب حیوان قطره زان لعل نمیشکرا تا نفخه فیه من روحی شنیدم شنید هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار عشق چند کوفی ای ندکر شرح دین مایش</p>	<p>دین تنهایی که دایم درد دل ویران چشم مهر رخس در پینه نالان قرص رخ عکسی ز روی آن تیران بر من این معنی که ما زان می آوزان محرم این تر معنی دار علوی جان دین ما در هر دو عالم صحبت جانان</p>
<p>حافظ ما روز آخر شکر این نعمت کند کان صنم از روز اول در دمی جان</p>	

ز غمت
فراق
خجسته
که جیت
از سر
سوز
خاکه
تنی
نزد
و بر
و در
طوبی
شل
است
جان
دین
ز غمت
فراق
خجسته
که جیت
از سر
سوز
خاکه
تنی
نزد
و بر
و در

۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲

میر من خوش میردی کا نذر سیرابا میر
کھتہ بودی کی میری چشم این محفل
عاشق مجور محسورم بت سیتا کی کجا
ای کہ عسری شد کہ تابیا ران
کھتی را از ردمت ہم در چشم ہم
خوش خرامان میردی چشم بد از تو دلی

ترک من خوش میخامی پیش پشیا امیر
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا امیر
کو خرامان شو که پیش تو در غنا امیر
کو نکاحی کن که پیش چشم شهلا امیر
کاه پیش در دو که پیش بد او امیر
دارم اندر سر خیال آنکه در پا امیر

کرچه جای حافظ اندر خلوت و قتل تو
ای همه جای تو خوش میش همه جای

کنون که میداد از بوستان بهشت
که پیر از نداف سلطنت امروز
چمن حکایت اردی بهشت میگوید
بی عمارت دل کن که این جان حرا
و فاجحی ز دشمن که پرتوی بند
کن بنا به سیاهی طامت منست
قدم دریغ دار از حجازه حاد

من شراب فرح بخش دیار حور سر
که خیمه سایه ابراست و بزکمه لب
نه عاقل است که نسیم خریذ و نه
بر آن سراسر است که از خاک آسازد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ
که آگه است که تقدیر بر سرش نیست
که گرچه غرق کناه است یسرو

[illegible]

در دمار نیست درمان الغیاش		هجر مار نیست پایان الغیاش	
دین و دل بردند و قصد جان		الغیاش از جور خوبان الغیاش	
در بهای بوشه جانیه طلب		می کنند این دیستانان الغیاش	
خون ما خوردند این کافران		ای پلیمانان چه درمان الغیاش	
داد مسکینان بده ای روز وصل		از شب یلدا ای حیران الغیاش	
هر زمانم در دگر میرسد		زین حرفینان بردل جان الغیاش	
همچو حافظ روز و شب بنویشتن		کشته ام سوزان و گریان الغیاش	
تاکی بود میانه اهل کتاب بحث		خوش وقت آنکه نیستش از سنج باب بحث	
از عشق گشت مدرسه در پیش		بمات عقل از رسد زین کتاب بحث	
رحمت بر آنکه عذیب و عذاب		رحمت مبرقیه و مدار از عذاب بحث	
چشم شمارد آنجسم ز آن ماه دم نمنا		همچون منجمی که کند ز آفتاب بحث	
حافظ طلاف در بر اهوی او سحر		هشیار را خطاست بست خراب بحث	
سزد که از همه دلبران ستانی باج		چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج	

الغیاش کبریا
نقطه در این غیاش
مخاطب الغیاش
فصل آن غیاش
در صورت الغیاش
بمعنی غیاش
می باشد
فصل غیاش
که از شب یلدا
تا یکم در روز
و آن شب اول
از کین زیست
و فعلی شب یلدا
از میان
یاکی بود این
در نسخه خطی
سازگار
حافظ
و غیاش
و غیاش
ماهی بال
ماهی بال
از یار و شاه
در نسخه خطی

و چشم شوخ تو بر هم زده خدایت
بیاض روی تو روشن چو عارض شد
لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است
از این مرض بحقیقت کجا شفا یابم
و دهان تنگ تو داده باب خضر بقا
چرا همی شکنی جان من ریسنگدلی

بچین زلف تو ما چین داد و خراج
سواد زلف تو تاریکتر ظلمت داج
قد تو سرو و میان تو موی کردن عاج
که از تو در دل من نیر سپند علاج
لب چو قد تو برد از نبات مضر و اج
دل ضعیف که هست او بناز کی چو راج

فاده در سر حافظ هوای چو کوه
کینه بنده خاک در تو بودی کاج

آتش اندراب افزوده استیغ داج
با چنین باران غم بر سر زابر حادث است
از کف آزادگان غایب از آن جام
ساقیاد رده ز بهر روح دل
من خج و از آغاز فطرت عاشق مستم
حقایق من بصل خویش تن دانسته
عاشقان کوی جانان با کدانی خوشترند

یاد زخشان در میان چشمه حیوان سراج
جز بصل یار خود دل را نمی بینم علاج
کمال دل را کار عشرت نه همی کرد و اج
انچنان راجی که با جان بهست و اج
بر نساجم رو از این در تا بوقت اندراج
دوستان ادسگیری کن بوقت احتیاج
ای چنین شهر را کجا باشد نظر بر تخم و اج

بچین زلف تو ما چین داد و خراج
سواد زلف تو تاریکتر ظلمت داج
قد تو سرو و میان تو موی کردن عاج
که از تو در دل من نیر سپند علاج
لب چو قد تو برد از نبات مضر و اج
دل ضعیف که هست او بناز کی چو راج
فاده در سر حافظ هوای چو کوه
کینه بنده خاک در تو بودی کاج
آتش اندراب افزوده استیغ داج
با چنین باران غم بر سر زابر حادث است
از کف آزادگان غایب از آن جام
ساقیاد رده ز بهر روح دل
من خج و از آغاز فطرت عاشق مستم
حقایق من بصل خویش تن دانسته
عاشقان کوی جانان با کدانی خوشترند
یاد زخشان در میان چشمه حیوان سراج
جز بصل یار خود دل را نمی بینم علاج
کمال دل را کار عشرت نه همی کرد و اج
انچنان راجی که با جان بهست و اج
بر نساجم رو از این در تا بوقت اندراج
دوستان ادسگیری کن بوقت احتیاج
ای چنین شهر را کجا باشد نظر بر تخم و اج

از هک کل کزوی رباید باد سگری دواج	بر فکن برقع زرخ کز نازکی مانی بدان
بشنو از حافظ تو این نکته که باشد سود	باده نوش و خیر کن کاین ز بودن مسطح
صلح با همه انت است کاین است صلح	اگر بزم هب تو خون عاشق است مباح
بیاض روی تو بسیار فال الاصلاح	سواد موی تو تفسیر جاعل الطلمات
که خود شناختند در میان آن صلح	ز دیده ام شده صد چشمه در کنار آن
وجود خاکی ما را از اوست لذت راح	لب و آب حیات تو هست قوت روح
نه از کما نیچه ابرو و غیره صلح	ز چنگ زلف گنبدت کسی نیافت خلص
اگر بزم هب تو خون عاشق است مباح	بیا که خون دل خوشتن بهل کردم
نیافت کامی از اول بصدرا الحاح	نزد اهل لبش بوسه بصد تلبیس
ز رند و عاشق مجنون کسی نخت صلح	صلح و توبه و تقوی ز ما مجوزا
و سخن شرب شراب که الاقداح	پایه چسبست که بر یاد تو کشیم مدام
دعای جان تو و در زبان حافظ باد	
مدام تا که بود کردش مسا و صلح	
که ماه امن و امانست و سال صلح و صلح	بسین طالع محترم بخواه ساغر اخ

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

عزیز دار زمان وصال را کاندم
نزع بر پسر دنیای دوزخ کنی
ولی تو فارغی از کار خویش و تیرم
بیار باد که روزش بخیر خواهد
کدام طاعت شایسته آید از من
زمان شاه شجاع است و در حکمت

مقابل شب قدر است و روز استفتاح
باشتی برای نور دید کوی فلاح
که کس درت نخشاید چو کم گنی مفتاح
هر آنکه جام صبوحش نهند چراغ صباح
که بانگ شام ندانم ز فائق الاصباح
براحت دل و جان کوش در صباح و راح

یومی صبح چو حافظ شبی بروز
که بسکند کل عیشت ز شعله مصباح

دل من در هوای روی فسترخ
بجز بزند وی نقش هیچکس نیست
سیاه نیکبخت است آنکه دایم
شد چون بید لرزان پرواز
بده ساتی شراب ارغوانی
دو تا شد قائم همچون کمان
نسیم مشک تا تار یی غزل کرد

بود آشفته، چون موی فترخ
که بر خور دار شد از روی فترخ
بود همراز و هم زانوی فترخ
اگر بیند قد دلجوی فترخ
بیاد ز کس جادوی فترخ
ز غنم پوسته چون بوی فترخ
شیم موی عنبر بوی فترخ

مدد مستغنیان
 دفع مصیبت غریبان
 دوز داران غریبان
 باز نمودن غریبان
 کفایت غریبان
 روزگار غریبان
 در کعبه را غریبان
 زاریان غریبان
 در کعبه غریبان
 حضرت علی غریبان
 السلام غریبان
 کشاده غریبان
 علی غریبان
 مصیبت غریبان
 یار که در غریبان
 بخت غریبان
 کشنده غریبان
 غنی غریبان
 از غنی غریبان
 نام از غنی غریبان
 صاحب غریبان
 دعا غریبان
 تدفین غریبان

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

<p>جوهر جان بچه کار در کرم باز آید پادشاهی بکنم کربه پسر م باز آید کربه بیستم که نه نوسفرم باز آید شخصم از باز نیاید خبرم باز آید ورنه کر بشنود آه سهرم باز آید</p>	<p>گر نثار قدم یار کر ای منم آنکه تاج سرم خاک کف پایش بود کوس نو دولتی از بام سعادت نهم خواهم اندر عیش رفت بیاران عز مانش غفل چنگت و شکر خواب</p>
<p>ارزومند رخ چون شاهم حاکم همتی تابسلامت ز درم باز آید</p>	
<p>بر روی باز دیده ندانم چارود بر باو اگر رود پسر آن هوارود بر روی مارواست اگر آشنارود اگر خود دلش ز نسک بدم ز چارود زین ر بگذر که بر سر کوش چارود اگر ماه مهر پرور من در قارود</p>	<p>از دیده خون دل همه بر روی مارود مادر درون پینه هوای نهفیه آم بر خاک راه یار نهادیم رو خیش سیلی است آب دیده و بر هر که بگذ مارا بآب دیده شب روز با جاست خورشید خاوری کند از شک چایست</p>
<p>حافظ کبوی میسکه ایم بصد چون صوفیان بصفه دار القفا</p>	

مثنویان
مثنوی از صفی
که سادات عظمی
منوچهرت حق
تعالی است بدار
رضیات بان بار
طربان بان بار
رشف است
نظر سلطان
بسیار از نام
اول بر کمال
شهرت است
صوفی اندک
الزام بان
حکای تصنیف
جهت اشراف
علیت است
معرفت است
دریای انوار
هر حق بان
شیرین است
دی الزام
شاید بجهت
هر حق بان
معرفت است
بهرت است
کمال است
ارسطو است
شد است
صفت بصر
ثانی ابراهیم
آن ریشه
از صفی
غریبان
نور

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

ذکر رخ و زلف تو دلم را	وردی است که صبح شاد دارد
در چاه ذقن چو حافظ ای جان حسن تو دو صد غلام دارد	
آنکه از سنبل او غالیه بانی دارد از سر کشته خود میگذرد همچون باد ماه خورشید نمایش ز پس رده زلفش اسب حیوان اگر این است که زلفش چشم من کرد بهر کوشه و آن سیل سر غمره شوخ تو خونم بختا میسر چشم محسوس تو دار و زدم قصد جان پیا مرانیست ز تو روی ل	باز باد شد کان ناز و عجبانی دارد چه توان کرد که عمر است و شبانی دارد آفتابی است که در پیش سجانی دارد روشن است اینکه خضر بهر کانی دارد تاسی سرد و تور آتاز به بانی دارد فرقتش باد که خوش رای صوابی دارد ترک مستی که میل کبابی دارد ای خوش آن خسته از دست بانی دارد
گی گند سوی دل خسته حافظی چشم مستی که بهر کوشه خرابی دارد	
اگر نه باده غم دل زیاد ما برد بو کر نه عقل مبتی فرو شد لنگر	نهیب حادثه بنیاد ما ز جابر برد چگونه کشتی از این در طبع ما برد

نهیب بدو
کسر و امان نهیب
است که بیم و
بهیت و غارت
باشد داور
نهیب بدو
نفع و محنت
در این جهان
باشد در این
منی که از این
شده

آن کیست که روی کرم با وفا کند
اول بایک نامی کنی گوید بین پیغام می
دلبر که جان فرسود از او کام دل نشود
خفتم که نکشود ام زان طره تا من بودم
پشمینه پوش شد خوگر عشق نشسته است
چون من که دانی بی نشان مثل شویار
زان طره پر پیچ و خم سستیم اگر غم ستم
شد لشکر غم بید از بخت میخواستیم

بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
وانکه بیک سمانه می بامن هوا داری کند
نومید توان بود از او باشد که دل داری کند
کفایتش فرموده ام تا با تو طراری کند
ارستیش مری بگو تا ترک بشاری کند
سلطان کجایش نهان بارند بازاری کند
از بند و زنجیرش چه غم انگس که عیاری کند
تا فخر دین عبد الصمد باشد غمخواری کند

نور چشم
در این نام
که در این
نوع مدح
که جمع آن
و این که
داده

با چشم برتر نک او حافظ کن اینک او
کان طره شبر نک بسیار کاری کند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
جانی که یار ما بشکر خنده دم زند
خواهی که بر بخیزد از دید و خون
که طره مینائی و که طعن میزنی
ملوبی ز قامت تو نیار که دم زند

مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
ای پسته کیستی تو خدا را در محمد
دل در هوای صحبت رود کسان بند
بایستیم معقد مرد خود پسند
زین قصه بگذرم که سخن می شود بلند

زاشتگی حال من آگاه که شود بازار شوق کرم شدن شمع رخ کجا	آن را که دل نخست گرفتارین کند تا جان خود بر آتش رویش کنم پسند
حافظ تو ترک غمزه خوابان نمکینی دانی کجاست جایی تو خوار زم خجندی	
اگر ز کوی تو بوی من ساید اگر چه کرد بر اینختی ز بهستی من تو تا بروی من ای نور دیده در بسته تجیل روی تو ام دیده میکند خون نه در برابر چشمی نه غایب از نظری بجای طعنه اگر تیغ میسر بدین	بمده جان جهان را بباد خواهم دم غباری از من خاکی بدامنیت در جهان در شادی بوی من نکش هوای لطف تو ام عمر میدهد برباد نه یاد میکنی از من نه میسر روی زدوست دست من ایرم چه برباد
زدست عشق تو جان را نمی برد که جان ز محنت شیرین نمی برد	
باب روشن می عارفی طهارت کرد همین که ساغر زین خور نهان کرد خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد	علی الصباح که میخانه از یار کرد هلال ابروی ساقی بی اشارت کرد باب دیده و خون جگر طهارت کرد

بعضی از این قصاید
در تهران و
باز بادهای
الف و ص و ز و ج و
ملاست است
که سان و ص و
نجانند آرزو
دوازده

بهای باده چون لعل عسیت جوهر عقل بیامیکده و وضع قرب و جابم من نشان مهر و محبت ز جان عاشق جوی	بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد اگر چه چشم با و اعطاز حقارت کرد اگر چه خانه دل محنت تو غارت کرد
اگر امام جماعت بخواهدش امر و خبر دهد که حافظی طهارت کرد	
بسر جام بسم آنکه نظر توانی کرد کدانی در میخانه طرزه اکسیری است سباش بی می و مطرب بزجر چرخ بود بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور کل مراد تو آنکه نقاب بکشاید تو کز سرای طبیعت نیروی پرو جمال یار ندارد نقاب و پرده و دلاز نور ریاضت کرا کسی یاب دلی تو تالاب معشوق جام می خوا	که خاک میکده کحل بصر توانی کرد کز این غل بکنی خاک زر توانی کرد کز این ترانه غنم از دل بر توانی کرد که سود با بری از این سفر توانی کرد بفیض بخشی اصل نظر توانی کرد که خدمتش چو نسیم حسرت توانی کرد کجا بکوی حقیقت کذر توانی کرد غبار ره نشان تا نظر توانی کرد چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد طمع مدار که کار در توانی کرد

ریاضت
بکسر اول ریاضت
دو پسام
کران

اوه فریاد که از چشم حسوده و مهر	در لحد ماه گمان ابروی من منزل کرد
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان	چکنم بازی ایام مرا غافل کرد
<p>نخست از دهان یار نشام نمید از بهر بوسه ز لبش جان می دهم مردم ز انتظار و در این پرده راه سگر صبر دست به عاقبت و زلفش کشید باد صبا چرخ نخل چند آنکه بر کنار چو پر کار می دم</p>	<p>دولت خبر ز راهم نشام نمید ایتم نمی پستاند و اتم نمید یا بست پرده دار نشام نمید بد عهدی زمانه امانم نمید کاستجا مجال باد و زانم نمید دوران چو نقطه ره میام نمید</p>
گفتم روم بخواب که بنیم جمال یار	حافظ زاه و ناله امانم نمید
<p>بود آيا که در می گد با بکشایند اگر از بهر دل زاهد خود بنیند در میخانه به پستند خدا یا پسند کیسوی چنگ بر تیر بر کن می تا</p>	<p>کره از کار فرو بسته با بکشایند دل قوی دار که از بهر خدایکشایند که در خانه تزویر و ریا بکشایند تا به معنی چکان زلف و قبا بکشایند</p>

شاه رخ
 فریاد
 چشم
 حسوده
 مهر
 در لحد
 ماه
 گمان
 ابروی
 من
 منزل
 کرد
 نزدی
 شاه
 رخ
 و
 فوت
 شد
 امکان
 چکنم
 بازی
 ایام
 مرا
 غافل
 کرد
 نخست
 از
 دهان
 یار
 نشام
 نمید
 از
 بهر
 بوسه
 ز
 لبش
 جان
 می
 دهم
 مردم
 ز
 انتظار
 و
 در
 این
 پرده
 راه
 سگر
 صبر
 دست
 به
 عاقبت
 و
 زلفش
 کشید
 باد
 صبا
 چرخ
 نخل
 چند
 آنکه
 بر
 کنار
 چو
 پر
 کار
 می
 دم
 دولت
 خبر
 ز
 راهم
 نشام
 نمید
 ایتم
 نمی
 پستاند
 و
 اتم
 نمید
 یا
 بست
 پرده
 دار
 نشام
 نمید
 بد
 عهدی
 زمانه
 امانم
 نمید
 کاستجا
 مجال
 باد
 و
 زانم
 نمید
 دوران
 چو
 نقطه
 ره
 میام
 نمید
 گفتم
 روم
 بخواب
 که
 بنیم
 جمال
 یار
 حافظ
 زاه
 و
 ناله
 امانم
 نمید
 بود
 آيا
 که
 در
 می
 گد
 با
 بکشایند
 اگر
 از
 بهر
 دل
 زاهد
 خود
 بنیند
 در
 میخانه
 به
 پستند
 خدا
 یا
 پسند
 کیسوی
 چنگ
 بر
 تیر
 بر
 کن
 می
 تا
 کره
 از
 کار
 فرو
 بسته
 با
 بکشایند
 دل
 قوی
 دار
 که
 از
 بهر
 خدایکشایند
 که
 در
 خانه
 تزویر
 و
 ریا
 بکشایند
 تا
 به
 معنی
 چکان
 زلف
 و
 قبا
 بکشایند
 خدا
 را
 بعل
 آرد
 آرد

<p>بصغای دل زندان صبوحی دکان نامه قفسه زه دختر ز بنو سید</p>	<p>بس در بسته بفتح و عاکبشاید تا حریفان همه خون از ترها بکشد</p>
<p>حافظ این خرقه پشمینه بینی فردا که چه ز نار ز زیرش بکشا بکشد</p>	
<p>بعد از این دست من دامن آن ستر و بلند حاجت مطرب وی نیست تو بزنجبای هیچ روی نشود آینه چهره بخت گفتم اسرار غمت هر چه بود کو فاش کش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد من خاکی که از این در تو انم برخاست جز بزللف تو نذر دل عاشق میلی شب روزت بدعا عاشق شدل گوید</p>	<p>که بالای چنان ازین و نیم بر کند تا بر قص آوردم آتش رویت چو سبند مگر آن روی که ماند بر آن تنم سمند صبر از این بیش ندارم حکم تا کی و حسد شرم از آن چشم سیه دار و بندش از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بلند آه از این دل که بصد بند میگیرد پند که مینا دسسی قامت از دهر کرزند</p>
<p>بازستان دل از آن کیسوی مشکین حافظ زاکمه دیوانه همان به که بماند در بند</p>	
<p>بتی دارم که کرد کل ز سنبل سیاهان بهار عارضش خطی بخون ارغوان</p>	

نشد
صبر نمودن پیش
نزدن خوشان
مردم را در
مراد از آن اسب
که خاکستری است
باید باشد و کار
باجل باشد از
کران اجل
این که در
این که در
می چوید
در خطی دیده
در خطی از آن
بازستان دل عاشق
مرد مشکین
زاکمه دیوانه همان
که بود از آن
خون غریبان
حافظ
بکشد

بسیار عارضش خطی بخون ارغوان

غبار خط پوشانید خورشید ز نقش
 چو عاشق می شدم گفتم که بر دم کوه
 چو در رویت بجنود کل مشغول میشم
 خدا را داد من بستان از او ای شمع
 چو دام طره افشانند ز گرد خاطر عاشق
 ز خوف بجرم ایمن کن اگر امیدان
 چه افتاده است در این که هر سلطان
 بفر آن اربعی بندی خدا را زد و دم
 ز سر و قد و لجویت مکن محروم چشم را
 ز چشمت جان نشاید بردن ز هر سوئی
 بیفشان حربه بر خاک محال گلشن

حیات جاودانش ده که حسن و ادب
نذاستم که این دریاچه موج بگیرد
که بر کل اعتمادی نیست که حسن و ادب
که می باد یکران خورده است و این سران
بغافل صبا گوید که از امانها
که از چشم بداندیشان خدایت امان
در این درگاه می نمیم که سر بر آستان
که آفتاب است و ناخبر طالب راز یاد
بدین سرچشمه اش نشان که خوش و ادب
کیمین از گوشه کرده است و تیران
که از جمشید و کخسرو هزاران داستان

چه عذر از بخت خود گویم که این ریه بر شو
تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بجس خلق و وفا پس ساریا نرسد
اگرچس فروشان بحبلوه آمده اند

تو را در این سخن انکار کارمانزد
کسی بحسن و ملاحمت بیارمانزد

[illegible]

<p>بیار بخت حق گذار مار سپد یکی بسکه صاحب عیار مار سپد که کردشان بهوای دیار مار سپد بد پذیر یغتش نگار مار سپد که بد بخاطر امیدوار مار سپد غبار خاطری از ره گذار مار سپد</p>	<p>بختی صحبت دیرین که هیچ محرم را هزار نقد بازار کایات آرد دریغ قافله عمر کاچنجان رفتند هزار نقش بر آید ز گلک صنعت و دلازلطن حسودان مرغ و ایمان چنان بزی که اگر خاک روشوی کس را</p>
<p>بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه بسمع پادشاه کامکار مار سپد</p>	
<p>نویذ قح و بشارت بهر و ماه سپد کمال عدل معسر یار و خواه سپد جهان بکام دل اکنون رسد که شاه سپد قوافل دل و دانش که مرد راه سپد ز قهر چاه بهر آمد باوج ماه سپد بگو بسوز که مهدی دین سپد ز آتش دل سوزان برق آه سپد</p>	<p>بیا که رایت منصور پادشاه سپد جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت سپهر دور خوش اکنون زند که ماه رسد ز قاطعان طریق این زمان شود ایمن عزیز مصر بر غم برادران غمور کجاست صوفی دجال حشم ملحد کل صبا بگو که چهار بر سرم در این غم عشق</p>

بختی صحبت دیرین که هیچ محرم را
 هزار نقد بازار کایات آرد
 دریغ قافله عمر کاچنجان رفتند
 هزار نقش بر آید ز گلک صنعت و
 دلازلطن حسودان مرغ و ایمان
 چنان بزی که اگر خاک روشوی کس را
 بختی صحبت دیرین که هیچ محرم را
 هزار نقد بازار کایات آرد
 دریغ قافله عمر کاچنجان رفتند
 هزار نقش بر آید ز گلک صنعت و
 دلازلطن حسودان مرغ و ایمان
 چنان بزی که اگر خاک روشوی کس را
 بختی صحبت دیرین که هیچ محرم را
 هزار نقد بازار کایات آرد
 دریغ قافله عمر کاچنجان رفتند
 هزار نقش بر آید ز گلک صنعت و
 دلازلطن حسودان مرغ و ایمان
 چنان بزی که اگر خاک روشوی کس را

همان رسید که از آتش برک کا رسید



1

کتاب من بحسان طبره فلانی

درش نیست و کلدش بدستانی دادا

بومسای لطف تو ام نشانی داد

شراب و شاد و ساقی که از زمانی

که دست دوشمار مارچه ناتوانی داد

در نغمه عاشق مسکون می شود چه حال داد

--	--

1

و آن راز که در دل نهفته است بمرد افشا

ای دیدہ نظم کن کہ بدم در قیام

خون نافه بسی خون و لم در حکم افتاد

عاجز شد و این تسبیح را به نام منبر

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

٥٠

هر ناله که در دست نسیم سحر قاف
 بس گشته دل زنده که بر میگردد قاف
 از بوی بهشتیش چنین چمن سحر قاف
 باد در دستان هر که در آفا در آ قاف
 با طینت اصلی حکندد بد کبر قاف

از رکنذر خاک سرکوی شهاب بود
مژگان تو تایتع حجب ان کیر بر آورد
این باده که پرورد که خمار خرابات
بس تهره کردیم در این دارمکافات
لر جان بد ۴ سنک سه یعل نکرد

حافظ که سر زلف تان دستش بود
بس طرزه حریفیت کشی اکنون را

کہ روز محنت و غم رو بکوتہی آورد
بدین نوید کہ بادِ سحر کسی آورد
زہی رستق کہ ختمِ بھر ہی آورد
در این جانِ ز برای دل رہی آورد
بسی شکست کہ رافسر شہی آورد
چو یاد عارض آن ماہِ خرمی آورد

برید باد صبا دوشم کنی آورد
بمطربان صبحی دهم جا به پاک
نسیم زلف تو شد خضر را هم اندر
بیا یا که طهور بهشت را رضوان
بخیر خاطر ما گوش کاین کلاه
عنه ناله پاک رسید از دم بخر که نا

رسا نذایت منصور بر فلک جافظ
چو التاج بجانب شهنشیں آورد

[illegible]

بگوئی میگوید یارب سحر چه شغله بود
 حدیث عشق که از حرف و صوت
 مستغنیست
 مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت
 دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی
 قیاس کردم از آن چشم جادو آینه
 بگفتمش بلیغ بوسه حوالت کن
 ز آخرم نظر سعد در رهبت که دوش

که جوش شاهر و ساقی و شمع و شعله بود
 بناله دفونی در خر و سس و لوله بود
 و رای مدرسه قیل و قال و سله بود
 ز نامساعدی بختش اندکی کله بود
 هزار پیا سحر چوین سامریش در کله بود
 بخنده گفت کیت با من این معالیه بود
 میان ماه و رخ یار من متعالیه بود

بگوئی میگوید یارب سحر چه شغله بود
 حدیث عشق که از حرف و صوت
 مستغنیست
 مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت
 دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی
 قیاس کردم از آن چشم جادو آینه
 بگفتمش بلیغ بوسه حوالت کن
 ز آخرم نظر سعد در رهبت که دوش

دلان یار که در مان در حافظه داشت
 فغان که وقت مروت حق تنگ حوصله بود

از یار آشنا سخن شناسانید
 که ز نگار خود سخن ناسناسانید
 کاین کوشش بس حکایت شاه که شنید
 که ز دلق پوش صومعه بوی یاسنید
 در حیرتم که باده فروش از کجاشنید
 صد بار پیر میگوید این ماجرا شنید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
 اینش سزا نبود دل حق کز این
 ای شاه حسن چشم بجال که افکن
 خوش میکنم بیاده مشکین مشاجان
 سترخه که عارف سالک بگفت
 با باده زیر خمره ز امر و زکیتم

بگوئی میگوید یارب سحر چه شغله بود
 حدیث عشق که از حرف و صوت
 مستغنیست
 مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت
 دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی
 قیاس کردم از آن چشم جادو آینه
 بگفتمش بلیغ بوسه حوالت کن
 ز آخرم نظر سعد در رهبت که دوش

بگوئی میگوید یارب سحر چه شغله بود
 حدیث عشق که از حرف و صوت
 مستغنیست
 مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت
 دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی
 قیاس کردم از آن چشم جادو آینه
 بگفتمش بلیغ بوسه حوالت کن
 ز آخرم نظر سعد در رهبت که دوش

در این کتاب که در این روزگار
 از آنکه در این روزگار
 از آنکه در این روزگار
 از آنکه در این روزگار
 از آنکه در این روزگار
 از آنکه در این روزگار
 از آنکه در این روزگار
 از آنکه در این روزگار

دل شرح آن دهد که چه دید چاشنید
 بس دیر شد که گنبد چرخ این صندشید
 انگس که گفت قهقهه ما هم زما شنید
 فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکران
 مای بایک چکشت امروز میجویم
 ساتی بیا که عشق ندای کند بلند
 پند حکیم عین صواب است محض

حافظ و لطیف تو دعا گفتن است
 در بند آن مباش که نشنید یا شنید

دست بکاری زخم که غصه سر آید
 دیو چوپرون روده فرشته در آید
 نوز زخورشید خواه بوی که بر آید
 چند نشینی که خواجه یک بدر آید
 بار در روز کار چون شکر آید
 تا که قبول افتد و چه در نظر آید
 باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید
 برابر صبر نوبت طفر آید
 هر که میخانه رفت بحین بر آید

بر سر آنم که گرد دست بر آید
 خلوت دل نیست جای صحبت اغیار
 صحبت حکام ظلمت شب یلدا
 بر درار باب بی مروت و نیا
 بگذرد این روزگار تلختر از نیر
 صالح و طالح متاع خویش نموند
 بلبل عاشق تو عسر خواه که آید
 صبر و ظفر هر دو دوستان آید
 غفلت حافظ در این سر صحبت

یارب کجاست محرم رازی که یکران
 مای بایک چکشت امروز میجویم
 ساتی بیا که عشق ندای کند بلند
 پند حکیم عین صواب است محض
 حافظ و لطیف تو دعا گفتن است
 در بند آن مباش که نشنید یا شنید
 دست بکاری زخم که غصه سر آید
 دیو چوپرون روده فرشته در آید
 نوز زخورشید خواه بوی که بر آید
 چند نشینی که خواجه یک بدر آید
 بار در روز کار چون شکر آید
 تا که قبول افتد و چه در نظر آید
 باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید
 برابر صبر نوبت طفر آید
 هر که میخانه رفت بحین بر آید

پیش از اینت پیش از این غمخواری
مهرورزی تو با ما شمس آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که زلف تو ام حسن رویان مجلس کرچه دل میرود	بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود عشق با بر لطف طبع خوبی بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد سایه معشوق که افتاد بر عاشق شده	دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود با باد محتاج بودیم او با مشتاق بود
پیش از این کان سقوب طایر بر رشته تسبیح اگر گیسویت در بزم	منظر چشم مرا بروی جانان طاق بود دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
بودر شاهم که دانی نکند در کار کرد	گفت بر مهر خوان که بنفشه از آن بود

شعر حافظ در زمان ادم اندر باغ جلد
دفتر نسرين گل رازینت اوراق بود

تاریخانه و می نام و نشان خوان بود حلقه پیر معانم ز ازل در گوش است	سر ما خاک و پیر معان خوان بود ما بهانیم که بودیم و همسان خوان بود
بر سر تربت ما چون کذری تمیخواه بر زمینی که نشان کف پای تو بود	که زیار نگه زندان جهان خواب بود سالمه سجد صبا بختران خوان بود

در این شعر
از حضرت باقر علیه السلام مروی است
که فرمود آن چهل احوال
ایمان است
از این شعر
این بیت را
که در این شعر
است
از حضرت باقر علیه السلام مروی است
که فرمود آن چهل احوال
ایمان است
از این شعر
این بیت را
که در این شعر
است

[illegible]

وہابیہ کی فہم کی وضاحت

[illegible]

بروای زاهد خود مین که ز چشم من تو
ترک عاشق کش من مستی و فریاد
عیبستان مکن ای خواجہ کز اکمنه ط
چشم اندم که ز شوق تو نهد سر بلعد

راز این پرده نهان تن و نیاخو بود
ما که را خون دل از دیده روان خو بود
کس نیست که حلت کجایان خو بود
تا دم صبح قیامت نگران خو بود

نخست حافظ گرازا اینگونه مدداهد

زلف معشوقہ دستِ دگران بود

برستم که اشک در غم ما پرده در شود
 بگویند سنک لعل شود در مقام صبر
 خواهم شدن بمیکه که کرایان خود خواه
 این سرکشی که در سر سر و بلندست
 این قصر سلطنت که تو آتش منطری
 ز بهر کنار تیر دعا کرده ام فلان
 ز کیمیا می مهر تو ز گشت روی من
 ای جان حدیث با بر دلدار غرضه
 روزی اگر غمی رسد تنگدل مباش

وین راز سپهر بهر بعالم سحر شود
ارسی شود و لیک بخون جگر شود
کز دست غم خلاص دل اینجا مگر شود
کی با تو دست کوتاه مادر مگر شود
سرهار بر آستانه ادخاک در شود
باشد کز این میانیه کی کاگر شود
ارسی بمن همت تو خاک زر شود
لیکن چنان مکن که صبارا خبر شود
رو شکر کن مباد که از بدتر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت در تنگهای حیرتم از سخت ز قیب بس نکته غیر چسب بیاید که تا کسی	این شام صبح کرد این شب شمع یارب مباد آنکه که امعت بر شود مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
حافظ سپهر از لحد بدرار پی بو کر خاک او بیای شای سپهر شود	
وقت بنار طیبیان نیاز مند بیا سلامت همه آفاق در سلامت در این چمن چو در آید خندان بیا در آن بسات که حسن تو جلوه آید جمال صورت و معنی همین هست هر آنکه روی چو ماه است بچشم بند	وجود نازکت از زده گزند بیا هیچ عارضه شخص تو در دمنده بیا ریش بسروشی قامت بلند بیا جمال طعنه بدین بد پسند بیا که طاهرت در ثم باطنت نشنا بر آتش تو بجز خشم او پسند بیا
شفا ز کفه شکرستان حافظ جوی که حاجت بعلاج کلاب و قنبا	
ترک من چون جد شکیں که دکان و رخسار من سر و کلبا شس کند میل چمن	لا اله الا الله خون کند بازار سبیل سرور از پا در اندازد دل کل

این شام صبح کرد این شب شمع
 یارب مباد آنکه که امعت بر شود
 مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
 حافظ سپهر از لحد بدرار پی بو
 کر خاک او بیای شای سپهر شود
 وقت بنار طیبیان نیاز مند بیا
 سلامت همه آفاق در سلامت
 در این چمن چو در آید خندان بیا
 در آن بسات که حسن تو جلوه آید
 جمال صورت و معنی همین هست
 هر آنکه روی چو ماه است بچشم بند
 شفا ز کفه شکرستان حافظ جوی
 که حاجت بعلاج کلاب و قنبا
 ترک من چون جد شکیں که دکان
 و رخسار من سر و کلبا شس کند میل چمن
 لا اله الا الله خون کند بازار سبیل
 سرور از پا در اندازد دل کل

در این عالم که همه را در آغوش خود میگیرد
 و در این عالم که همه را در آغوش خود میگیرد
 و در این عالم که همه را در آغوش خود میگیرد
 و در این عالم که همه را در آغوش خود میگیرد

<p>تا هلال ابروی جانان چشم دور شد چون نسیم صبحگاهی پد کحل برود</p>	<p>اندر این ره سیلها باسد پل شکند خار غم اندر دل مجروح بلبل شکند</p>
<p>حافظ این سر وحدت را زد خود تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند</p>	
<p>جان بی جمال جانان میل جان نداد با هیچکس نشانی زان لسان ندیدم هر شبی در این صدمه موج تشنه سر منزل قناعت نتوان دست دادن چنگ خمیده قامتی انداخت گر خود رقیب شمع است احوال از او بپوشان نودنی چنان اربابی دوست زندگانی احوال کج فارون گایام داد بر باد آن که خواندی اتناگر بگریختی ای دل طریقی ندی از محاسب بمان کس در جهان اردیکند همچو حافظ</p>	<p>هر کس که این بند ارد حقا که آن ندیدم یا من خبر ندارم یا او نشان نداد در داکه این صفا شرح و بیان نداد ای ساربان فروکش کاین و کران نداد بشو که پند پیران محبت زبان نداد کان شوخ سر بریده بند زبان نداد بی دوست ندگانی دوتی چنان نداد با غنچه باز کو میده تاز نهان نداد صنعت کراست اطبع روان نداد مستست و در حق او کس نکان نداد زیرا که چون قشای کس در جهان نداد</p>

در این عالم که همه را در آغوش خود میگیرد
 و در این عالم که همه را در آغوش خود میگیرد
 و در این عالم که همه را در آغوش خود میگیرد
 و در این عالم که همه را در آغوش خود میگیرد

در این عالم که همه را در آغوش خود میگیرد
 و در این عالم که همه را در آغوش خود میگیرد
 و در این عالم که همه را در آغوش خود میگیرد
 و در این عالم که همه را در آغوش خود میگیرد

در این عالم که همه را در آغوش خود میگیرد
 و در این عالم که همه را در آغوش خود میگیرد
 و در این عالم که همه را در آغوش خود میگیرد
 و در این عالم که همه را در آغوش خود میگیرد

جمال آفتاب هر نظر باد	ز خوبی روی خوبت خجتر باد
همای زلف شاهین شهرت را	دل شاهان عالم زیر پر باد
دلی کو عاشق ویت نکرد	همیشه غرقه در خون جگر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد	چو زلفت در هم زیر و زبر باد
بیا چون غره ات ناوک گنیا	دل مجروح من شش سپر باد
چو لعل شکرینت بوشه	مذاق جان من زو پرشکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی	ترا هر ساعتی حسنی و کرباد

بجان مشتاق روی تست حافظ

ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رویت همه تابان نباشد	چو قدرت سردستان نباشد
چو لعل و لولوت در دلفروزی	در دریا و لعل کان نباشد
میان خط سبز لعل نشین	عجب کر چشمه حیوان نباشد
چو قدرت پسته و شند کالم	چرا بادام من کریان نباشد
سواد زلف تو کفرست و لا	که روشنتر از آن ایمان نباشد
بچونست نباشد هیچ تن را	نه تن باقی که مثلت جان نباشد

لعل و لولوت
بغنی است
دلفروزی
بغنی است
آدمه پس
بغنی است
دلفروزی
بغنی است
دلفروزی
بغنی است

[illegible]

بیاد چشم تو خود را خراب خواهیم ساخت
بنای عهدت دیدم استوار خواهیم کرد

نفاق و زرق بخشد صفائی دل

طریق زندگی و عشق اختیار خواهیم کرد

چه مستی است ندانم که رو بیاورد
دلاچو غنچه شکایت کار بسته
رسیدن کل و نسرين بخیر و خوبی
علاج ضعف دل با کرشمه فی
صبا بخوش خبری بد و سیلیمان
چه راه میزند این مطرب مقام شناس
تو نیز باده بچک آر و راه صحرای
مرید پیر مغامز من مرغ ای شیخ
به تنک چشمی آن لشکر نام

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند

کہ اتحاد و دولت شما اور

چو دست بر سر نقش زخم تیا رب
و راشتی طلبم بر سر عتاب رو

کتابخانه عمومی

لذت بی غم و غم بی لذت
لذت و غم را با هم آمیخته اند

<p>چو ماه نوره نظر کان بچپاره طریق عشق پر آشوب و فتنه است ایل کدائی در جانان بسطنت مفروش حجاب اچو قد باد نخوت اندک شب شراب خرام کند بیداری مرا تو عهد شکن خوانده و میترسم ولا چو پر شدی حسن و نازکی مفروش سواد ناه موی سیاه چون شدلی</p>	<p>زند کجوشه ابرو و در حجاب رود بفقد آنکه در این راه با شتاب رود کسی ز سایه این در باقیاب رود کلاه داریش اندر سپهر سراب رود و کبر و ز حکایت کنم خواب رود که با تور و ز قیامت همین خطاب رود که این معالیه در عالم شتاب رود بیاض کم نشود که صد انتخاب رود</p>
<p>تو خود حجاب خودی حافظ از میان بجز خوشا کسیکه در این راه بی حجاب رود</p>	
<p>حسب حالی نوشتم و شد ایامی چند با بدان مقصد عالی نتوانیم رسید چون می از خم بسو رفت و کل انگشت افند امیخته با کل علاج دل است ای که ایان خرابات خدایا ز سها</p>	<p>مهری گو که فرستم تو پیغامی چند هم مگر پیش بند لطف کامی فرصت عیش بکنند از برین پی بوسه چند بیا میرد شامی چند چشم انعام نداری ز انعامی چند</p>

کسی را که در این راه با شتاب رود
بفقد آنکه در این راه با شتاب رود
کسی ز سایه این در باقیاب رود
کلاه داریش اندر سپهر سراب رود
و کبر و ز حکایت کنم خواب رود
که با تور و ز قیامت همین خطاب رود
که این معالیه در عالم شتاب رود
بیاض کم نشود که صد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان بجز
خوشا کسیکه در این راه بی حجاب رود

حسب حالی نوشتم و شد ایامی چند
با بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
چون می از خم بسو رفت و کل انگشت
افند امیخته با کل علاج دل است
ای که ایان خرابات خدایا ز سها

مهری گو که فرستم تو پیغامی چند
هم مگر پیش بند لطف کامی
فرصت عیش بکنند از برین پی
بوسه چند بیا میرد شامی چند
چشم انعام نداری ز انعامی چند

زاهد از کوچه زندان سلامت کند	تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله بکفتی هنرش نیکوی	نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت روی گشایش	که مگو حال دل سوخته با جامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ خجسته
کامکار انظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد	رویت همه ساله لاله کون باد
اندر سر من هوای عشقت	هر روز که هست در فزون باد
قدیمه دلبران عالم	در خدمت قامتت نکون باد
هر سه که در چمن بر آید	پیش الف قدت چون باد
چشمی که نهفتنه تو باشد	از کوهر اشک غرق خون باد
هر جا که دلی است در غم تو	بی صبر و قرار و بی سکون باد
چشم تو ز بهر دلربایی	در گردن سحره ذوقون باد
هر کس که بهر تو نواز د	از حلفت وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خیس دوان

کسر خنجر از دست عیار
در دامن دامن خنجر
بختی نامی از جگر
بختی نامی از جگر
بختی نامی از جگر
بختی نامی از جگر

و در سوخته طاهره ای که شهادت

باخا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی
 تا با فسون کنی جادوی چشم تو را
 چو چنین نیک ز سر رشته خود بخرم
 هر که آینه صافی نشد از زنگ هوا
 چهره آن دیده که آتش بر آتش عشق
 چون طهارت نبو و کعبه و تبحانه کی است
 دولت از مرغ بهایون طلب سایه او
 کرمدخواستم از پیرمغان عیب من

آنچه در مذہب ارباب فوت نمود
نور در سوختن شمع محبت نمود
آن مبادا که مددکاری و مرصبت نمود
دیدہ اش قابل رخسارہ حکمت نمود
تیرہ آن دل کہ در او نور مودت نمود
نبود خیر در آن خانہ کہ عصمت نمود
زانکہ باز اغوز غن شہر سپرت نمود
شیخ ما گفت کہ در صومعہ محبت نمود

حافظ علم و ادب و بزرگ در مجلس شاه
هرگز انگیست ادب لای صحبت نبود

دلبر رفت و دشتگان را خنجر کرد
یا نخت من طریقی محبت فرو گذاشت
من ایستاده تا کنش جانم چو شمع
گفتم مگر بگریه دشمن مهربان کنم
هر پس که دید روی تو بوسیدم

یا د حرف شهر رفیق سفر نکرد
یا د بشا هرا حقیقت کذر نکرد
او خول کذر من چو نسیم سخن نکرد
ورسنگ خاره قطره باران اثر نکرد
کاری که کرد دیده من بی بصر نکرد

از باقیات
 بعضی فادانان و بعضی
 بعضی صاحبان و بعضی
 دارا
 در از دست
 باقی است که آن
 حق تعالی اجری است
 قرار داده و ملایس است
 اجرائه و اللودنه و الخری
 با یون
 معنی مبارک و تحت
 دارا و کرده از مرغ
 با یون و بازیرا که
 آن مرغ مبارک است
 که سایه اش نفع
 نیک و سبب و دولت
 است
 قدسی

در چهره که هر چه شد بمردم متب	خمر مهره پیش چو قرین کهن کرد
ککک زبان بریده حافظه در اغمین با کس نکفت راز تو تا ترک سر نکرد	
دل از من برد دور می از من نهان کرد شب تنهائیم در قصد جان بود چرا چون لاله خونین دل نباشم صبا که چاره داری وقت و قیست کجا گویم که با این درد جان سوز بدانسان سوخت دل امشب میان مهربان کی توان گفت	خدا را با که این بازی توان کرد خیالش لطیفی سبک بران کرد که با من ز کس ادس گران کرد که درواشتیاقم قصد جان کرد طبیعیم قصد جان ناتوان کرد صراحی گریه و بر بطغان کرد که یار من چنین گفت و خن کرد
عدو با جان حافظه آن مگر دی که تیر چشم آن ابرو مکان کرد	
دلا بسوز که سوز تو کار با بکند عقاب یار پر کمره عاشقانه بکش ز ملک تا ملکوتش حجاب بریزند	دعای نمیشی دفع صد بلا بکند که یک کرشمه تلافی صد خبا بکند هر آنکه خدمت جام جهان ناکند

یکده و سبوی و شاهد در اطلاق جام است و آور دام شده

در چهره که هر چه شد بمردم متب
خمر مهره پیش چو قرین کهن کرد
ککک زبان بریده حافظه در اغمین
با کس نکفت راز تو تا ترک سر نکرد
دل از من برد دور می از من نهان کرد
شب تنهائیم در قصد جان بود
چرا چون لاله خونین دل نباشم
صبا که چاره داری وقت و قیست
کجا گویم که با این درد جان سوز
بدانسان سوخت دل امشب
میان مهربان کی توان گفت
عدو با جان حافظه آن مگر دی
که تیر چشم آن ابرو مکان کرد
دلا بسوز که سوز تو کار با بکند
عقاب یار پر کمره عاشقانه بکش
ز ملک تا ملکوتش حجاب بریزند
دعای نمیشی دفع صد بلا بکند
که یک کرشمه تلافی صد خبا بکند
هر آنکه خدمت جام جهان ناکند

چو در در تو نبیند کرا دوا کند
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
بوقت فاتحه صبح یک دعا کند

نی زلف یارند
ولتش صبا کند

چون بشد دلبر با یار وفادار
و ای از آن مست که با مردم ششمار
طالع بی شفقت بین که در این پر
مینست معلوم که در رده اسرار
کس ندانست که در دگر کس
و ده که با خرمی مجنون دل افکار

ردل حافظ زدو
نمده که با مار حکم د

تجربه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
اینقدر هست که تغیر قضایا نتوان کرد

<p>دامن دوست بیدخون دل افتاد بد عارضش را مثل ماه فلک نتوان خواند سرو بالای من آندم که در آید بسماع مشکل عشق نه در حوصله دانش است غیر تم گشت که محبوب جهانی لیکن من چویم که ترانا زکی طبع لطیف نظر پاک توان در رخ جان دیدن</p>	<p>بفسونی که کند خصم را نتوان کرد نسبت دوست به بی سرو پا نتوان کرد چه محل جا به جان را که قبا نتوان کرد حل این نکت به بین فکر خطا نتوان کرد روز و شب عریه با خلق خدا نتوان کرد تا بجدی است که آهسته دعا نتوان کرد که در آینه نظر خربصفا نتوان کرد</p>
<p>بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست طاعت غیر تو در بند نباشد نکرد</p>	
<p>دانی که چنانک و عود چه تقریر میکنند ناموس عشق و رونق عشاق میزنند جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و نهون کویند ز غم عشق گویید و شنوید توش وقت پیرمغان میدهند صد ملک دل به نیم نظر حقان خرید</p>	<p>پنهان خورید باده که تخفیر می کنند عیب جوان و سز زش پیر میکنند غافل در این خیال که اکسیر میکنند مشکل حکایتی است که تقریر میکنند این سالکان نکر که چه با پیری کنند خوبان در این معاطه تفصیر میکنند</p>

نکته در این شعر
بعضی از معانی آن را
نماینده می دانند
و آواز در نشانی
کردن

زاهد ارندی حافظ نکند فهم حساب
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دو شوق سحر از غصه نجاتم دادند
نیخود از شعله پر تو ذاتم کردند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده
چون من از عشق رخس بخود حیران شدم
من اگر کام رو اکتسم خوشدل چیدم
بعد از این روی من است خشنو کار
این همه شد و شکر گزنی کلکم ریزد
باقی آنروز بمن مرده این دولت داد
کیمانی است عجب بندگی پریان
بحیات ابد آنروز رسانید
عاشق اندم که بدم سر زلف تو فدا
بخت پر مغان و نفس ندان بود
شکر شکر بشکرانه بیفشان جان

و در آن طلعت شب آید
باده از جام تجلی صفاتم دادند
آن شب قدر که این تازه براتم دادند
خبر از واقعه لالت و مناتم دادند
مستی بودم و اینها به زکاتم دادند
که در اینجا خبر از جلوه آتم دادند
اجر صبری است که آن شاخ نباتم دادند
که بر آن جور و جفا صبر و شاتم دادند
خاک او شتم و چندین رجاتم دادند
خط ازادگی از حسن ماتم دادند
گفت که ز بند غم و غصه نجاتم دادند
که ز بند غم ایام نجاتم دادند
که کار خوشش شیرین مرا کام دادند

و در آن طلعت شب آید
باده از جام تجلی صفاتم دادند
آن شب قدر که این تازه براتم دادند
خبر از واقعه لالت و مناتم دادند
مستی بودم و اینها به زکاتم دادند
که در اینجا خبر از جلوه آتم دادند
اجر صبری است که آن شاخ نباتم دادند
که بر آن جور و جفا صبر و شاتم دادند
خاک او شتم و چندین رجاتم دادند
خط ازادگی از حسن ماتم دادند
گفت که ز بند غم و غصه نجاتم دادند
که ز بند غم ایام نجاتم دادند
که کار خوشش شیرین مرا کام دادند

جان زلسم دولتش یعنی جان ازجت العظمت اعلائی نعمت و مدد و ربنا و باطنی که جان از بسے خوش بکشد

حافظ کرت ز پند حکمان طالت است

کو که سیم قصه که عمرت دراز باد

تا دل شب سخن از سلسله موسی تو بود
باز مشتاق کما سخا نه ابروی تو بود
در نه در کس رسیدیم که کوفی تو بود
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
دام را هم شکن طره هندی تو بود
که شادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

دوش در حلقه ماقصه کیسوی تو بود
دل که از ناوک مرگان تو در خون میکشت
هم غمی اندر صببا که تو بیامی آورد
عالم از شور و شر عشق تفریح بداشت
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
بکشانند قبا تا بکشاید دل من

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر

کر جهان می شود در آرزوی تو بود

عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد
عین آتش شد از این غیرت و آرم زد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
دست در حلقه از لطف خم اندر خم زد

در ازل پر تو چو پست ز تجلی دم زد
جلوه کرد رخس دید ملک عشق ندانست
عقل منخواست که از شعله چراغ افروزد
مذعی خواست که آید تماشا که راز
جان علوی هوس چاه زندان نموداشت

عشق پدید آمد و آتش همه عالم زد
عین آتش شد از این غیرت و آرم زد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
دست در حلقه از لطف خم اندر خم زد
در ازل پر تو چو پست ز تجلی دم زد
جلوه کرد رخس دید ملک عشق ندانست
عقل منخواست که از شعله چراغ افروزد
مذعی خواست که آید تماشا که راز
جان علوی هوس چاه زندان نموداشت

نظری کرد که بنید بجان صورت خویش خیمه در آب و گل مزرعه آدم زد می
یعنی چون انسان شایسته نظهریت او چنانچه سزاوار است بود در او ظهور نمود زیرا که تجلی وجه باقی تجست مستجاب

[illegible]

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمیده ما بود که هم بر غم زدند

حافظ آن روز طربنا به عشق تو بود

که قلم بر سر اسباب و دل خرم زد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود تا کجا باز دل غمخیزده سوخته بود

رسم عاشق کشتی و شیوه آشنایی
جابه بود که بر قامت او دو خنجر

کفر از چشم به دین منور دلا دل در پیش مشعل از هر بهر برافروخته بود

دایم خون کف آورد و بخت
اللہ اللہ کہ تلف کرد و کہ اندوخت

بار مضروب شد بدنا که بس است و نکرد
آنکه یوسف نر ز ناسره نظر خود

است. و التَّشْجُّعُ وَ الرَّأْيُ كَارِهُهُ وَ خُذُوا

بجای کسی پیش از چویداد

گفت و خوش گفت و خرقه سوان

مارساں قلب شناسی کے اختتام پر

دوشم ای که زار سفر کرده دادا
ممنونم از یاد محمد سرحد دادا

در حد طرہ و دایہ خفا من
که گرفت مسک بالون باد باد

زین شد و ساد و تو که گزین

دل خرمه رویان طریقی بر نیکی
ز بر در میدم بندش ولیکن در نیکی

خدا را ای نصیحت کو حدیث و حکایت
صراحی میکشم پنهان مردم در آنگاه
نصیحت کم کن و ما را بفراداد و
میان کریم بخندم که چون شمع انداز
سروش می بینی تو کوئی چشم از او بر
نصیحت کوئی ندان که با حکم خدا
چه خوش صیدم کردی نام حشمت را
سخن در احتیاج ما و استغنائی معشوق
خدا را رحمی ای منعم که در ویش ترک
من این دل طمع را بخواهم سوختن روز

که نقشی در خیال ما از این خوشتر
عجب که از آتش این رقی در دلم میکشد
که غیر از راستی نقشی در این جوهر
زبان آتشینم هست اما در نیکی
برو کاین و عطی معنی مراد بر نیکی
دلش بس تنگ می بینم هر آینه
که کس آهوی وحشی را از این خوشتر
چه سودا فو کمری ایدل که در نیکی
دری دیگر نمیداند بهی دیگر
که بر سفر و شانش بجای بر نیکی

بسیار از این
نصیحت از این
نصیحت از این
نصیحت از این
نصیحت از این
نصیحت از این
نصیحت از این
نصیحت از این
نصیحت از این
نصیحت از این

بدین شعر تر و شیرین باشد عجب دارم

که سر تاپای حافظ را چادر زر نیکی

دیدم خواب خوش که بدست پیمانه بود
تعبیر رفت و کار بد دولت حواله بود

چهل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت آن ناله مراد که میخواستم غنیمت از دست برده بود وجودم غمار عشق مالان و داخواه میخسانه میروم خون میخورم و لیک نه جایش سکا بر طرف کلشتم نظر افتاد وقت هر کو کناشت مهر زخوبان کل آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ دیدیم شعر دلکش حافظ مدح شاه	تدیر مابدست شراب و سار بود در چنین لطف آن بت مشکین کلا بود دولت مساعد آمدومی در پیاله بود کاستجا کشاد کار من از راه و ناله بود روزی باز خوان کرم این نواله بود اندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود در رهگذار باد کهنه بان لاله بود زان داغ پسر مبر که حال لاله بود هر بیت از آن سفینه به زصد سار بود
---	--

آن سینه حمله که خورشید شیر
پیشش بر دوز معبر که کمر غزال بود

دلی باغم بسر بردن جهان یکسر نمی آرد بجوی میفروشانش بجای میسوزند شکوه تاج سلطانی که بیم جان او در رقیم سر نشاگرد کز این باب رخ برآورد	بی بفروش دلش تا کز این بهتر نمی آرد زهی سجاده تقوی که کیسا غرنمی آرد کلاهی لکشت تا باد و سرنمی آرد چه افتاد این سر بار که خاک دز نمی آرد
---	---

در سار
از بیای زینت
است
نظر به قبح آهوی داده
و بعضی آن غنیمت
در شعر
ایم انفراد من طول الملک
خونست
فاخر حق منیا الجدی
و اصل
باب در جهان
معنی شکان در پیچیدن
عمر شکر در شعر بود
یعنی غیر شکر

درد و دلداران که در این عالم میگردند
بسیارند از آنکه در این عالم میگردند

که سودای جهاد اری غم سگر نمی
مر قعهای کونا کون می احمدی
چه جای پارس کاین محنت ان جهانی
غلط کردم که کیطوفان بصد بزمی
که یکدم تنگ دل بودن بحر و بزمی

حواظ در قیامت کوشش و از دنیا نرفتن

که کجی منیت دو نان صد مریز نازد

دوستان دختر تو به زینت روی کرد
 انداز پرده بچاس عرقش پاک کند
 مردگان بدیه ای دل که در مطرب عشق
 جای آن است که در عقد وصال کمر نه
 نه بهفت آب که نکش بصد ترس و
 غنچه کلین طعم زینش بگفت

شد بر محاسب کار بدستوری کرد
تا گویند در حریفان که چرا دوی کرد
راه مستانه زد و چاره محسوری کرد
دختر رز که بخم این همه مستوری کرد
آنچه با حسد و صوفی می انگوری کرد
مرغ شیخان طرب از برک سوری کرد

حافظ افتادگی از دست نماند

عرض و مال و دین در سفر مغربی کرد

سبب انسانیت
 در جامع عباسی
 ازین دو جهت
 سفر دریا را از کوفه
 معدوم کنی
 باشد یعنی
 در محلات
 در محلات
 سفر دریا را از کوفه
 بلکه یعنی در وقت
 ملازمه سواجان دارد
 و چون
 البلاغ از این
 علمه السلام
 یعنی با القاعه
 اخراج نماید
 شوال شد از قول
 قاعه جودیه
 قاعه جودیه
 و در این
 سوره ی شوری
 بیان بودن
 قاعه جودیه
 قاعه جودیه
 راه نهد و در
 سبب از آن

از چشم خوشای دل ایمان حذر کند
دریاست محلس شاه در باب وقت و شناس

کان جادوی کائنات بر غم غارت
مان ای زمان رسیده وقت تجارت

الوده تو حافظ فیضی ز شاہ خواہ

کَانَ غَضْرًا مَحْتِ بِرِطْهَارَتِ امِّ

در نماز خم ابروی تو دیدم
از من اکنون طمع صبر و دل بهوش آید
باد صافی شد و مرغان چمن مست شدند
بوی بهبود از اوضاع جهان میخوم
ای عروس به سر از دهر کجاست
بر زینجام ای یوسف مضری
دلغیربان نباتی همه زیور بستند
زیر بارند درختان که تعلقی دارند

حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
کان تحمل که تو دیدی همه برباد آمد
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
جمله حسن بیارای که داما داد آمد
زانکه از عشق بر او این همه بیداد آمد
دلبر باست که با حسن خدا داد آمد
ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از کفۃ حافظ غزالی نغمه خوان

ناجویم کہ ز عہد طہریم یاد آید

دلی که غیب مایست و جام بسم دارد

زخامی که از او کم شود چه غم دارد

مقامت نفقہ میں
نفع اول اصل بنیاد
نفع اول ثالث بنیاد
نفع اول

بخط و خال کدیان مدح و تحسین
 نه هر درخت تحمل کند بجای خزان
 رسید موسم آن که طرب چه نرگس
 نزار بهای می اکنون چو گل در یغ
 ز سر غیب کس آگاه نیست حق
 دلم که لاف بجز دزدی کنون صدفل
 مراد دل ز که جویم که نیست دل داری

بدست شاه وشی که محترم دارد
 غلام محبت سرزم که این قدم دارد
 هند بیای قسح بر که شش^۱ دارد
 که عقل کل بصدت عیب^۲ تهم دارد
 کدام محرم دل^۳ در این جر^۴م دارد
 بونی لف تو با باد صبح^۵ دم دارد
 که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

زجیب خرقه حافظ چه طرف آن
که ماضی طلبیدم و او صدم دارد

دست از طلبند ارمها کام مرید
بکشیای تربتم را بعد از وفات بنکر
بنمای رخ که خلقی حسین شوند و
جان بلبست و در دل حسرت که از لب
از حسرت دانست جانم به تنگ آمد
کفتم نجویش گزوی بر کیر دلیلم

یاجان بسد بجانان ماخو دز تن بر آید
کز آتشش دروغم دود از کهن بر آید
بکشای لب که فریاد از مژگون بر آید
انگرفته بیح کامی جان از بن بر آید
خود کام نک دستان کی از آن بر آید
کار کسی است این کوه باخو شبن بر آید

درم
و بعضی گفتند که درم
آن است و در آن
شش و آنرا که در آن
قرطاب و قرطاب و در آن
طریق و در آن
در اصل و در آن
و در آن و در آن
و در آن و در آن
و در آن و در آن

<p>هر یک شکن زلفت نجاه شستب داد بر بوی آنکه در باغ یابد کلی چور ویت هر دم خوبی وفا یان نتوان گرفت یاری بر خیر تا چمن را ز قامت و قیامت</p>	<p>چون این دل شکسته با آن شکن ایستیم و هر دم کرد چمن بر آید مایم و استانش تا جان زن بر آید هم سر و در بر آید هم نار و نر</p>
<p>کویند ذکر خیرش در خیل عشق نایان هر جا که نام حافظ زان انجمن بر آید</p>	
<p>در ازل هر کو بغیض دولت ازانی بود من بمان ساعت که از می آسم شود خود گرفتم کافکم سجاده چون سوختن خلوت مار فروغ از عکس جام بآید بی چراغ جام در خلوت می ارم مجلس انس و بهار و بحث عشق میا بهت عالی طلب جام مرصع میا نیکامی خوابی ایدل بیدان صحبت گر چه میامان یار کار ما سلسلن بسین</p>	<p>تا ابد جام مرادش همدم جانی بود گفتم این شاخ اردد بار پی میا بود همچو کل بر خرقه رنگ می مسلمان بود ز آنکه گنج اهل دل باید که نورانی بود وقت کل مستوی مستان نادانی بود جام می نکر فتن از جانان که ان جانی بود ز در آب عنبت یافت رمانی بود خود پسندی جان من بمان نادانی بود کاندر این کشور که انی رشک بی</p>

هر یک شکن زلفت نجاه شستب داد
بر بوی آنکه در باغ یابد کلی چور ویت
هر دم خوبی وفا یان نتوان گرفت یاری
بر خیر تا چمن را ز قامت و قیامت
چون این دل شکسته با آن شکن
ایستیم و هر دم کرد چمن بر آید
مایم و استانش تا جان زن بر آید
هم سر و در بر آید هم نار و نر
کویند ذکر خیرش در خیل عشق نایان
هر جا که نام حافظ زان انجمن بر آید
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
گفتم این شاخ اردد بار پی میا بود
همچو کل بر خرقه رنگ می مسلمان بود
ز آنکه گنج اهل دل باید که نورانی بود
وقت کل مستوی مستان نادانی بود
جام می نکر فتن از جانان که ان جانی بود
ز در آب عنبت یافت رمانی بود
خود پسندی جان من بمان نادانی بود
کاندر این کشور که انی رشک بی

بادیه گاه ساقی نرسد / ازین صوفی لیکن کرد / بادیه ریحانی و ساقی روحانی بود
 بادیه گاه ساقی نرسد / ازین صوفی لیکن کرد / بادیه ریحانی و ساقی روحانی بود
 بادیه گاه ساقی نرسد / ازین صوفی لیکن کرد / بادیه ریحانی و ساقی روحانی بود

خوش بود خلوت بهم ای صوفی لیکن کرد / بادیه ریحانی و ساقی روحانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخوردن سبزه
 ای عزیز من کناه آن به که پنهانی بود

دلم بهیالیت صفائی ندارد متاع دل پاک عشاق مسکین دلاجام و ساقی کلر خ طلب اگر چه دلم رفت لیکن غمش نیست از این سینه تنگ تنم که تیرش همه چیز دارد دلا را تم	چو بیکانه کاشتنائی ندارد بیزار چشش بهائی ندارد که چون کل زمانه بقائی ندارد بخرآن خم زلف جانی ندارد رود جای و آنکه دوائی ندارد در یغ که با ما وفائی ندارد
---	---

چو ماه است روشن بی مهر ریت
 دل و جان حافظ صفائی ندارد

دل شوق لبست مدام دارد جان عشرت مهر و باد سوتی شوریده زلف یار دایم آخر زسد که باز پر سپیم	یارب ز لبست چه دم دارد در سپا غر دل مدام دارد در دام بلا مستدام دارد کان دلبسته ما چه نام دارد
---	---

شمع
 در آینه جان خلوت
 که در سینه ز فانی
 بجای نماند

بیار کجا نشندان کو
خرم دل آئیکسے کہ صحبت
آصد کند دلی بشوئے

انديشه خاص د عام ارد
بايار - على الدوام ارد
سرکل ز بنفشه د ام ارد

حافظ خود می خوشست مجلس

اسباب طرب تمام دارد

رو بر ریش نهادم بر من گذر نکرد
سیل شرک ما ز دلش کین بر نبرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از غنای من
میخواستم که میرش اندر قدم چو شمع
یارب تو آن جوان دلاور کجا
جانا کدام سنگدل بی کفایت است
شوخی نکرد که مرغ دل مال و پر کباب

صد لطف چشم داشتیم و یک نظر نکرد
در سنک خارۀ فطره باران اثر نکرد
و آن شوخ دیده بین که آخر خواب
او خود گذر بین چو نسیم سحر نکرد
اگر تیر آه کوشه نشینان حذر نکرد
کو پیش رخسار تیغ تو جان اسپر نکرد
سو دای خام عاشقی از سر بد نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه د

نشند کسی که از سر رغبت زبرد

راہی بن کہ اہی برسا زان تو ان زد

شعری سخوان کہ با او رطل کر تون زد

فمنزل من
روما الى
ان صلي على
النجدي
وان
ولا

<p> بر آستان جانان که سر توان نهادن در خاتمه کنج داسر عشق مستی شد رهن سلامت زلف تو و محبت کرد و لیت وصال خواهد دری کشون قد غمیده ما سلت نماید اما از شرم در حجام ساقی تلطفی کن بر جو یار چشمم که سایه افکند دو درویش را نباشد منزل سرای اهل نظر دو عالم در یک نظر بآید با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد عشق و شباب و ندی مجموعه مراد است بر عزم کارانی فانی بزن چه دانی </p>	<p> کلبانک سر بلندی بر آستان توان زد جام می معنائی هم با معانی توان زد کر را هزن تو باشی صد کار توان زد سر با بر این تحلل بر آستان توان زد بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد بر خاک بگذارش آب روان توان زد ما نیم فکنده تعی کاتش در آن توان زد عشق است و داد اول بر نقد جان توان زد چون جمع شد معانی کوی ساین توان زد ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد باشد که کوی عیشی با این دان توان زد </p>
---	---

حافظ بحق قرآن که زرتی و شبید

شاید که کوی خری در این سال توان زد

یاد باد آن روز کاران یاد باد

دو روز وصل دوستان یاد باد

حجاب
 آواز قلندران
 شادمان و بعضی
 بدی مطلق شده و در
 وقت شادی مشغول
 داور
 در خیال آوردن
 زینت بازی
 شکر خنج و نور
 در نیمه

ز آن وفاداران میارن یاد باد
با بخت نوش باده خواران یاد باد
چاره آن غمگاران یاد باد
از من ایشان را هزاران یاد باد
کوشش آن حق گران یاد باد
زنده رود دماغ کاران یاد باد

ای دروغ از زواران یاد باد

چنان نماید و حسین نیز نرم نخواهد ماند
 رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
 کسی معتمد حرم حرم نخواهد ماند
 که محسن زن زرو کج درم نخواهد ماند
 که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
 که بر در کمرش کس دژم نخواهد ماند
 که بخر نکند اهل کرم نخواهد ماند

سر و مجلس جمید گفته اند این بود
که جام باده بیاورد که جسم نخم خواهند
چه جای شکر و شکایت نیست و بد است
که کس تمبیه گرفتار غم نخواهند

ز مهربانی جانان طمع مبسته حافظ
که نقش مهر و نشان تنم نخواهند

روشنی طلعت تو ماه ندارد
چشم تو کل رونق گیاه ندارد
جانب لها نگاهدار که سلطان
ملک نیکو در اگر سپاه ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه تو دای
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
ای شه جوان بعاشخان نظری کن
هیچ شمی چون تو این سپاه ندارد
فی من تنها کشم تپاول لفت
کیست بدل داغ این سپاه ندارد
شوخی ز کس نکر که پیش بویکشت
چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل کرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد
کوب و و اسپتین کن حکم بشوی
هر که در این آستانه ندارد
تا چکند بانغ تو دود دل من
اینه دانی که تاب آه ندارد
خنون خنود خامش نشین که اندل کن
خوشتر از این کوشه پادشاه ندارد
کوشه ابروی تست منظر چشم

خرابات
در مصلحات
تغافل
این غزل که در بعضی
گفته اند
بوست
وعدت
ذاتی
از تمام
است
عاشق
از خود
و صفات
خلاصی
صفات
محو
آسی
خرابات
است
مورد
دالیه
داود
شیر
تلاول
بکثر
دعالم
ن

حافظ اگر سجد تو کرد کن عیب

کافر عشق ای صنم کناه نذار

رسیده شده که آمد بهار و سبزه
صغیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
ز روی ساقی موش کلی بچین
چنان کرشمه ساقی دلم زد دست
من این مرتفع ز کین چو کل بخواهم سوخت
بجوی عشق مندی دلیل اوست
زمینهای بهشتی چه ذوق در یابد
کن ز غصه شکایت که در طریق آید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیار
خدای زاده دی ای دلیل راه حرم
کلی سنجید ز بستان آرزو دل من
بهار میکند مهر کس ترادریاب
شراب نوش کن و جام زربکاف و

و لطیف که برسد مصرق طشت
فغان قادیل نقاب کل که درید
که کرد عارض بستان خط بنفشه
که با کس و کرم نیست وی گفت
که پیر باده فردشش بجز غم نگیرد
که کم شد اگه در این راه بر سیری
کسی که سید ز خندان شادی نکند
بر احوی نرسید اگه ز سیمت کشید
ز پیش آهوی این دشت شیر زبرد
که منیت بادیه عشق را کرانه پدید
مگر نسیم مروت در این چمن نوید
که رفت موسم و عاشق هنوز میخشد
که پادشاه ز کرم حرم صوفیان نشد

کلیه
شعر
و
صغیر
کلاه
صغیر

صغیر
مرغ آواز آن
بلد قبح رغبتی آن
ت است و صراحی
شراب نیز که بصورت
بط سازند و چون در
انجام آید
داور

بر احوی نرسید
در دوای منسوب است
رکعت از العزیز جلیل
کمان خنجر الیه جلیل
احمد و حسن و حسن
نهادت العزیز جلیل
داور

بیابان و صحرای آن
قبح نهایت ده
دامت

شکوه اخلاف
 در کون مبنی است
 و عجب است بیدار
 از فضل طاعت و در کون
 صحبت می اعلیٰ الشکر
 است مگر الزاده و کوه
 لم یومر که کوه داور
 غنی که شکوه داور
 مشکوک
 است که در یک کوه
 طوفانی باشد در طاعت
 از فضل و کسب کردن
 سود و زیاده بیشتر در عبادت
 جامع از برای
 عبادت
 داور
 غنی که در کون
 و غنی که در کون
 و غنی که در کون
 و غنی که در کون

زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر
عاقبت در قدم باد بهار آخر
که بخورشید رسیدیم و غبار آخر
بمه در پای کیسوی کار آخر
که بسی توام اندوه من را آخر
سخت بادی و شوکت خا آخر
قصه غصه که در دوله را آخر
گو بردن اسی که کار شب تا آخر
حل این عفت ده هم از زلف کار آخر

از سر پیمان گذشته بر سر پیمانی
باز به پیوسته اند سر عاشق و دیوانه
در پی آن آشنا از همه بیگانه
چهره خندان شمع آفت بر خوانه

حافظ خلوت نسیم دوش منجانبه
شاه عهد شباب آه بودش نجوا
منجمله میکندش اهن دین و دل
آتش رخسار کل غم من طبل بخت

[Handwritten signature]

کر یہ شام و سحر شکر کہ ضایع نکشت
نرگس ساقی بخواند آیت افزونگری
صوفی مجلس کہ دی جام و قدح می
نکشت

منزل حافظ کنون بار که کبریاست
دل بردار رفت جان بر جانی شد

زخود بر شدم و یار درینے آید
 بیچکونہ ذکر کار برینے آید
 بلائی زلف سیاہت برینے آید
 کہ آب زندگیم در نظرینے آید
 ولی بخت من امشب سحرینے آید
 کہ کار عشق زما اینقدینے آید
 کنون چه شد کہ کچی کار کرینے آید

زول برآدم و کار بر سنے آید
مکر بروی دلار ایے یار من و
در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
چنان بجزرت خاک در تومی میرم
بسم حکایت دل بست با نسیم
خدای دوست نکردیم عمر و مال و
همیشه تر حشر کاہ من خطا نشدی

زبکہ شد دل حافظ رمیدہ از جہ کس
کنون ز طلقہ زلف بدینے آید

آنچه خود داشت زیاده نماند

سأله اهل طلب جام جم از ما میگردد

فانی شود اگر تاج
 که خیزد ز خود از خاک است
 دوران کرد و گشت
 در عالم زنده و زایل
 بی نظیر است از ادوار
 عقیدات و تفکرات
 باین زلف انداخت
 بعضی انداخت و بعضی
 فانی زلف برود و بعضی
 محبوب است بر فانی
 عقیدات محال است
 و موداد و محبت
 آن محبت است که
 آن تعین محبت
 از رخ فانی
 نام زشایان زین محبت
 محبت یعنی طاعت
 که بود و نصب
 ای محبتی است محبت
 زبان عرب زدند
 سالها از محبت
 و محبت را محبت
 و محبت را محبت

۱۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

رخسخت خبث نذا دار نه حکایتها بود
که فلک بدیدم و در قصد دل دانا بود
که حکیمان جهان را مره خون بالا بود

قلب اندوده حافظ براو شرح شد
که معامل همه عیب نهان مینماید

دین بکشت باطلا غساله میرود
 کار این زمان ز صنعت دلایه
 زین فتد پارسی که بیکاله میرود
 کاین طفل یک شبه ره یکاله میرود
 وز زاله باده در سحر لاله میرود
 کخس کاروان سحر بد ناله میرود
 از شرم روی او عرق از زاله میرود
 مکاره می نشیند و محاله میرود
 موسی بهشت از پی کوساله میرود
 خامش شو که کار تو از ناله میرود

نزد او از تو سخن آن
گفت دیگران چه کرد
منی که شنبه بودم
کردم به سبب
منفرد من از شکست
مرد من که سحر است
و از شوق حسی است
و از شوق حسی است
مرا از شعر و از
که نام این است
گفت است
فرمود و از آن
نیکوای من
و منجین است
و از آن
تجلیت آن
و از آن

سروچان من چرا یس چمن نی کند
بدم کل نی شویا دهن نی کند

زان سفر دراز خود غم وطن نی کند
کوشه کشیده است از کوشش بن
ده که دلم چه یاد آن عهد شکن نی کند
کز گذر تو خاک را مشک خشن
کیست که تن چو جام می جلد دهن نی کند
جان بهوای کوی او خدمت بن
گفت که این سیاه گچ کوشش بن نی کند
بی مدد سر شک من در عد بن
خاک بنفشه زار را مشک ختن نی کند

تا دل هرزه کرد من رفت بچمن زلف
پیش کمان ابرویت لایه می کنم ولی
چون ز نیم شود زلف بنفشه پرکن
با همه عطه دامن آیدم از صبا
ساقی سیم ساق من کر همه زهر میده
دل با مید وصل او بدم جان نی شود
دی کله زطره اش کردم و از سرفس
دست کش جفا کن آب خیم که فخر
خلخله سایی شد صبا دامن پاکت از خنده

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده
تیغ سزا است هر کز او رک سخن نی کند

پری رویان قرار از دل چو بشنیده
زلف غبرین جانا چو بنشیند

سمن بویان غبار غم چو بشنیده
بفراک جفا جانا چو بر بندد

مدن
سفر دراز خود غم وطن نی کند
کوشه کشیده است از کوشش بن
ده که دلم چه یاد آن عهد شکن نی کند
کز گذر تو خاک را مشک خشن
کیست که تن چو جام می جلد دهن نی کند
جان بهوای کوی او خدمت بن
گفت که این سیاه گچ کوشش بن نی کند
بی مدد سر شک من در عد بن
خاک بنفشه زار را مشک ختن نی کند

تا دل هرزه کرد من رفت بچمن زلف
پیش کمان ابرویت لایه می کنم ولی
چون ز نیم شود زلف بنفشه پرکن
با همه عطه دامن آیدم از صبا
ساقی سیم ساق من کر همه زهر میده
دل با مید وصل او بدم جان نی شود
دی کله زطره اش کردم و از سرفس
دست کش جفا کن آب خیم که فخر
خلخله سایی شد صبا دامن پاکت از خنده

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده
تیغ سزا است هر کز او رک سخن نی کند
پری رویان قرار از دل چو بشنیده
زلف غبرین جانا چو بنشیند

سمن بویان غبار غم چو بشنیده
بفراک جفا جانا چو بر بندد

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده
تیغ سزا است هر کز او رک سخن نی کند

ز چشم لعل رمانی چو میسبازند میخندند
 ز رویم راز چشمانی چو میبندند

۱۷۵

بهری کنیف با چو بنشیند بر خیزد	نهال شوق در خاطر چو بر خیزد
چو منصور از مراد آنگاه بردارند بر خیزد	که با این در و اگر در بند در مانند در
شرک کوشه گیر از چو در بایند در	رخ از مهر چو خیزان کرد اندر
در آن حضرت چو شاقان زیارند	
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرا	
سحر دم دولت پدار بالین آمد	گفت بر خیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی در کش و سر خوش تماشا بخرام	تابه بینهی که نکارت بجه آئین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه شای	که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی بر رخ سوختگان باز آورد	ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کان ابروی آ	که کین صید کش جان دل دین آمد
در هوا چنند مطلق نی و جلوه کنی	ای کبوتر ز گران بابش که شاهین آمد
ساقی می بده و غم مخور از دشمن و دو	که بکام دل ما آن بشد و این آمد
شادی یار پیری چو بده با و فنا	که می لعل و وای دل غمگین آمد
رسم بد عهدی ایام چو دید ابر با	گریه اش بر بمن و پندل و نسیرین آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید بلبل	عبر افشان تماشای یارین آمد

بردارند
 اول یعنی بار و تر
 دارند و بردارند ثانی
 یعنی بردار کشید
 شده اند
 داور

رخ
 از مهر رخ یعنی اگر جدا
 که ایشانرا به قرب
 منزلت در نزد ایزد
 متعال است
 غفره

<p>از آن ساعت که جام می بست او شرف شد ز تمشیر سرافشان طغران روز بدید تعالی اندر هی ذاتی که تانیز نک هستی یات</p>	<p>از آنه ساعه شادی بیاد میکسار از آن زد که چون خورشید انجم ستهنابر از آن زد صفای جوهر پاکش دم از بر نیز کاران زد</p>
<p>دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق حافظ که چرخ این سکه دولت بنام شهریاران زد</p>	
<p>سحر بل حکایت با صبا کرد از آن نک در خم خون دل انداخت بهر سوبل مبدل در افغان نقاب کل کشید و زلف سنبل غلام مهت آن ناز نشستم خوش باد انپیم صبحکار هی من از یکا کمان هرگز نالم که از سلطان طمع کردم خطا وفا از خواجهان ملک با من بشارت بر کجی می فروشان</p>	<p>که عشق کل بیادیدیه چاک کرد در این کاشن بخارم قتل کرد تنم در میان باد صبا کرد بگره بند قبای غنچه و اگر کرد که کار حسیر بی روی دریا کرد که در دشب نشینان داد و کرد که با من هر چه کرد آن آشنا کرد که از دلبسته و تا جستم جفا کرد کمال دولت و دین بوالوفا کرد که حافظ توبه از زهر دریا کرد</p>

باز من
 کرب از آن زین
 که کند پیشت است
 و بعضی گفته آن خیر
 باز آن اندام است
 بعضی از قصه می گوید
 عبارت است از آن که در
 با تمام عبادت
 غلامین باشند و او صاحب
 آنکه او را خوب بپزند
 تعلیم کنند و بپزند
 با جانت او را بپزند
 الی غیر ذلک
 دارد

شاهان کرد اسیری نیاکنند
زاهدان ارغند در میان کنند

هر کجا آن شاخ ز کس بکشد	کلر خاش دیده ز کس دان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع	قدیان در عرش دست آفشان کنند
مردم چشم بخون آغشته شد	در کجا این طغلم برانسان کنند
عاشقان ابر سپرد خود حکم فیت	بر چه نمره مان تو باشد آن کنند
پیش خشم کمتر است از طغتم	ان سحاک تیف که از طوفان کنند
رخ نماید آفتاب دولت	گر چه صحبت آینه زشان کنند
کن نگاهی از دو چشمش تا در آن	مرک را بر بید لالان آسان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان	در وفایت جان دل قربان کنند
ای جوان سرو سده کونی بزن	پیش از آن که ز قامت جوکان کنند
خوش برای از غصه ای دل کاهل راز	عیش خوش مد بویه هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیشب
تا چه صحبت آینه تابان کنند

شراب بغیش و ساقی خوش دودام رهند
که زیر کان جهان از کسند شان رهند

در آن
در بعضی نسخ جای آن
روان است در آن
بغیضی حال زرد
نقد
بغیضی نسخ
که در دست
بغیضی دیگر
نقد
دند ز غصه و دشت
شراب است
دودام

د نشین شد سخنم تا تو قبولش کردی	ارسی از سی سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس یقین محرم راز	بر کسی بر حسب فهم مکانی دارد
با خرابات نشینان کرامات طاف	بر سخن جانی و هر کجاست مکانی دارد
مدعی کو برد و نکست به حافظ مغرور	
کلک مانسته ز بانی و بیانی دارد	
شراب و عشق نهان حقیقت کار بی نیاید	ز دیم بر صفت ندان بر آنچه باو باد
کرده ز دل بکشد از سپهر یار و ممکن	که فکر هیچ مهندس چنین کرده نکشاید
ز انقلاب زمانه عجب کار که چرخ	از این فسانه و افسون هزار دارد یاد
صح بشرط ادب کیر ز آنکه تیر کیش	ز کاسه سر هم بشید و همین است وقایع
که اگر است که هم شد کی کجا رفتند	که واقعت که چون رفت تحت نجم
ز حسرت لب شیرین هنوز می میمنم	که لاله میدد از خاک تربت فرماید
مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر	که تا باز ده و بشد جام می کف نهاد
نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر	نیم خاک هستی و اسب رکنا باد
بایا که زمانه ز می خراب شویم	مگر رسیم بکنجی در این خراب آباد
بنوش داده صافی بناله و دف و تنک	که بسته اند برابر شمشیر ب دل شاد

فان ايسر كرمي

مصلحتی
بصفت اسم
و جای ناز و بعضی
که آن در اصلاح نغما
عبد کاه است نفیس
شیر زلفی است
و خوش بو که ناز نماید
و نغمه
در آنجا که
است که
دام

ز دست اگر نهم جام می کنی بهم	که پاک تر به از اینم حرف دست نداد
رسید در غم عشقش بجا فدا آنچه	که چشم خشم زمانه به اشتیاق مرصاد
صوفی نهاد دام و سپهر حق به باز کرد باز می مرغ بشکندش بیضه در کلاه ساقی بیا که شاه در عنای صوفیان این مطرب از کجاست که ساعی است ای دل بیا که ماه پناه چند ارم صنعت کن که هر که محبت راست با ای بگفت خوش خرام که خوش میروی باز فردا که بشکاه حقیقت شود پدید	بنیاد مکر با فلک حق به باز کرد زیرا که عرض شعبه با اهل باز کرد دیگر بحبلوه آمد و آغاز نماز کرد و اینک باز گشت ز راه حجاز کرد ز آنخ استین کوتاه و دست دراز کرد عشق بروی دل در محنت فراز کرد غسته مشو که کرب عابد نماز کرد شرمنده هر روی که غل بر مجاز کرد
حافظ کن ملامت ندان که در ازل	ما را خدا ز هر دو پانی نیاز کرد
صوفی ارباده باندازه خورد و نوش باد	در نه اندیشه این کار فراموش باد
آنکه یک عمر می از دست تو انداد	دست با شاهد مقصود در آغوش باد

مذنی نهاد
انصاف می سازد
سلام روی است
من اگر عیب در اختیار
و نه بیکم بهر یک
فلس ساد من
بابه انکار من
انده صلی انداخته از
دار

بشکندش بیضه در کلاه
صوفیان
ساعی است
صنعت کن
خوش خرام
فردا که بشکاه حقیقت شود پدید

بنیاد مکر با فلک
عشق بروی دل
غسته مشو که کرب
شرمنده هر روی
حافظ کن
ما را خدا
صوفی ارباده
در نه اندیشه
آنکه یک عمر

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
آله وصحبه
طه

<p>گهیست آن شایه با خوش خرم که کون ز کس مست نوازش کن مردم دار چشم از آینه داران خط و خال کش گرچه از کبر نمی آید درویش نکند شاه ترکان سخن عیان می شود سر با گفت خطا بر قلم صنع زلفت</p>	<p>بسته بند قبا و علم و دانش باد خون عاشق بخورد که بقدح نوش باد لبم از بوسه ربایان لب نوش باد جان فدای شکرین پسته خاش باد شرمی از مظهر خون پیاش باد افرن بر نظر پاکت خطا پوش باد</p>
<p>بنعلا می تو مشهور جهان شد حاکم حلقه بند کی زلف تو در کوشش باد</p>	
<p>صبا وقت سحر بوی ز زلف یار آید ز رشک زلف یار بر باد سحر می آید فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او رود عفی الله عنین ابرویش گرچه تا تو آید سر انگر خوش جانان طریق لطف حساب من آن شاخ صنوبر را باغ سینه بوم ز پیم عارت چشمش دل خونین با کردم</p>	<p>دل شوریده مار از نو در کاری آید صبا هر نامه مشک که از آتاری آید که روی از شرم او خورشید دیو آید بر حمت هم پایمی بر سپهر چارمی آید اگر تسبیح میفرمود اگر ز تار می آید که هر کل کر غش بگفت محنت یار می آید ولی میرنجت خون در ز بدن به چار می آید</p>

سکون
بقیعی بودن و مست
شدن و دراز کردن زیاده
افزودن باشد و طاهر که مخصوص
از شایه با در این بیت
حضرت امیر القومین علیه
السلام است
و آید
آفرین بر این
از برای این که معنی
نکرده اند از آنجا که معنی
چشم از آینه است
خطا پوش یعنی گرفت
که نسبت کسی از روی
نکرده است خطا بکار
خطا نسبت از آینه
منع در مجالس از آینه
نکرده است که حکم غافل
جلال الدین دانی ساز
در شرح است
در شرح است
بجای آنکه
روشن و پاکست
سکون و سکوت
آید و آید

دیده را دستک در و کمر که چنانچه
 شهر خالی است عشاق مگر کز طر فی
 کس نیار و بر او دم زند از فست
 اواده ام باز نظر نه را بتزوی پُر
 گو گری که ز بزم طربش غم نه
 یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ فیتب
 دوش گفت بکنده لعلش چار نعل

بنجور و خونی و قد بزرگ شاری بکند
 دستی از غیب برون آید و کاری بکند
 مگرش باد صبا گوشتش کداری بکند
 باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند
 جرعۀ در کشد و دفع غماری بکند
 بازی چرخ از این کید و کاری بکند
 هاتف غیب نداد که آری بکند

حافظا کرندی از درادهم روز می

کذری بر سرست از گوشه کنار می بکشد

عکس روی تو چو در آینه جامه شد
حسن روی تو بیک جلوه که دیده کرد
اینمه عکس می و نقیض مخالف نمود
غیرت عشق ز بان همه خاصان بر
بردش با من دل سوختن لطفی در کار
پاک بن از نظر پاک بمقصود

عارف از پرتومی در طمع خام قفا
این نمبه نقش در آینه او هام قفا
یکفرغ رخ ساقی است که در جام قفا
از کجا عمرش در دهن عالم قفا
این کد امین که سایه انعام قفا
احول از چشم دو بین در طمع خام قفا

<p>دیده را دست که در و کمر که چنان شهر خالی است عشاق مگر کز طر فی کس نیار و بر او دم زند از هفت او داده ام باز نظر نه را بتدروی پرا گو گری که ز بزم طربش غم نه یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ میت دوش گفت بکنم لعلش چار نعل</p>	<p>بنجور دخی و بد بس ز شاری بکن دستی از غیب و ناید کاری بکن مگرش باد صبا کوشش کداری بکن باز خواند مگرش بخت و شکاری بکن جرعه در کشد و دفع خاری بکن بازی چرخ از این کید و کاری بکن با تیف غیب نداد که آری بکن</p>
<p>حافظا گزروی از در او هم روز کداری بر سرست از گوشه کنار می بکن</p>	
<p>عکس روی تو چو در آینه جام افتاد حسن روی تو بیک جلوه که دیده شد این همه عکس می و نقش مخالف نمود غیرت عشق زبان همه خاصان بر بر دوش با من دل سوخته لطفی گرا پاک بین از نظر پاک مقصودید</p>	<p>عارف از پر تو می در طمع خام افتاد این همه نقش در آینه او هم افتاد یکفر و غریخ ساقی است که در جام افتاد از کجا عمرش در دهن عالم افتاد این کد این که شاید پسته انعام افتاد احوال از چشم دو بین در طمع خام افتاد</p>

<p>جلوه کرد رخس روزازل نیز تقا زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت در خم زلف تو آویخت دل از چاه نینج ان شدای خواجه که در صومعه باز م من ز مسجد بخراب است نه خود افتادم چکند کرنی دوران نرود چون پر کا</p>	<p>عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد کجا آ شد کشته او نیک سر انجام افتاد اه که چاه برون آمد و در دام افتاد کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد ایم از روزازل حاصل فرجام افتاد هر که در دایره گردش ایام افتاد</p>
<p>صوفیان جمله حرفه و نظر بازو زین میان حافظ و سخته بد نام افتاد</p>	
<p>عشق به سر سریت که از سر بد شود عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم دردی است در عشق که اندر علاج او اول یکی منم که در این شمشیر کز آنکه من سر شک فاشم زنده دی در میان زلف بیدم رخ کا ختم که ابد انکم از بوسه گفت</p>	<p>مهرت عارضیت که جای دگر شود باشیر اندرون شده با جان بد شود هر چند سحریش فانی بست شود فریاد من بکسب بد افلاک بر شود کشت عراق جمله بیکبار شود بر بیانی که ابر محیط قمر شود بگذر تا که ماه ز عقرب بد شود</p>

در هیچ ابلاغه از این
التماس علی السلام
که حضرت خاتم
الانبیاء صلی الله علیه و آله
فرمودند

ای دل باده لعلش اگر باده میخوری / گذار مان که مدعیان آخر شود

حافظ سر از محمد بد را در پیایی

کر خاک او سیاهی شامی سپر شود

غلام ز کس مست تو تاجدارانند

تو را صبا و مرآت دیده شد غافل

بزر زلف و قیام چون گذر کنی بی

گذار کن چو صبا بر خفته زار و بین

رقیب در گذر و پیش از این کن نشو

نصیب است بهشتی نخلستانش

نه من آن گل عارض غزل سر ام و بس

تو دستگیر شوی خضر پی خجسته من

بیا میکده و محشره ارغوانی کن

خراب باده لعل تو هوشیارانند

و گرنه عاشق و معشوق را زدارانند

که از من و یسار است چه پشوارانند

که از طاول زلفت چه سوگوارانند

که ساکنان در دوست خاکسارانند

که مستحق کرامت کناه کارانند

که غنایب تو از هر طرف هزارانند

پایده میروم و مسلمان سوارانند

مرو بصومعه کاسنجاسیه کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تا بد اربا

که استکان کند تو در پستکارانند

قل این خسته شمشیر تو تقدیر نبود

خورنه هیچ از دل هر دم تو قصیر نبود

باده لعلش اگر باده میخوری
گذار مان که مدعیان آخر شود
حافظ سر از محمد بد را در پیایی
کر خاک او سیاهی شامی سپر شود
غلام ز کس مست تو تاجدارانند
تو را صبا و مرآت دیده شد غافل
بزر زلف و قیام چون گذر کنی بی
گذار کن چو صبا بر خفته زار و بین
رقیب در گذر و پیش از این کن نشو
نصیب است بهشتی نخلستانش
نه من آن گل عارض غزل سر ام و بس
تو دستگیر شوی خضر پی خجسته من
بیا میکده و محشره ارغوانی کن
خراب باده لعل تو هوشیارانند
و گرنه عاشق و معشوق را زدارانند
که از من و یسار است چه پشوارانند
که از طاول زلفت چه سوگوارانند
که ساکنان در دوست خاکسارانند
که مستحق کرامت کناه کارانند
که غنایب تو از هر طرف هزارانند
پایده میروم و مسلمان سوارانند
مرو بصومعه کاسنجاسیه کارانند
خلاص حافظ از آن زلف تا بد اربا
که استکان کند تو در پستکارانند
قل این خسته شمشیر تو تقدیر نبود
خورنه هیچ از دل هر دم تو قصیر نبود

<p>که در آوازه مرا قوت تاثیر نبود چون شناسای تو در صومعه میکشید بیخ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود خوشترا ز نقش تو در عالم تصویر نبود حاصلم دوش بجنبه ناله بشکیر نبود جز فای خودم از دست تو تدبیر نبود</p>	<p>یارب آینه حسن تو چه جوهر شد سر ز حیرت بدر میگرد بار کردم من دیوانه چو زلف تو را میگردم نازنین تر ز قدت در چمن حسن نت تا که مسیحو صبا باز زلف تو برم ان کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو</p>
<p>ایتی بد ز عذاب انده حافظی تو که بر سجدهش حاجت تفسیر شود</p>	
<p>ایزد که جشد و دفع بلا کند و هم ضعیف رای فضولی چرا کند و آنکس که این ترانه سپه آید خطا کند نسبت کن معنی که اینها خدا کند یا وصل دوست یامی صافی دوا کند گر سالی که عجب امانت وفا کند غیرت نیار و ده که جهان پر بلا کند</p>	<p>گر میفرودش حاجت زندان و آید در کار خانه که ره علم و عقل نیست مطرب ساز خود که کس بی اجل نبرد گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم مارا که در عشق و بلای خار هست حقا که دزدان بر سپه شردن مان سایه بجام صل به باده کمال</p>

علم و فضل است
که در آوازه مرا قوت تاثیر نبود
چون شناسای تو در صومعه میکشید
بیخ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود
خوشترا ز نقش تو در عالم تصویر نبود
حاصلم دوش بجنبه ناله بشکیر نبود
جز فای خودم از دست تو تدبیر نبود

ایتی بد ز عذاب انده حافظی تو
که بر سجدهش حاجت تفسیر شود

ایزد که جشد و دفع بلا کند
و هم ضعیف رای فضولی چرا کند
و آنکس که این ترانه سپه آید خطا کند
نسبت کن معنی که اینها خدا کند
یا وصل دوست یامی صافی دوا کند
گر سالی که عجب امانت وفا کند
غیرت نیار و ده که جهان پر بلا کند

<p>کفتم هوای میسکه غم میرزد دل کفتم شراب و خمره نه این مذہب است کفتم ز لعل نوش لبان پیر راجه کفتم که خواجه بکے بسر حمله میرود</p>	<p>کفتم خوش آن کسان که دلی شادمان کنند گفت این عمل بد مذہب پیر میمان کنند کفتم بوسه شکر نیش جوان کنند گفت آن زمان که مشتری و فروشان کنند</p>
<p>کفتم دعای دولت او ز حافظا گفت این دعا طاعت هفت آسمان</p>	<p>کفتم دعای دولت او ز حافظا گفت این دعا طاعت هفت آسمان</p>
<p>کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد چو خاه بر خط مسلمان او سر طاعت کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه بپای بوس تو دست کسی رسد که او ز زده خشک طوالم ببار باده ناس بزد رقیب تو روزی بسپنیم ای کسی که از ره تقوی قدم نهاد ز باده بهیچ اگر نیست این بس که تو دل شکسته حافظ بنحاک خواهد زد</p>	<p>محقق است که او حاصل صبر دارد نهاده ایم کمر او بتیغ بر دارد که زیر تیغ تو هر دم سری کردار چو آستانه بدین درجه پیر دارد که بوی باده دماغش هم در دارد ز بسکه تیر غمت سیند بی سپر دارد بهرم میسکه اکنون سر سفر دارد دمی ز دوسه عقل حسیب بر دارد چو لاله داغ هوا سینه که بر جگر دارد</p>

کفتم هوای میسکه غم میرزد دل
کفتم شراب و خمره نه این مذہب است
کفتم ز لعل نوش لبان پیر راجه
کفتم که خواجه بکے بسر حمله میرود
کفتم دعای دولت او ز حافظا
گفت این دعا طاعت هفت آسمان
کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد
چو خاه بر خط مسلمان او سر طاعت
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
بپای بوس تو دست کسی رسد که او
ز زده خشک طوالم ببار باده ناس
بزد رقیب تو روزی بسپنیم ای
کسی که از ره تقوی قدم نهاد
ز باده بهیچ اگر نیست این بس که تو
دل شکسته حافظ بنحاک خواهد زد
محقق است که او حاصل صبر دارد
نهاده ایم کمر او بتیغ بر دارد
که زیر تیغ تو هر دم سری کردار
چو آستانه بدین درجه پیر دارد
که بوی باده دماغش هم در دارد
ز بسکه تیر غمت سیند بی سپر دارد
بهرم میسکه اکنون سر سفر دارد
دمی ز دوسه عقل حسیب بر دارد
چو لاله داغ هوا سینه که بر جگر دارد

کر من از باغ تو یک میوه بکنم چه شود
پیش پانی بحسب سراج تو بهیسم چه شود

یار باند رکفت سایه آن سرو بلند
اخرای خاتم جمشید سلیمان آثار
زاهد شهر چهر ملک و شجعه کند
مصرف شد عشر کرانایه بعتو
عقلم از خانه بدر رفت اگر می این است
من که در گوی تیان منزلی ماودی دارم
کر من سوختم یکدم بشنیم چه شود
گرفتد عکس تو بر لعل کینم چه شود
من اگر محسوس کاری بکنم چه شود
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
گر دهمی جای بفرود پس نهم چه شود

خواجہ دانست که من عاشقم و شیخ
حافظ از نسیز بداند که چنینم چه شود

که اخت جان که شود کار دل تمام و نشد
فغان که در طلب کنج کوهر مقصود
دین و درد که در جستجوی کنج
بطعنه گفت شبی میر مجلس تو شوم
پیام کرد که خواهم نشب تارند
بسوختیم در این آرزوی خام و نشد
شدم خراب جهانی زغم تمام و نشد
بسی شدم بکدائی بر کرام و نشد
شدم مجلس او کمترین غلام و نشد
بشد بزدی و دردی کشیم نام و نشد

کشف
بدن خسته و دینی گرانه
جانب دایم رخ نریزید
و جمع آن کار خسته
درب اندیشه خاشاک
و بیچاره

کشف
در قیاس که نام بر آید
و در آن است که در کار
الی الله عجله
و در حدیث آمده که من دعا
لعل الله بالتعاقب اجبت
آن نفعی است که از دعا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

رواست بر اگر می طبع کجوتر دل	که دید در ره خود چو تاب دام نشد
کجوی عشق منه بی دلیل اهدام	که من بخویش نمودم صد اتهام نشد
بدان جو پس که بوسه مستی آن لب	چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد
هزار حیل برانگیخت حافظ از سر مهر	
بدان جو پس که شود آن حرف رام نشد	
کی شعر ترا کنی نه خاطر که خزین باد	یک نکته در این معنی کفیم همین باد
از لعل تو که رایج آن شتری زینار	صد ملک سلیمانم در زیر نگین باد
غمناک نباید بود از لعلن جو دایل	شاید که چو دایسینی خیر تو در این باد
هر کو کند فنی زین ملک خیال	نقش مجسمه ام از خود صوگر صین باد
جام می خون دل بر یک بجی دانم	در دایره ممتد اوضاع چنین باد
در کار کلاب دکل حکم از لی این بود	کان شاهد بازاری دین پرده نشین باد
آن منیت که حافظ را زندی و دواز	
کاین سابقه زندی تار و ریسین	
گل بی رخ یار خوش نباد	بی باد بهار خوش نباد
طرف چمن و بویستان	بی لاله از خوش نباد

[illegible]

92

از آنکه کفر و فسق
 صفی شست و آن لطف
 را مطلق عبادت
 از کثرت شوائب
 اقبالات باقی شایسته
 فزودست است که حجاب
 صفی کفر و فسق
 را از او پاکیزد
 و از هر چه در او
 آن که در کثرت
 جان کثرت است
 و صفی باقی مانده
 قرار و در صفی
 و صفی شایسته
 علی از او احسان
 به پیرایه و کبریا
 جمال جافه ای در جای جاف

بی صوت هزار خوش نباشد	قصیدین سر و حالت گل
بی صحبت یا خوش نباشد	باغ گل و دل خوشست لیکن
هر نقش کار خوش نباشد	هر نقش که دست عقل بندد
بی بوس و کفن از خوش نباشد	بایار شکر لب گل اندام

جان نقد محبت است حافظ	
از مجسمه نار خوش نباشد	

گفتم که ماه من شو گفت اگر بر آید	گفتم غم تو دارم گفتا غمت سیر آید
گفتا اگر بد اسپه هم اوت بر آید	گفتم که بوی زلفت کمره عالم کرد
گفتا تو بندگی کن کوبنده پرور آید	گفتم که نوش لعلت مارا بار ز کشت
گفتا بخش جبارا تا وقت آن در آید	گفتم دل رحیمت کی غم صلاح آید
گفتا که شبر و است این از راه دیگر آید	گفتم که بر خیالت آه غم به بندم
گفتا تنگ نیسی گزگوی دلبر آید	گفتم خوش آن هوای گز باغ خلد خیزد

گفتم زمان عشرت دیدی کی چون سیر آید	
گفتا غموش حافظ کاین غصه هم سیر آید	

حقه مهربان محبت و نشان آید	اگر هر مخزن اسرار جهان است که بوی
----------------------------	-----------------------------------

بدور کل نشین بی شراب شاه پو بیار جام لبالب بیا د آصف عمد	که که سپید دور بقا بخت بود معد وزیر ملک سلیمان عمادین محمد
بود که مجلس حافظ عین برتش بر آنجه می طلبد جمله باشدش موج	
گفتم که خطا کردی و تیر بسته این بود گفتم که خدا داد مرادست بوضالتش گفتم که قرین بدست افکند بدین روز گفتم ز من ای ماه چرا محسوس برید گفتم که بسی جام طرب خدی از این پیش گفتم که تو ای عمر هر از و در بری گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند گفتم که نه وقت سفر است چنین روز	گفتا که تو ان کرد که گفت بدین چنین بود گفتا که مرادم بوضالتش نه می بود گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود گفتا که فلک با من بد مهر کین بود گفتا که شفا در دست دج باز پسین بود گفتا که فلانی حکم عمر همین بود گفتا که من آن بود که بر لوح حسین بود گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود
گفتم که ز حافظ بچه محبت شده دو گفتا که همه وقت مراد اعیه این بود	
گر چه برو اعط شهر این سخن آسان شود	تا ریا ورزد و سالو پس سلمان نشود

که که سپید دور بقا بخت بود معد
 وزیر ملک سلیمان عمادین محمد
 بود که مجلس حافظ عین برتش
 بر آنجه می طلبد جمله باشدش موج
 گفتا که تو ان کرد که گفت بدین چنین بود
 گفتا که مرادم بوضالتش نه می بود
 گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
 گفتا که فلک با من بد مهر کین بود
 گفتا که شفا در دست دج باز پسین بود
 گفتا که فلانی حکم عمر همین بود
 گفتا که من آن بود که بر لوح حسین بود
 گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

<p>زندى آموز و گرم کن که نه چندین هنر است گوهر پاک باید که شود قابل فیض اسم اعظم بجز کار خود ایدل خوش باش درو مندی که کند در نهان طبعش عشق میوزم امید که این فن سرش دوش می گفت که فردا بد هم کام است حسن خلقی ز خدای طلبم و تو را هر که در پیش تیان بر سر جان میگذرد</p>	<p>حیوانی که نشو شد می و انسان نشود و تر هر پسنک و کلی لولو و جرن نشود که بلیس و حیل دیو سپلیمان نشود در دوا بی سببی قابل درمان نشود چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود سببی ساز خند ایا که پشیمان نشود مادر خاطر ما از تو پریشان نشود بی تکلف تن اولایق و تبار نشود</p>
<p>دوره را تا نبود همت عالی حافظ طالب چشمه خورشید و زخشان</p>	
<p>کارم ز دور چرخ بسا مان نگیرد چون خاک راه پست شد مچو باد و با از دست برد جو زمان اهل فضل را پی پاره می کنم از هیچ استخوان سیرم ز جان خود بدل را نشان و</p>	<p>خون شد دلم ز درد و درمان نگیرد تا آبر و منیر و دم نان نگیرد این غصه بس که دست سحر جان نگیرد تا صد هزار خشم بزدان نگیرد بیچاره راجه چاره که من مان نگیرد</p>

خداوند از کار
 دارد

خداوند از کار
 دارد

الحاصل ان هذا هو الحق الذي لا ريب فيه، وان كان قد اختلف في بعض
الامور التي تتعلق به، فذلك لانهم لم يروا ما روينا من النسخ والاشعار
والقصاصات، ولما كانت هذه الامور هي التي تدل على صحة ما روينا،
فكانت حجة قاطعة على من ادعى خلافه.

اقح که آرزوی من اسپان میر
 از کلبی کلی بکلیستان میر
 و آواز ز مصر بکعبان میر
 خراهِ اهل فضل کجوان میر
 زین شبست و شوی خر غمخوار میر

ہر کس کہ جان نداد بچانان مرسد

که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
که هر که بی بسزاقده نظر غیب کند
که اقتضای ز صبا کمر صیب کند
که خاک میکده با عیب حیرت کند
مباد کس که در این بخت شک و یقین کند
که چند سال بجان خدمت شعوب کند

چو یاد عهد شباب و زمان شب کند

<p>مژده ای دل که سپیافنسی می از غم و درد کن ناله و فاسد یاد که دور ز آتش وادی امین ز منم خرم و بس به چرخ نیست که در کوی آس می کس ندانست که منزه که مقصود کجا جرعه ده که میخیزد از باب که م خبر بلبل این باغ می رسد که من دوست اگر سر رسیدن بهار غم</p>	<p>که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید زده ام فایله و فریادرسی می آید موسی اینجا با سید قبی می آید هر کس اینجا با سید هوسی می آید اینقدر هست که بانگ جری می آید هر حرفی ز پی ملت می آید ناله می شنوم که تفس می آید کو با خوش که هنوزش نفس می آید</p>
<p>یار دارد سر صید دل حافظ یارا شاه بازی به کار کسی می آید</p>	
<p>مطرب عشق عجب ساز و آوازی دارد عالم از ناله عشاق مبادا خایله پیر ردی کش که چه ندارد زرد از عدالت نبود و در کس پدید محرم دارد دل کاین کس قند پرست</p>	<p>نقش هر برده که زرد آوازی دارد که خوش آنکس فرخ بخش صدی دارد خوش عطا بخش و خطا پوش خدای دارد پادشاه می که همپایه کدای دارد تا به خواست تو شد فرجانی دارد</p>

کعبه
مژده ای دل که سپیافنسی می
از غم و درد کن ناله و فاسد یاد که دور
ز آتش وادی امین ز منم خرم و بس
به چرخ نیست که در کوی آس می
کس ندانست که منزه که مقصود کجا
جرعه ده که میخیزد از باب که م
خبر بلبل این باغ می رسد که من
دوست اگر سر رسیدن بهار غم
یار دارد سر صید دل حافظ یارا
شاه بازی به کار کسی می آید
مطرب عشق عجب ساز و آوازی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خایله
پیر ردی کش که چه ندارد زرد
از عدالت نبود و در کس پدید
محرم دارد دل کاین کس قند پرست
نقش هر برده که زرد آوازی دارد
که خوش آنکس فرخ بخش صدی دارد
خوش عطا بخش و خطا پوش خدای دارد
پادشاه می که همپایه کدای دارد
تا به خواست تو شد فرجانی دارد

<p>اشک خونین بپیمایان نمودم گفتند ستم اعظم میا نو که درین شب تفرقت آن بت ترسایچه باده فرو</p>	<p>در عشق است و جگر سودا دلی دارد بر غل اصری و بر کرده حسد دلی دارد شادی روی کے جو کہ صفا داد</p>
<p>خسرو حافظ درگاه نشین فاخته وز زبان تو متسای دعائی دارد</p>	
<p>من و انکار شراب این چه حکایت باشد من که شبنامه تقوی دهام با ذوق زاهد راه برندی بسردم معذرت آبغایت روی بخانه منید انستم بنده پیر مغانم که ز جلم برهاند زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیا</p>	<p>غالباً اینقدرم عقل کفایت باشد این مان سر بره آرم چه حکایت باشد عشق کاری است که فواید یابند در پستوری مایا بچه غایت باشد پیرا بر چه کند عین غایت باشد تا خود او را از میان باک غایت باشد</p>
<p>دوش از این غصه خفتم که حکمتی حافظ ارباده خورد جای شکایت</p>	
<p>مسلمانان مرا دیتے دی بود دلی ہمدرد و یاری مصلحت بین</p>	<p>کہ باوی کہنے کر مشکلی بود کہ اہستہ ہمارا ہل دی بود</p>

عشق
من و انکار شراب
از انعام داد و نفع داری
دراست است
آن بیان
عین و سر بره
آن در آنجا کہ در بیان
من و انکار شراب
واقع شد
شراب
تواند از این
زودست شراب
وین و سالوس
استظهار
شربت و ناله شدن
دعوی
و باری خاسته

گرددانی چوی افتادم از غم	تبدیرشش امید ساحلی بود
زمن ضایع شدند کهومی جانان	چه دامن گیر یارب منزلی بود
بحال این پشیمان حمت آید	که ویت قی کار دان کالی بود
مرا عشق قیلم سخن کرد	حدیثیم بخت هر محلی بود
سزنی عیب هرمان بود لیکن	زمن محسوم ترک سالی بود
سرگرم در طلب درها فسانید	و بی از وصل او صلی بود

کودیکر که حافظ نکته دان است

که مادی محمد و محکم غافل بود

معاشران عریف شبانه یاد آید	حقوق بند کی مخلصانه یاد آید
چو در میان مراد آورید دست امید	ز عهد صحبت مادر میانه یاد آید
چو عکس باده کف جلوه در رخ تساقی	ز عاشقان بسره و دورانه یاد آید
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق	بصوت و نغمه چنگ و حنانه یاد آید
نیخورند ز مانی غم و فاداران	ز بی و وفائی دور زمانه یاد آید
سمند دولت اگر تند و سرکش سپید	ز مهربان به سپهر تازیانه یاد آید
بوقت مرحمت ای ساکنان جد حلال	ز روی حافظ و آن سپتامانه یاد آید

بدرستی
در بیان
درازه
علاجل
آن
شسته
زبان
چوی
بدرستی
بدرستی

[illegible][illegible]

من و صلاح و سلامت کس این گان نبرد	
که کس بر ز خرابات طعن آن نبرد	
من این مرتع پشمینه بهران دارم	که زیر حسته کتشم می کس این گان نبرد
مباش غره علم و عمل فقیه زمان	که بچکس ز قضای حسد حاجی جان نبرد
مشو فرقیه زنک و بوقدح درکش	که زنک غم ز دلت خبر می مخان نبرد
اگر چه دیده بود پا سپان تو ایدل	بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد
سخن به نزد سخن دان داد کن حاکم	
که تخمه کپس درو کو هر به بحر کان نبرد	
مرا می دگر باره از دست برد	بمن باز او رد می دست برد
هزار آتش به بی سرخ باد	که از روی باز نکند دی برباد
بنایم دستی که انگور چید	میرزا دپایه که بر هم نشود
بروز با خرد و بزمیکه	که کار خدائی نه کار نیست خرد
مرا از ازل عشق شد سر شربت	قضای نوشته نشاید شربت
مزن دم ز حکمت که در وقت	ارسطو و دجان چو چاره کرد
کش رنج پیوه خرسند باش	قاعست کن از نیست چاه

و بعضی گفته که زبان اهل بلخ و مرو و شهبان و بخارا درسی است و برخی لغت اهل میابور را گفته و فرمود

نیست در شهر بخاری که دل نابسته
کوهر نیغی خوش و سرمست که بگریش
در خیال این همه لعبت بس بیارم
راه عشق ارچه کیسنگاه بگذارم
سهر با معجزه چهلوزن دل خوش
جام میسنائی می سدره تنگدلی است
باغبان از خزان حبس برت می بینم
رهن در هر نطفه است شوی من از او
علم و فضلی که بکل سال دلم جمع آورد

بنجم از یار شود در خستم از اینجا
عاشق سوخت دل نام تمنا بد
بو که صاحب نظری نام تماشا بد
هر که دانسته رود صرغه اعدا بد
سامری کیست که دست از یغنا بد
منه از دست که سیل غمت از پا بد
اه از آن روز که بادت کل عبا بد
اگر امر و زبده است که فردا بد
رسم آن ز کس مستانه به بجا بد

حافظ ارجان طلبد غمزه مستانه

خانه از عسیر برداز و بیل تابید

نفس با صبا شکفتن آید
ارغوان جام عفتی سبزه آید
گل عزیز است غنیمت شمریدش
این تطاول که کشید از غم جبران آید

عالم سپید کرد باره جوان خواهد شد
چشم ز کس بشقایق مکران خواهد شد
که باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد
تا سر پرده کل غمزه زنان خواهد شد

دشت از
یغنی غلبه بر بدیغ
مغز حضرت موسی
غدا می خالی در قرآن
و نزع به نازای غنا
لا اظفر فی غنا و یغنی
آورد که حضرت موسی
علیه السلام اسیر الکون
بود شدت کین کل
کرد دست خود را از
کربان باز نفل خویش
شد آن آقا که یغنی
وزرانی بود شجاع
کرد شجاع آن شجاع
آقا را
و او را نام
راشته

<p>مایه نعت بقار که ضحاک خان باشد از نظر تاشب عیب در مضامین باشد چند کوئی که چنین است و چنان باشد مجلس و عطف دراز است و زمان باشد</p>	<p>ای دل ارعش است امروز بفر دافکنی ماه شعبان به از دست قدح کاین باشد مطر با مجلس انس است غزل خوان شود کز مسجد بخرابات شد م عیب کن</p>
<p>حافظ از مجلس تو آمد سوی اهلیم قدیمی نه بودا عیش که روان باشد</p>	
<p>ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد شامگاهش نگران با کله خوش باشد آسپیه روی شود هر که در غمش باشد عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد ای بسا رخ که بخوابه منقشش باشد حیف باشد دل دانا که مشوش باشد</p>	<p>نقد صوفی نه همه صافی بعیشش باشد صوفی با که زور دهری مستش باشد خوش بود که محک تجربه آید بیان ناز پرورد تنگم نبرد راه بدست خط ساقی که از اینگونه زند نشش باشد عم دنیای بی چشمد خوری با ده نگو</p>
<p>دل و سجاده حافظ برباده فروش کر شراب از کف آن ساقی جوشش</p>	
<p>صورت نادیده شبی تهنی کرده اند</p>	<p>نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند</p>

خداوند
تبع بعضی کلمات
مادر این باران
صاحب
و در این
صاحب
نقد صوفی
از شبی
که در
لیکن
علی الله
بنا
می آید
و در
بیک
قلب
شاید
و الرحمن
شیرین
فدای
الامکان

شته از داپستان عشق تو را نیکو است
 نکست جان بخش دار و خاک کو کلر خال
 خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام
 شیر زاغ و زغن زیای صید و قیدست
 ساقیای ده که با حکم ازل تدریسیت
 از خرد پیکانه شو چون جانش اندر برکش
 در سفالین کاسه زندان بخواری منکیر
 تیرم گمان دراز و عنسه جاد و نکرد
 کیت سگر انعام با بود و لبست نخست
 شاهان از آتش رخسار زکین دمدم

آن حکایتا که از سنه باد و شیرین کرده اند
 عارفان استجمام عقل مشکین کرده اند
 این تطاول بین که با عشاق مشکین کرده اند
 کاین کرامت بهره شهباز و شاهین کرده اند
 قابل تفسیر نبود آنچه تعین کرده اند
 دختر زر را که گفت عقل کاین کرده اند
 کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند
 آنچه آن لطف سیاه و خال مشکین کرده اند
 هم تو انصافش بده شیرین لبان این کرده اند
 زاهدان را خضعا اندر دل و دین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر مع احسان است

هر کجا باشند انداز لطف تحسین کرده اند

واعظان کاین جلوه در محراب و منبری کنند
 مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
 کو نیابا و در مین دارند روز داور

چون بخلوت میروند آن کار دگر می کنند
 توبه فرمایان چه خود توبه کمتر می کنند
 کاین همه قلب و دخل در کار داور می کنند

که با حکایت
 در دیوان منسوب است
 قضی اندام و وقت انقضای
 دنی تفسی است با تفسی
 قضی امور و خاتمه تفسی
 دنی محکم با تفسیر
 در حدیث است
 حقیق القول یا انت
 حقیق حکم یا تفسیر
 و خاتمه تفسیر
 حقایق آن تفسیر
 اسفا آن تفسیر
 است
 کیت شکری کیت
 روز داور
 یعنی روز تفرق میان
 کیت و بداد آن که روز
 قیامت باشد که در تفسیر
 السرا است در تفسیر
 یعنی کیت و تفسیر
 و یعنی تفسیر
 حقیق بودن و تفسیر
 کیت و تفسیر

یارب این خود و لسان را بر خورشید نشان
 بنده پیر خسته باتم که در دیشان او
 ای که امی خافه باز که در دیرمغان
 حسرت بی پایان او چند آنکه عاشق می کشد
 خانه خالی کن و لا آنمزل جانان شود
 آه آه از دست مرغان کوی برناشان
 بر در میخانه عشق ای ملک تبسّم کوی

صبحه دم از عرش می آمد سر و شش عقل
قد سپیان کونی که شعر حافظ از بر می

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
اگر از پرده برداشد دل من عیب کن
صوفیان استند از گرمی همه رخت
خرقه پوشان یکی مست که شدند کذشت
داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر

و جاز است که مراد از پرده پسندار حجاب تعین باشد و آرد

<p>هری لعل کر آن جام بلورین پستند جز دلم کو ز ازل تا ابد عاشق دوست گشت پمار که چون چشم تو کرد ز کس بر حال تو چنان صورت چنین باشد</p>	<p>آب حسرت شد و در چشم کهر بار بار جادو آن کس نشنیدم که در این کار شیوه آن نشدش حاصل و پمار بار که حدیش همه جابر در دیوار بار</p>
<p>تباش که زلفش دل حافظ روزی شد که باز آید و جاوید گرفتار بار</p>	
<p>هر آنکو خاطر محسوس و یار زین دارد جناب عشق را در که بسی ترا عقل است بخواری منکر ای منعم ضعیفان و دبان تنک شیریت مکر هر سلیمان است چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت بلاگردان جان و دل دعای مستندان است صبا از عشق من مری کجوا باشه جوان لب لعل و خط مشکین چو امین شب است اگر کوید نخواستیم چو حافظ بنده مجلس</p>	<p>سعدت بهم او گشت و دوستی درین دارد کسی آن آستان بوسد که جان آسین دارد که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد که نقش خاتم لعشش جان زیر کین دارد که دوران تا تو انجمنی زین زمین دارد که بنید خیر از آن خرمن که نکست ازین زمین دارد که صد جمشید و کنویره و غلام کترین دارد بنازم لب خود را که هم آن و هم این دارد بجویدش که سلطانی که امی نشین دارد</p>

لب لعل و خط مشکین
چو امین شب است
اگر کوید نخواستیم
چو حافظ بنده مجلس
سعدت بهم او گشت
و دوستی درین دارد
کسی آن آستان بوسد
که جان آسین دارد
که صدر مسند عزت
فقیر ره نشین دارد
که نقش خاتم لعشش
جان زیر کین دارد
که دوران تا تو انجمنی
زین زمین دارد
که بنید خیر از آن خرمن
که نکست ازین زمین دارد
که صد جمشید و کنویره
و غلام کترین دارد
بنازم لب خود را که هم آن
و هم این دارد
بجویدش که سلطانی
که امی نشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا کند ارد	خداش در همه حال از بلا کند دارد
کرت هوست که معشوق نخلد پیوست	نگاهدار سر رشته تا کند دارد
حدیث دوست بخیم مگر بجزرت دوست	که آشناسخن آشنا کند دارد
سرور و دل و جانم فدای آن محبوب	که حق صحبت مهر و وفا کند دارد
ولا عاش چنان کن که کربلغز دپایه	فرشته ات بدوست دعا کند دارد
نخداشت دل ما و جای رنجش نیست	ز دست بند چه خیر و خدا کند دارد
صبا در آن سر زلف اردل مرا بینی	ز روی لطف بگویش که جا کند دارد
<p>غبار را بگذارت کجاست تا حافظ بیاد کار نسیم صبا کند دارد</p>	
همای اوج سعادت بدم ما افتد	اگر تو را کذری بر مقام ما افتد
جبابه ار بر اندازم از نشاط	اگر ز روی تو عکس بجام ما افتد
بیارگاه تو چون باد را نباشد راه	کی اتفاق محال سلیم ما افتد
چو جان فدای لب تشنه خیال جستم	که قطره زلالیت بجام ما افتد
خیال زلف تو گستا که جان میدهد سبزه	کزین شکار فتنه او ایام ما افتد
ملوک را چو ره خاک بوس این در نیست	کی التفات جواب سلام ما افتد

سر رشته را در وفا
جبهه است در وفا
محبوبی و دوستی
از آنکه در دنیا از کرم
ز دل
غیر از آب صفت
و شیرین جای دارد
در خفا
کسی از دوستی
بیاورد بجای سلام
نشد در این درستی
نخاک

[illegible]

کتابخانه دایره
تبریز از دادگویی کاغذیان
کاغذ بدست
غفر له

۱۰۰

مفتی محمد رفیع الرحمن

بالمقدونى

مجلس

مجلس شورای اسلامی

والف
فاصل

۱۰۰

مجلس شورای اسلامی

بعضی از اینها

کے سبب اور

وزیر اعلیٰ
آواز کی زبانیں

1

آنچه از با غمت بر دل مسکین من است
در ازل سبت لم با سر زلفت پیوست
کر و دانی خوبان دل من معذور است
بر و دل ز من و از دل من آن نرود
تا بد سز نکشد و ز سر پیمان نرود
در دلدرد چه کند که زنی در مانم

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان

دل سنجوبان ندهد و تر بی ایسان نرود

هو پس باد بهارم بسوی صحرا برد
 هر کجا بود دلی چشم تو برد از آتش
 جام می می زلبت دم ز روان نجش
 دوش دست طلسم سلسله شوق تو
 راه ماغزه آن ترک کمان ابرو ز
 دل سنگین تو را اشک من آور بود

بحث طویل بر حافظ مکن از خوش نصیب

پیش طوطی نتوان صوت هزارا بود

یاد باد آنکه نهانت نظری بابا تو
یاد باد آنکه چو حشمت بقا بم کشیت

در چند نسخه مطبوعه قدیم دیدم دوش بادیلب او بخرابا شدم و در
 ۲۱۵

کلاه شکسته کلاه که نماند باشد این وقت سر خوشی دیگر در محفل است

یاد باد آنکه من چو کلاه شکستی	در رکابش نو یک جهان پیا بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب افروختی	دین دل سوخت پروانه بی پروا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زد	در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه در آن بزرگه خلق و ادب	آنکه او خنده مستانه زد می صبا بود
یاد باد آنکه صبحی ده در مجلس	جز من و یار نبودیم و خند با ما بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و	آنچه در مجلس امروز کم است آنجا بود
یاد باد آنکه با صلاح شامی شد	
نظم هر که هر سه ناسفته که حافظ را	
یاد باد آنکه پس کوی تو ام منزل بود	دیده دار و دشنی از خاک در تحاصل بود
راست چون سوسن و گل از از شجاعت	برزبان بود مرا آنچ تو را در دل بود
دل چو از سپهر خرد نقد معیابی	عشق می گفت بشر سه از مشکل بود
آه از این جور و ظلم که در این آنکه است	وای از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز	چه توان کرد که سحر من و دل باطل بود
دوش بر یاد حرفیان بخرابا شدم	غم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود
بس بختم که بر سرم سبب در فراق	منفی عقل در این مسئله لایصل بود

در چند نسخه مطبوعه قدیم دیدم دوش بادیلب او بخرابا شدم و در
 ۲۱۵
 در رکابش نو یک جهان پیا بود
 دین دل سوخت پروانه بی پروا بود
 در میان من و لعل تو حکایتها بود
 آنکه او خنده مستانه زد می صبا بود
 جز من و یار نبودیم و خند با ما بود
 آنچه در مجلس امروز کم است آنجا بود
 یاد باد آنکه با صلاح شامی شد
 نظم هر که هر سه ناسفته که حافظ را
 یاد باد آنکه پس کوی تو ام منزل بود
 دیده دار و دشنی از خاک در تحاصل بود
 بر زبان بود مرا آنچ تو را در دل بود
 عشق می گفت بشر سه از مشکل بود
 وای از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود
 چه توان کرد که سحر من و دل باطل بود
 غم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود
 منفی عقل در این مسئله لایصل بود
 یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و
 آنچه در مجلس امروز کم است آنجا بود
 یاد باد آنکه صبحی ده در مجلس
 جز من و یار نبودیم و خند با ما بود
 یاد باد آنکه در آن بزرگه خلق و ادب
 آنکه او خنده مستانه زد می صبا بود
 یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زد
 در میان من و لعل تو حکایتها بود
 یاد باد آنکه رخت شمع طرب افروختی
 دین دل سوخت پروانه بی پروا بود
 یاد باد آنکه من چو کلاه شکستی
 در رکابش نو یک جهان پیا بود

لذا بفرمایند که این نسخه

راستی خاتم سپه روزه بواساحتی	خوش درخشد ولی دولت مستعمل بود
دیدم آن قهقهه بکک خرامان طغان	که ز سر سنجبه شاهین قضا غافل بود
یار ی اندر کس نمی بینیم یار از ارچه شد اب حیوان تیره کون شد خضر فرخ کی گشت صد هزاران کل شگفت بکک مرغی گشت علی از کان مروت بر نیامد سالهاست زهره سازی خوش نمی سازد مگر خودش کس نمیکوید که یاری داشت حق دوست شهریاران بود جای مهربانان این دیا کوی توفیق و کرامت در میان افتخار اند	دوستی کی آخر آمد دو پستد از ارچه شد کل بکشت از رنگ خود باد بهار از ارچه شد غند لیبان ارچه پیش آمد بهار از ارچه شد بآتش خورشید و سی ابرو بهار از ارچه شد کس ندارد دوز و پستی میکسار از ارچه شد حق شناسان ارچه حال افتاد و بهار از ارچه شد مهربانی کی سپه آمد شهر یار از ارچه شد کس بمیدان رونمی آرد سوار از ارچه شد
حافظ اسرار الهی کس نمیداند نمون	از که میسر سی که دور و کار از ارچه شد
یکد و جام دی محسه که اتفاق افتاد بود	از سر پستی که با شاه عهد شباب
از لب ساقی شرابم در غدا افتاد بود	رجعی منخواستم لیکن طلاق افتاد بود

مرد
از غایت غم روزه بواساحتی
دولت مستعمل گشت
اب بواساحتی است که پادشاه
خار سپه بوده و در مجلس
فیروزه بواساحتی و عیاز
فیروزه خدایست
که آن را بواساحتی نام
دیده اند بهر باب
داود را هم
شوند

نقش می بستم که کیرم گوشه زان چرم	طلاقت و صبر از خم ابروش طاق آفتاب
سایا جام دادم ده که در سیر طریق	هر که عاشق دوش نیامد در نعل آفتاب
ای معسکه بر زده فرما که دو شمشیر	در شکر خواب صبحی هم دشان آفتاب
در مقامات طرقت هر کجا که بزم	عافیت ابا نظر بازی فرات آفتاب
کر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم	کار ملک دین نخلسم آفتاب
حافظ آن ساعت که این نظم بر زبان می	
طایر فکرش بدام اشتیاق آفتاب	
یارم چو سحر بدست گیرد	بازار بتان بخت گیرد
در بحسب فادام چو پای	تایار مرا بخت گیرد
در پاش فساد ام بزمی	ایا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت	کو محتسبی که مست گیرد
خرم دل آنکه همه حافظ	
جای زمی الست گیرد	
آن یار گزاد خانه ما جای پری بود	بر تاده شش چون پی عیب بود

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

در کف غصه دوران دل حافظ خوش

از فراق رخت ای خواجه قوام الدین

اگر باده مشکین دل کشد شاد
جهانیان همه که منع من کنند عشق
طمع ز فیض کرامت مبر که غلی کرم
مقیم حلقه ذکر است دل بان امید
سخا به این چمن از سپه دلا خالی ماند
تورا که حسن خدا داده است و محبت
ز دل کو ای اخلاص با پر سپهرین
چرخش است و چراغش است فیض
جمیده ایست عروس جهان دلش در
تکفوتش ای ماه رخ چه باشد اگر

که بوی خسیر ز زهد و ریاضی آید
من آن کنم که خنده او نیکو فرماید
کنه به بخشد و بر عاشقان بخشاید
که حلقه ز سر زلف یار بکشاید
یکی می رود و دیگری می آید
چه حاجت است که مشاطهات بپاید
که هر چه هست در آئینه روی نماید
گنون بجز دل خوش هیچ در نمی آید
که این محمد زود در عقد کس نمی پاید
بوسه ز تو دهن خسته بپاید

بجندہ گفت کہ حافظ خدای اچسند

کہ جو سہ تو رخ ماہ را بیا لایہ

آن که خاک را بنظر کما کنند

آیا بود که گوشه چشایی ما که بنده

[illegible]

یعنی اگر زور لا علاج
دور

یعنی اگر زور لا علاج
دارد

<p>هر چه بیداد و جفا میکند آن دلبر با از جفای فلک و غصه و دران صید از نحیفی و نزاری تن جان پرور من بلبل طبع من از فرقت کلزار خوش بهو اداری آن سپهر قد لاله اند</p>	<p>همچنان در پی او دل بوفای میکرد بر تنم پیرهن صبر قبا میکرد چون بلالی است که انگشت نایم کرد دیر کا بی است که بی بر کن و نایم کرد بسی آشفته و سرکش چو نایم کرد</p>
<p>دل حافظ چو صبا بر کوهی میقیم در دمندهی است بامید و امید</p>	
<p>زهی خجسته زمانی که یار باز آید در انتظار خد نکش همی طید دل صید میقیم بر سر راهش نشسته ام چون به پیش خیل خیالش کشیدم المی چشم سر شک من نزد موج بر کنار چو اگر نه در چشم چو کان او رود و در من دلی که با خم زلفین او ستاده ام چه جور ها که کشیدند بلبلان از دی</p>	<p>بکام غمخیز و کان غمگسار باز آید خیال آنکه بر سم شکار باز آید بان هو پس که بر این بگذار باز آید بدان امید که آن سوار باز آید اگر میان ویم در لب باز آید ز سر حکوم و سپه خود چکار باز آید کمان مبر که در بامته را باز آید بوی آنکه در نو بهار باز آید</p>

در جانی و آقام با همگان
دوام و زید در آن
دور
البت
سبا و غنچه
از این است و در این
بوی
غنی بامید و زیدی
اگر و لفظ بوی و زیبار
داود

ز نقش بند قضا بست امیدان

که بسجود و بستم کار بازاید

کز لطف پریشانیت در دست صبا افتد

ما کشتی صبر خود در بحر غم افکنیم

هر کس تمنائی فال از رخ او بپسند

کز لطف سیاهت را من مشک خطافتم

آخر چه زیان افتد سلطان ملک را

آن باده که دلمه را از غم دهد ازادی

هر جا که دلی باشد در دام بلا افتد

تا آخر از این طوفان بر تخته کجا افتد

بر تخته فیروز می تا عمره کرافتد

در تاب مشو جانادر کف افتد

کو را نظری وزی بر حال کدا افتد

پر خون جگر کرد چون دو بافتد

احوال دل حافظ از دست غم جهان

چون عاشق سرگردان در دست جد افتد

میخوارگان که باده بر طبل کران بخورند

در باده نور عارض معشوق دیده اند

رطل کران ز دل برداندیشه کران

خوشر ز باده هیچ نصیبی نبرده اند

وقت بهار باده مخور جز بوی پستان

رطل کران نخبه غم پیکر انخورد

رطل کران بقوت بازوی آن خورند

ز آنرو بود که باده بر طبل کران خورند

انسان که مال و نعمت ملک جهان خورند

کز باده آن بهست که در بوستان خورند

در غم و اندوه
در کمال و کمال
در کمال و کمال
در کمال و کمال

ناله و زاری
غبار سیاهی
کینه و زاری
صبر و شکیبایی
کمال و کمال
قوت و ضعف
با استخوان و جان
سازند که بدین حال
که در دست

رطل کران
بسیار و کمال
بسیار و کمال
بسیار و کمال
بسیار و کمال
بسیار و کمال
بسیار و کمال
بسیار و کمال

باد و ستان خور آنچه تو را هست پیش	باد و ستان خور آنچه تو را هست پیش
دانشد عاقلان که نماند جهان	دانشد عاقلان که نماند جهان
<p>بچو من حلقه کیسوی تو در گوش کند باده بر یاد لبست همچو سپر تو ش کند تا زبان بمهر احسن تو خاموش کند یا بمن سنبل زلف تو در آغوش کند تا بدان صید دل عاشق بهوش کند خواهد آمد روز که جان بر سر آن جوش کند</p>	<p>هر که او یک سر مو پند مرا گوش کند که به بند دهن تنگ تو محصور زمان در چمن سوی گل و سوسن و زکرس مگذر بستر از لاله و گل ساخت صبا که گمر زان سبب چرخ و خم تاب ده کیسوی در دمن دوش کجوش تو رسا هست لم</p>
<p>کر چه صد غصه کشد حافظ مسکین چون به بسند رخ تو جمله فراموش کند</p>	<p>کر چه صد غصه کشد حافظ مسکین چون به بسند رخ تو جمله فراموش کند</p>
<p>بود اعیان غم دیده ما شاد نکرد بنده پیسند نام ز چه آزاد نکرد ناله با کرد در این کوه که فغان نکرد ره ستمویم با پی علم داد نکرد</p>	<p>یاد باد آنکه ز ما وقت سخر یاد نکرد آن جوان مرد که میزد رقم خیر و قبول دل با امید صدائی که کرد در تور سد کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک</p>

کوشش کنست شغفی
 خط نامه چو رنگد کوشش
 بنی خط نامه
 دادر
 معصوم زمان
 بنی مراد که آتش کج
 از مصیبت
 دادر
 دواغ
 نفع اول بدرد
 دادر
 آهنگون
 در بعضی از نسخ در آخر
 جایی که آن
 بنی که بخونابه
 دادر

سایه تاباز کریتے زخمی مرغ سحر	اشیان در شکن طره شمشاد مکرو
گلک شاه صنغش کخشد نقش مراد	هر که است در بدین حسن خدا دگر کرد
شاید اریک صبا از تو بیا موز کار	زانکه چالاک تر از این حرکت باز نکرد
مطر باریده بگردان بزم اهرام	که از این راه بشد یار و زیاده نکرد
غزلیات عراقی است سرود حاکم	
که شنید این ره دلسوز که فریاد کرد	
بنویس دلایار کاغذ	بفرست بان نگار کاغذ
ای باد صبا بسبب آتش	از عاشق تبعیت هر کاغذ
هرگز ننویسد او جابم	بنویسم اگر هزار کاغذ
تمام تو نقش شد بر او	بر صحن روزگار کاغذ
بنویس ز روی مهربانی	
بر حافظ دل نگار کاغذ	
الاهی طوطی گویای اسپر	مباد احوالیت شکر زلفا
سرت سبز دلت خوش باد جفا	که خوشش نقشی نمودی از خطا
سخن سر بسته کفنی تا بخران	خدا را زین معصیت پرده براه

<p>بروی با زن از سپا غرکابی چهره بود این که زرد در پرده مطهر از این افسیون که ساقی در می خرد هر چند نقد کاینات است سکندر را نمی بخشند آبی بیا و حال اهل در دشنه بستوران کوا سهر استی بت چینی صدوی جان با گشت بمن است منصور شاهی خداوندی بجای بندگان کرد</p>	<p>که خواب آلوده ایم ای نجیب که میرقصند با هم مست و بهیار حرفیان راه سپه باز و دستل چه سپیدش عشق کیمیا کار بروز روز میر غنیت این کار بلغت اندک و معنی بسیار حدیث جان سپرس از نفس ثوار خداوند دل و دینم بکندار علم شد حافظ اندر نظم شار خداوند از آفاتش بکندار</p>
<p>ای باد مشکبو بجز رسوی آن نکار بجشا کرد ز نفس و نونی بمن بسیار</p>	
<p>با او بگو که ای نامهربان من دل داده ایم و مهر تو از جان خریدیم کردی برو ز کار فراموش بنده</p>	<p>باز اگر عاشقان تو مرد از انطف بر ما جفا و جور فرقت رواه زنهار عهد یار وفادار یاد آ</p>

خود بر خندید
خونگی شد که
عشق که شام زنا بخت
خند بستند زل
انصاف بیجا بجان
عشق مانع
بازن است
راه نیست در شمر
عشق در کوی عشق
عاطف کار و می بینا
دار

ای دل بساز با غم هجران و صبر کن باری خیال دوست ز پیش نظر شو	ای دیده در فراش از این پیش خیم چون برو مهال یار نداریم خستیا
حافظ تو تا بیکه غم حال جهان خوری بسیار غم محو که جهان نیست پایدار	
ای برده نرد حسن ز خوبان روزگار الحق وجود نقش و نشان دهان تو دادیم دل بدست خط و خال و زلف تو باده هزار دشمن اگر یار با من است عشقت چو در سپهر چه دل خالگیر شد گر سر و پیش قد تو سر میکشد مرغ	قدت بر اوستی چو سپهر و چو بار مویه دم نقطه ایست نه پنهان استگار از دست هر سه تاجه کشد این دل فلک دانم مصاف را و نترسم ز کارزار زین در اگر بدر شوم آیم با خطرا عقل طویل را بنود، هیچ اعتبار
منصوب به هوای تو حافظ کنون چو با در شد رعنت دلش افتاد مهر و	
ای غم از فروغ رخت لاله زار عمر از دیده که سر شک چو باران و دود است بی عمر زنده ام من و زین بس محبت است	بازا که ریخت بی کل رویت بهار کاندر رعنت چو برق بشد روزگار روز فراق را که هفت در شمار عمر

ای برده نرد حسن ز خوبان روزگار
الحق وجود نقش و نشان دهان تو
دادیم دل بدست خط و خال و زلف تو
باده هزار دشمن اگر یار با من است
عشقت چو در سپهر چه دل خالگیر شد
گر سر و پیش قد تو سر میکشد مرغ
منصوب به هوای تو حافظ کنون چو با
در شد رعنت دلش افتاد مهر و
ای غم از فروغ رخت لاله زار عمر
از دیده که سر شک چو باران و دود است
بی عمر زنده ام من و زین بس محبت است
بازا که ریخت بی کل رویت بهار
کاندر رعنت چو برق بشد روزگار
روز فراق را که هفت در شمار عمر

اندیشه از محیط فانیست بگرم در هر طرف ز خیل حوادث کینند است	بر نقطه دهان تو باشد در عمر زانرو عنان کشته دوازده عمر
این یکدودم که دولتیه ار ممکن است ماکی می صبح و شکر خواب صبحدم	در یاب کام دل که نه پیداست کار عمر بیدار کرده آن که فایده اعتبار عمر
دی در گذار بود و نظر نویی نمکد سچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر	

حافظ سخن بگوی که در صفحه جهان
این نقش ماند از طلت یاد کار عمر

ای صبا بختی از خاک یار بیا نخسته روح من از دهن یار بگوی	ببرانده دل و مرده دلدار بیا نامه خوش خبر از عالم اسرار بیا
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام بوفای تو که خاک ره آن یار بیا	شده از نفحات نفس یار بیا بی عنباری که پدید آید از غبار بیا
روز کاری است که دل چهره مقصودیت کردی از رکبزد دست بگوری بیا	ساقیا آن قلع آینه کردار بیا بهر آسایش این دیده خوشبار بیا
دل دیوانه به بنج سیر نمی آید باز خامی و ساد دلی شیوه جانبازان بیا	حلقه از خشم آن طره طرار بیا خبری از بر آن دلبر عیار بیا

از پیشانی
عبدالمصطفی
احاکم که خسته و آزار
است محله را بدو
بنی دسای شکر
نامزدین از احاکم
در پیش درویش
عجبی در پیش

شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ حمیر	با سپیران قفس مرده کلزار بیا
کام جان تلخ شد از صبر که کردم پند	خنده زان لب شیرین شکر باریا
	دل حق حافظ بچه ارزو بیشش نکین کن
	وانگش مست و خراب از سر بازار بیا
ای صبا بختی از کوی فلانی من آر	زار و سمار غم راحت جانی من آر
قلب پچا حاصل مار از بن اکسیر مراد	یعنی از خاک درد دوست نشانی من آر
در کینکاه نظر بادل خویشم جنک است	زار و دوشمنه او تیر و کمانی من آر
در غریب فراق و غم دل پر شدم	ساغرمی ز کف تازه جوانی من آر
منکران راهم از این می دوسه سانه خشان	و کرایشان نساند روانی من آر
ساقیا عشرت امر و زلفه در آن کن	یازدیوان بقنا خط امانی من آر
	دل از دست بشد و دشمن که حافظ
	ای صبا بختی از کوی فلانی من آر
ولا چندم بزم نیری خون ز دید شرم آر	تو نیز ای دید خلابی کن مراد دل آر
منم یارب که جانم از عارض تو بیستم	دعای صبحم و شبی که چون آب بکار آر
چو باد از غم من دوان بودن خوشه نا	ز بهمت تو شسته بردار و خودی تو بکار آر

کامیابان
تلفیض شد از
صبر کمال
ز اگر صبر کنی
شکستنی
کمی
که زنجیر است
و این که زنجیر
که زنجیر است
که زنجیر است

اشم عشق و دلم عود و تنم مجر
 ورنه در گوشه رو و دلقی را بر سر
 بخت کوروی کن و زنی نیشگر
 در غمت شیم را شک و در خشن او کمر
 بر لب جوی ب جوی و کف غری
 کو نام زد و لبم خشک و کفار تم کمر
 سیم در باز و برو سپیم می در بر

کہ بین مجلس و ترک سر منبر

خرمین سوختن کمان را همه کو یاد
 کو بیاسیل عسقم و خانه ز بنیاد
 ای دل خام طمع این سخن از یاد
 دیده کو اسب رخ و جله بغداد
 نزد اگر می طلبی طاعت استاد
 بارب از خام شش اندیشه یاد

در جامع ای
 جامع اول یعنی
 شدند و همچنین
 است و همچنین
 انجام دادند
 صورتی که
 صورت اول یعنی
 کو سفند و غیر آن
 از جا که است
 و در در آن شهر
 شانی است
 دارد
 خان بنیاد
 از آن زمان
 (از)

روزم کم نفسی وعده دیدار بد	واگنم تا لمح فدا رخ و آزاد بر
دولت پیرمغان باد که باقی سهل است	دیگری کو برو نام من از یاد بر
بعد از این چهره زرد من و خاک در دو	باده پیش آور و این جان غم آباد بر
حافظ اندیشه کن از نازی که جایا	
برواز در کیش این ناله و فریاد بر	
ساقیا مایه شباب یا	یکد و ساغر شراب ناب یا
داروی درد عشق یعنی	کوست در مان شیخ شباب یا
آفتاب است و ماه باده و جام	در میان آفتاب یا
غم دوران مخور که رفت و رفت	خمنه بر لب و رباب یا
میکند عقل پسر کشتی تمام	کردنش رازی می طناب یا
بزن این آتش مرا ای بی	یعنی آن آتش چو آب یا
کل اگر رفت کو بشادی	باده ناب چون کلاب یا
غفل و مستی ارنان دروا	قلقل شیشه شراب یا
یا صواب است یا خطا خورد	که خطا هست و کصواب یا
وصل او جز بخواب نتوان دید	داروی کوست اصل خواب یا

بطل نام ساری است
 که کلاه دارد و از بعضی
 آمده که آن را می
 است یعنی بختی
 زیرا که این را در بعضی
 جان است و بعضی
 نوشته که رباب
 اول ساری است
 شمر که کلاه دارد
 یعنی که بختی
 گفته که کلاه
 رباب یعنی
 یعنی آن آتش
 که بختی
 دان که بختی
 رباب یعنی

گر چه پستم چار جام دگر	تا بجلی شوم خراب بیار
یک دور طس کران بجا فذ	کر کناه است و کر ثواب
شب قدر است و طمی شنه حجر دلادری شقی ثابت قدم باش من از رندی نخواهم که بوی دلم رفت و ندیدم وی دل برای صبح روشن دل خدا	سلام منیه حتی مطلع فجر که در این ره نباشد کلاهی و نو آذینی بالخبه و حجر فغان از این تضاؤل آه ازین که بس تاریک می منم شب
و فاخواهی جفاکش تا بس حافظ فان الرجیح و الحسین التجر	
صبا ز منزل جانان گذر در یغمدار بشکر آنکه شکفتی کام دل انی کل مرا و ما همه موقوف یک کشته حریف بزم تو بودم چاه نو بودی جهان و هر چه در او هست سهل و محضرا	وز او بعاشق مسکین خبر در یغمدار نسیم وصل ز مرغ سحر در یغمدار زد و ستان قدیم اینقدر یغمدار کنون که ماه تمامی غنچه در یغمدار زابل معرفت این مختصر در یغمدار

شب قدر است و طمی شنه حجر
 دلادری شقی ثابت قدم باش
 من از رندی نخواهم که بوی
 دلم رفت و ندیدم وی دل
 برای صبح روشن دل خدا
 سلام منیه حتی مطلع فجر
 که در این ره نباشد کلاهی
 و نو آذینی بالخبه و حجر
 فغان از این تضاؤل آه ازین
 که بس تاریک می منم شب
 و فاخواهی جفاکش تا بس حافظ
 فان الرجیح و الحسین التجر
 صبا ز منزل جانان گذر در یغمدار
 بشکر آنکه شکفتی کام دل انی کل
 مرا و ما همه موقوف یک کشته
 حریف بزم تو بودم چاه نو بودی
 جهان و هر چه در او هست سهل و محضرا
 وز او بعاشق مسکین خبر در یغمدار
 نسیم وصل ز مرغ سحر در یغمدار
 زد و ستان قدیم اینقدر یغمدار
 کنون که ماه تمامی غنچه در یغمدار
 زابل معرفت این مختصر در یغمدار

این شعر را در روز شب قدر
 که در این ره نباشد کلاهی
 و نو آذینی بالخبه و حجر
 فغان از این تضاؤل آه ازین
 که بس تاریک می منم شب
 و فاخواهی جفاکش تا بس حافظ
 فان الرجیح و الحسین التجر
 صبا ز منزل جانان گذر در یغمدار
 بشکر آنکه شکفتی کام دل انی کل
 مرا و ما همه موقوف یک کشته
 حریف بزم تو بودم چاه نو بودی
 جهان و هر چه در او هست سهل و محضرا
 وز او بعاشق مسکین خبر در یغمدار
 نسیم وصل ز مرغ سحر در یغمدار
 زد و ستان قدیم اینقدر یغمدار
 کنون که ماه تمامی غنچه در یغمدار
 زابل معرفت این مختصر در یغمدار

<p>شکارم تو با قاق میسر و شاعر چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است کنون که چشمه نوش است لعل غنیت</p>	<p>از او وطنی و زاد سفر و نفع اند که در بهای سخن سپیم و ز در نفع اند سخن بجوی و ز طوطی شکر و نفع اند</p>
<p>غبار غم و دوحال به شود حافظ تو آب دیده از این ره که در نفع اند</p>	
<p>عید است و موسم گل یاران در انتظار دل بر گرفت به دم از ایام گل دل گرفت شد شوچه نقصان صبح است جز نقد جان بدست ندم شراب کو خوش دولتی است خرم و خوش گوی می خور شرع بند که ز بی کرد دهد دل در جهان مبیند و مستی سوال کن ای دل جناب عشق بلند است بخت ز آنجا که پرده پوشی حسنی کریم رتسم که روز خوشتر غافل بر غافل رود</p>	<p>ساقی بروی شاه بهین با و می بیا کاری نکردم پیمان و در کار از می کنند روزه کشتا طالبان با کان نیز بر کشته ساقی کنم نشا یار ب چشم غم زمانش نگاهدا جام مرصع تو بدی در شاه هوا از فیض جام قصبه همیشه کامکا نیکو شود عیش و تو این قصه گوشدا بر قلب با بخش که نقدیست کم عیا تسبیح شیخ و خرقة رند شراب خوا</p>

لحاج
جمع که است
جنی زار شد از این
که در بهای سخن
زشتی که در نفع
ز بیانی و نفع
نقبت شمن
در اینجا از قسم دوم
است
خان غافل
کنا باز سادش
دانند که در نفع
چنان
دل و جسم و زر
ناسره و غیره
است

حافظ چو رفت روزه و کل نیز نبرد

ناچار باده نوش که از دست رفت

عاشق زارم مرا با کف و با ایمان چکا
ندلب جان منی یا بم نشان زنی که
گشته عشم مرا از شمع دوزان چشم
قبله و محراب من ابروی دلدار است
چونکه اندر هر دو عالم یار میباید
هر که از خود شد محب در دهر عشق
صورت ایوان چو خوی سیرت در آن

گشته یارم مرا با وصل و با هجران چکا
پس ای جان من با جان چنان چکا
مفلس عورم مرا با زمره دیوان چکا
این دل شوریده را با این چه و با آن چکا
با بهشت و دوزخ با حور و با غلمان چکا
از غم و دردش چه گاهی بدمان چکا
مرد عاشق پیله با صورت ایوان چکا

حافظا که عاشق و پستی ذکر ره باری

عاشق زارم مرا با کف و با ایمان چکا

گر بود عسر و میخانه روم بار در
مهرم آن روز که بادیده گریان بروم
معرفت نیست در این قوم خدایا مددی
حافیت می طلبد خاطر مرا بگذارند

بجز از خدمت زندان نغم کار در
تا زخم آب در میکه یکبار در
تا بر کم کوه خود را بخیرد ار در
غمزه شوخش و آن طسه طره در

کر بود عسر و میخانه
معرفت نیست در این قوم
حافیت می طلبد خاطر
بجز از خدمت زندان
تا زخم آب در میکه
تا بر کم کوه خود را
غمزه شوخش و آن طسه
کر بود عسر و میخانه
معرفت نیست در این قوم
حافیت می طلبد خاطر
بجز از خدمت زندان
تا زخم آب در میکه
تا بر کم کوه خود را
غمزه شوخش و آن طسه

<p>می دو ساله محسوب چارده ساله نختمت که حذر کن ز زلف او ایدل بیار ساغرا قوت فام و دوزخ شایه بنوش باده و غم وصال جان کن حدیث توبه در این بزم که مگو و اعطای</p>	<p>همین بس است مرا صحبت ضعیف و کبیر که میکشد در این خلعت ماه در نیمه خود کو کرم ای صغیر بین و میر سخن شنو که ز نذرت بام غم و صغیر که ساقیان بکان ابرویت ز نذرتیر</p>
<p>چه جای گفته خواجو و شمس که شعر حافظ شیرازی به ز شعر طهر</p>	
<p>یوسف گلشته باز آید بگفان غم این دل غمیده حالش به شود بد کن دور کردن کرد و روزی بر مراد ما که بهار غم باشد باز بر طرف چمن ان مشو نمید چون واقف را سترار غم هر که سرگردان بگم گشت و غمنازی در بیابان که بشوق کعبه خرم از قدم حال ما در فرقت جانان ابرام رقیب</p>	<p>کلبه احزان شود روزی گلستان غم وین سرشورید باز آید بپایان غم دانا یکپایان ماند حال دوران غم چتر کل بر سر کشتی ای مرغ خوشخوان غم باشد اندر پرده بانیه های پنهان غم اغرا لا مرا و بس خواری سدان غم سر زنده اگر کند خامعینان غم جله میداند خدای حال گردان غم</p>

ای صغیر
که در دل
بیدار کردن
دور

<p>چون تورانوح استیجان طون غم هیچ راهی نیست کویست پیاپی غم اگر توئی از جان غلام شاه مران غم</p>	<p>ای دل اریل فسا بنیاد هستی بر کند گرچه منزل بس خطرناکست و مقصید نامد شمع بزم آفرینش شاه مردان است و بس</p>
<p>حافظا در کج فقر و خلوت شبهای بار تابود و ردت عاود درس قرآن غم</p>	
<p>عشاق را بنابر تو هر لحظه صد نیاز بریده اند بر قد سروت قبای نیاز چون عود کو بر آتش سوزان میوز ساز چون زرا که بر بند مراد زهان کاز بی شمع عارض تو دم را بود که انداز از شوق آن حسیم ندارد سر حجاز بی طاق ابروی تو من از مرل جواز بسکست عهد چون بر میخانه دید باز</p>	<p>ای سر نماز حسن که خوش میروی نیاز فرخنده باد طالع نازت که درازل آن را که بوی عنبر رلف تو از زوت از طعنه رقیب نکرد دعیا کم پروانه زار شمع بود سوز دل ملی دل که لطواف کعبه کویت و قف یافت بر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست صوفی ماکه توبه زمی کرده بود دوش</p>
<p>چون باده مست بر غم رفت کز زبان حافظا که دوش از لب ساغر شنید از</p>	

شاه مردان
 ملا را به این کتب
 بجای طالب است
 داور

براه میگرد عشاق راست در یک دواز
چه گویت که ز سوز و روج بی نیم
غرض کرشمه حسنت و در حاجت نیست
بسیح در زردم بعد از این ز حضرت
شبی وصال تو از سخت خویش نپویم
تم ز بحر زخم از جهان فرو میدخت
چه حلقه که زدم بر در دل از سر سوز
چو غنچه سر در و نش کجا نماند

همان نیاز که محساج را بر ابراه حجاز
را تشنگی پس حکایت که من نیم
جمال دولت محمود از برف ایاز
چو کعبه یافتیم آیم ز بت پرستی باز
که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز
امید دولت وصل تو دلو جانم باز
بوی روز وصال تو در شبان در انا
دل مرا که نسیم صباست محرم انا

ز شوق مجلس آن با حسنه کی حافظ
کرت چو شمع جفائی رسد بوزن

بر نیامد از تنای لبست کام هنوز
روز اول رفت دینم در سر لعل تو
از خطا کفتم شبی موی تو را مشک خن
نام من زنده است روزی لب جانم
پر تو روی تو را در حسرت دیدم

بر امید جام لعلت در دمی محرم
تا چه خواهد شد در این سو و سوزم
همینند هر خطبه تیری مو بر اندامم
اهل دل را بوی جان می آید از محرم
مید و چون پای بهرم لب جانم

بجز
نفس از سر
بغیبت
بغیبت
بغیبت

این شعر در زخم
دیده شد قصه
غزل است که اول
مطلبش برادرش
قدی
بوی

بغیبت
آرزو و خواهش

بغیبت
که صبا هر از
سر در و نش
غنچه اشکارا
شود و پیدا
کرد

جرعه جامی که من سپهرم آن جانم در میان بختگان عشق او خامم جان بیغاش سپهرم نیست آنم	در ازل داده است بار ساقی لعل ساقی یک جرعه ده آن آب کوکب من ایکه کفی جان بد ما باشد آرم
در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش آب حیوان میسر دم افلاقم	
کجاست بلب خوشگوی کو بر آردان غم است و شادی و خاک و گل و نیل هنوز ترک کان ابروان تیر انداز که نیست سینه ارباب کینه محرم راز ز مشک نیست غریب آبی اربو غل نظر بروی کسی بر منی کنی از ناز دم از محبت او میزن و بدر و باز	صبا بمقدم کل راح روح بخش باز دل از حجب رکن ناله زانکه در عالم دو شدم چون چو کان از غم و میگویم حکایت شب هجران بدشمنان کنید ز طره تو پریشانی دلم شد فاش هزار دیده بروی تو ناطقند تو خود اگر بسوزد دست ای دل ز درد و کمن
غبار خاطر ما چشم خصم کو رکند تو رخ بنجا که نه ای حافظ و بر آرم	
دمی بحال غریب دیار خود پرداز	منم غریب دیار و توئی غریب نواز

راغب
راغب
راغب

راح روح
شادمانی جان است

شادمانی جان است

شرط آنکه زکارم نظر بخیر بیازی
براستین و صالت جوینست و تئیان
براستان تو کا نذر ازل خدا و دم
که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز
خرام میکنی و بر خاک سایه می انداز
چه آتشیست که بر جان بانهادی باز
تو دست کوتاه من من آستین دراز

کہ حافظ از ازل اور ندبو و شاہد

چه شکر گوشت ای کار ساز بنده
که کیمیای مراد است خاک کوی
بساکه در رخ دولت کنی کرشمه
بقول منفی عشق درست نیست
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
در این سپهر چه بازی غیر عشق مبار

از تمام مجاری و سدها
از سالها قبل
مفت و از این جهت

<p>مرا بکشتی تباده در افکن ای ساقی از کوی میسکه برشته ام ز راه خط بیار از آن می کلزنگ مشکبوت جا اگر چه مست و خرم و نیز لطفی کن به نیم شب اگرت آفتاب می باید مهل که روز و فاقم بجاک بسیار</p>	<p>که گفت اند نخوی کن و در آب اند مراد که ز کرم در ره صواب اند شرار رشک و حسد دل کلاب اند نظر بر این دل سرشته خراب اند ز روی دختر کلهر ز نقاب اند مرا بمیسکه بر در خم شراب اند</p>
<p>کراز تو یکسر موسر شد دل حافظ بکیر و حسن نفس به سج و تاب اند</p>	
<p>حال خونین دلان که گوید باز خبر فراطون حسن نشین سزا شرمش از چشم می پرستان باد هر که چون لاله کاسه گردان شد بسکه در پرده چنک گفت سخن بکشاید دلم چو غنچه اگر کرد بیت احرام خم حافظ</p>	<p>وز فلک خون جم که جوید باز سر حکمت ببا که گوید باز ز کس مست اگر بربید باز ترین جفای رخ بخون بشوید باز بیرش موی تا نموید باز ساعنه لاله کون بشوید باز اگر نمید دبیر بشوید باز</p>

کلمه در آن
بغنی کار سائل آمده

بغنی از خود دار می
بغنی از خود دار می

<p>فقر خسته بزرگاهت آدم جمی بیا که با تف میخانه دوش با من گفت پیاله در کفتم بند تاسی که حشر</p>	<p>که جز ولای تو ام هیچ نیست که در مقام رضا باش از قضا کم ای ز دل بسم هول روز رتیا</p>
<p>میان عاشق و معشوق هیچ مل تو خود حجاب خودی حافظ از این خیز</p>	
<p>روز عیش و طرب و عید صیام است کو عروس فلکی رخ بنمای از مشرق زاهدی را که نبودی چو صوامع جامع صبحدم طبل مست از چه سبب غیالده محنت بیده کو سنده زده زاده</p>	<p>کام دل حاصل و ایام بکام است که مرادیدن آن ماه تمام است بین که در کنج خرابات مقام است کار او چون ز بهاران نظام است کاکه باشا هدی نیست کدام است</p>
<p>کو بگویند خلایق که همی حافظ را چشم بر روی نکار و لب جام است</p>	
<p>زلفین سپیده خم بکلم اندر زده باز زان روی کو چشم بدان دور که بر ساعه عیشم زده سنک و لیکن</p>	<p>وقت من شوریده بهم بر زده باز بر زده طعن و بر خور زده باز با توجه توان گفت که ساغر زده باز</p>

در این بیت
 یعنی روز روز و شب
 است

<p>کاش بسوخت دل در زده بان با آنکه من سر زده را سپرده بان از سپکه رویم همه بر ز زده بان اری صنما راه قند زده بان امروز همه بر کل و شکر زده بان</p>	<p>از دو دل خسته ام ای دوست کن من سرخو چشم بر سر سودای تو دارم نقد سره قلب که پالوده ام از چشم ز در زمره عشق تو راه من سر مست از غایب بر هم ز دغوش شکو کل</p>
	<p>شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ به شدار که بر صید کبوتر زده بان</p>
<p>بیا که بر تن مرده روان کراید بان که فتح باب مصالت مگر کشاید بان بجز خیال جمالت نمی ناید بان ز خیل شادی و مریختن آید بان ستاره می شمرم تا که شب چن آید بان</p>	<p>در آ که در دل خسته توان در آید بان بیا که فرقت تو چشم من چنان بر بست به پیش آینه دل هر آنچه میدم غمی که چون سپه نک ملک دل بگرفت بدان مثل که شب آستین آید آید بان</p>
	<p>بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ بوی گلشن وصل قومی سپر آید بان</p>
<p>بوسه زن خاک آن وادی مشکین کن</p>	<p>ای صبا گر بگذری با حل را رس</p>

<p>منزل سلی که بادش هر دم از اصد سلا محل جانان جو بس آنکه زاری عرضه عشرت شبگیر کن می نوشکاند راه عشق دل بر غبت می سپارد جان بچشم مستیار من که قول ناصحان را خواندی با نیک بیا طوطیان در شکرستان کلمه ای مسکنند عشقبازی کار بازی نیست ای دل سنان</p>	<p>پر صدای ساربان بینی آهنگ حبس کز فراق سوختم ای هجران فریاد رس شیروان آشنایهاست با عیس اگر چه بسیار اند از دنیا خود بکس کوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس وز تحیر دست بر سر نیزه مسکین کس ورنه کوی عشق نتوان زد بچوکان بوس</p>
<p>نام حافظ که بر آید بر زبان کلمات دست از جناب حضرت شام بست این</p>	
<p>جانا تو را که گفت که احوال ما پرس ز آنجا که لطف شامل و خلق کریم تست خواهی که روشنت شود احوال سر عشق هیچ آگهی ز عالم درویش نبود از دلق پوش صومعه نقد طلب مجر در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست</p>	<p>بیگانه کرد و هسته هیچ آشنای پرس جرم گذشته عفو کن و با جرم پرس از شمع پرس هسته با و صبا پرس اکنس که با تو گفت که درویش را پرس یعنی ز مفسدان سخن کمی پرس ای دل بدر در خو کن و نام دوام پرس</p>

نقش حقوق صحبت و اخلاص و بندگی ما قصه سکن در دوارا نخواهیم	از لوح پینه محوکن و نام ما پرس از ما بجز حکایت مهر و وفا پرس
حافظ رسید موسم گل معرفت این در باب نقد عمر و چون و چرا پرس	
دارم از زلف سیاهت کله چندان که پرس کس بامید فاترک دل و دین کناد بهر کجری که آزارکش در پی منیت کوشه گیری و سلامت بهوم بود تو زاهد از ما سلامت بکنه کاران می لعل کشم از کوی فلک صورت عالی پریم	که چنان و شده ام بی سرو سامان که پرس که چنانم من از این کرده پشیمان که پرس رحمتی میکشم از مردم نادان که پرس قنه میکند آن ز کس فغان که پرس دل و دین میبزد از و بشت آن که پرس گفت آن میکشم اندر چشم کاک که پرس
عمر از آتش بگریه کفتمش زلف که بکین که کشادی کشا حافظ این قصه دراز است آن که پرس	
در عشقی کشیده ام که پرس گشتم در جهان و آخر کار آن چنان در هوای خاک درش	ز بهر بهری چشیدام که پرس دلبری بر گزیدام که پرس میر و داسب دیدام که پرس

نقش حقوق صحبت و اخلاص و بندگی
ما قصه سکن در دوارا نخواهیم
حافظ رسید موسم گل معرفت این
در باب نقد عمر و چون و چرا پرس
دارم از زلف سیاهت کله چندان که پرس
کس بامید فاترک دل و دین کناد
بهر کجری که آزارکش در پی منیت
کوشه گیری و سلامت بهوم بود تو
زاهد از ما سلامت بکنه کاران می لعل
کشم از کوی فلک صورت عالی پریم
عمر از آتش بگریه
کفتمش زلف که بکین که کشادی کشا
حافظ این قصه دراز است آن که پرس
در عشقی کشیده ام که پرس
گشتم در جهان و آخر کار
آن چنان در هوای خاک درش
ز بهر بهری چشیدام که پرس
دلبری بر گزیدام که پرس
میر و داسب دیدام که پرس

بی تو در کلبه کدائی خویش من بکوش خود از دانه نشویش سوی من لب چه میگری که کو	رنجانی کشیده ام که پرس سخنانی شنیده ام که پرس لب لعلی کرده ام که پرس
همچو حافظ غریب در ره عشق بقای رسیده ام که پرس	
در ضمیر بانی کجند بغیر از دوست کس یار کندم کون با کرمل کردی نیم جو یاد میداری که بودی هرمان با دیگران میروی چون شمع و جمعی از پیش روین غافل است آنکو بشمیر از تو می پوین خاطر موقتی هوس کردی که بنیم جز با مردمان از عس شب که خیالی در سر است گویت از اشکم چو دریا گشت و میترسم که	هر دو عالم را بدشمن ده که مارا دوست هر دو عالم پیش چشم مانودی یکجدا ای که بی یاد تو هرگز بر نیار و دم نفس فی غلط کفتم نباشد شمع را خود پیش و پس قد لذت مگر نگو منیب اندکس تا تو را دیدم مگر دم خبر بدیدار پیش من چنانم که خنیا لم باز نشا عس بر سر ایند این رقیبان سبکارت
حافظا این به پای لاشه نکست تو بعد از این بنشین که کردی بر بخیز زین	

کلبه کدائی
 بی تو در کلبه کدائی
 من بکوش خود از دانه نشویش
 سوی من لب چه میگری که کو

رنجانی کشیده ام که پرس
 سخنانی شنیده ام که پرس
 لب لعلی کرده ام که پرس

طبع چون آب و غرلہای روان باز آید

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
 شبنج زلف پریشان بدست بادیده
 گرت هواست که باخضر همنشین باش
 رموز عشق نوازی نه کار هر مرغی است
 طریق خدمت و آیین بندگی کردن
 در کعبه حرم تیغ برکش ز نهار
 تو شمع انجمنی کیزبان و یک دل شو
 کمال دلبری حسن در نظر باز

حریف حجره و گریه و گلستان باش
 گم که خاطر عاشق کو پریشان باش
 نهان چشم سکنه رچو آب جوان باش
 بیا و توکل این طبل غنچه خوان باش
 خدایا که ره کن باد سلطان باش
 وز آنخچه بدل ما کرده پشیمان باش
 خیال کو ششپروانه بین و خدا باش
 بجلوه نظره از نادان دوران باش

خمش حافظ و از جور یار ناله من

تو را کہ گفت کہ بروی خوب حیران باش

مجلس شورای اسلامی
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
دفتر نشر و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

<p> سویخته در حمایت لطف اله باش گو گو که تا بکوه منافی سپاه باش گو این تن بلاکش من پر کناه باش گو زاهد زمانه و کوشش را باش فردا بروح پاک امان گواه باش از جان بپوش در آن بارگاه باش باری بپای گلشن ایشان گناه باش خواهی سفید جبهه و خواهی سیاه باش </p>	<p> ای دل غلام شاه جهان باش شاه باش از خارجی همنار بگو بخت نه چون احمد شمع بود روز تخمین انگار که دوستی علی نیست کافور است امروز زنده ام بولای تو ای علی قبر امام هشتم سلطان دین رضا دست نیرسد که بکفنی کلی ز شاخ مرد خدا شناس که تقوی طلب کند </p>
<p> حافظ طریق بسدگی شاه پیشین و انگاه در طریق جو مردان راه باش </p>	
<p> دین سوخته را محرم اسرار نهان باش مارا دوسه پا غریبه و کور مضان باش جهدی کن و سر حلقه زندان جهان باش گو میرسم اکنون سلامت نگران باش ای درج محبت بهمان مهر نشان باش </p>	<p> بازای دل تنگ مرا منس جان باش آن باده که در مصطبه عشق نشو شد در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک آن یار که گفت تا بوم دل نگران باش خون شد و دم از خست آن محل و بخش </p>

<p>کرش همچون قباکیم دم در خوش نگردد مهرش از جام فراموش برودوشش برودوشش برودوش</p>	<p>چو پیر این شوم اسوده خاطر اگر پوسیده گردد استخوانم دل و دینم دل و دینم سرده است</p>
<p>دوای تو دوای ست حافظ لب نوش لب نوش لب</p>	
<p>بگرد کار ره کار کرده به مصالح خوش اگر ز سر قناعت خبر شود درویش مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش قدح بسیار و بنه مری برای دلش در آفرینش از انواع نوش دار نوش زهی طریقت ملت نهی شریعتش که نور حسن تو بود از پاس عالمش</p>	<p>بجد و جهد چو کاری نیر و دایش پادشاهی عالم فسد و نیار دسر ز نسک تفرقه خواهی که منحنی نشو ریای زاهد سالو پس جان من زده نوشش باده که قسام صنع کند کرد ریا حلال شمارند و جام باده حرام بد لر بانی اگر خود پیر آمدی چه</p>
<p>دمان تنک تو دخواه جان حافظ بجان بود خطرم زین دل محال اینش</p>	
<p>بیوی کل نفسی بمدم صبا میباش</p>	<p>بدور لاله قدح کیر و بی ریا میباش</p>

کرمی که در این
نفسی که در این
نفسی که در این
نفسی که در این

نفسی که در این
نفسی که در این

نفسی که در این
نفسی که در این

نفسی که در این
نفسی که در این

نفسی که در این
نفسی که در این

نفسی که در این
نفسی که در این

نفسی که در این
نفسی که در این

<p>نخوت که همه ساله می پرستی کن چو پریا لک عشقت بی حواله کند کرت هواست که چون جم بر غنیت چو غنچه کرچه فرد بستگی است کار جهان وفا محوی ز کس در سخن نمی شنوی</p>	<p>سه ماه می خور و نه ماه پار سایا باش بنوش و غنظر رحمت خدا یباش بیا و همدم جام جان نمایا باش تو چو باد بهب ساری که کشایا باش بهرزه طالب سیم غ و کیمیا باش</p>
	<p>مرید طاعت بیکانگان مشو حافظ ولی معاشر رندان آشنا باش</p>
<p>من خراجم ز غم یا رخ اباتی خویش با تو پیوستم و از غیر تو دل بریدم بغایت نظری کن که من شد آخرای پادشاه حسن و ملاحظه چه شود خرم صبر من سوخته دل داد بیا که چلیپای سر زلف ز هم بکشاید پس زانوشین و غم بهیوده مخور چونکه این کوشش بی فایده شودی</p>	<p>میزند غمزه او ناوک غم بزل ریش آشنای تو ندارد سپر بیکانه خویش زود بی مدد لطف تو کاری از پیش که لب لعل تو ریزد مکنی بر دل ریش چشم مست تو که بکشا و کمین از پس پیش بس مسلمان که شود کشته آن کا کیش که ز غم خوردن تو رزق نکردم پیش پس سیار از دل خود ز غم می درویش</p>

چوبید بر سر ایمان خویش می لرزم	که دل بدست گمان بر نیست کاکوش
خیال حوصله بحسری نرم هیاست	چهاست بر سر این قطره محال اندیش
بجوی میسکه که گریان در سر فلند و دم	چرا که شرم می آیدم حاصل خویش
نه عمر خضر ماند نه ملک اسکندر	نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را	که موج میزندش آب نوش بریش
راستین طیبیان هزار خون بچکد	گرم تحبسه به دستی نهند بر دل ریش
توبنده کله از یادش مکن ای دل	که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان مکر زد دست هر که حافظ

خرنیه بکف آور ز کنج قارونیش

سحرز با ترف غنیم رسیدم در کجوش	که دور شاه شجاع است می دیریش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میزد	هزار گونه سخن بردان لب خاموش
ببانک چنک بگویم آن حکایتها	که از نهفتن او دیک سینه می فروش
شراب خانگی از بیم محتسب خورن	بروی یار بنوشیم و بانگ نوشاوش
زکوی میسکه دوشش دوشش میزدند	امام شهر که سجاده میکشید بدوش
دلالت خیرت کنم براه نجات	کن بغش مباحات ز دهم مغروش

<p>محل نور تجلی است رای انور شاه بجز شای جلالتش پازور و ضمیر</p>	<p>چو قرب او طلبی در صفای نیتش که هست کوشش دلش محرم پیامش</p>
<p>رؤی مصلحت ملک خسروان</p>	<p>کدامی گوشه نشینی تو حافظا غرض</p>
<p>شراب تلخ میخواهم که مراد کن بود زورش بیادرمی که توان شد ز کمر آسمان امین کنند صید بهرامی بگلین جام جم زار کنند کردن بوشان منافی بزرگی سنیت بیاتادرمی صافیت راز دهر بنایم شراب لعل می نوشتم من از جام مرد سماط دهر دون و روزدار و شهیدش</p>	<p>که تا یکدم بیا سپایم ز دنیا و شهر و سرش بلعب زهره چکی و بهرام پلحوش که من پیویم این صحرا بهر امت و نه کوش سیلما بیا چنان حشمت نظر را بود باموش بشرط آنکه نمانی بکج طبعان دل کوش که را هدا فی وقت است و میارم بدن کوش مذاق حرص و آزای دل بشوای از تلخ و زهرش</p>
<p>کمان ابروی جانان می چید از سر خط</p>	<p>ولیکن خنده می آید بر این بازو زینش</p>
<p>صوفی کلی بچین و مرتع بجز رنجش طامات زرق درو آهنگ چنگش</p>	<p>دین زده خشک را نمی خوشکوار بخش تسلیح و طلیسان بی و میک پان بخش</p>

۱. لب تشنه
 ۲. لب تشنه
 ۳. لب تشنه
 ۴. لب تشنه
 ۵. لب تشنه
 ۶. لب تشنه
 ۷. لب تشنه
 ۸. لب تشنه
 ۹. لب تشنه
 ۱۰. لب تشنه
 ۱۱. لب تشنه
 ۱۲. لب تشنه
 ۱۳. لب تشنه
 ۱۴. لب تشنه
 ۱۵. لب تشنه
 ۱۶. لب تشنه
 ۱۷. لب تشنه
 ۱۸. لب تشنه
 ۱۹. لب تشنه
 ۲۰. لب تشنه
 ۲۱. لب تشنه
 ۲۲. لب تشنه
 ۲۳. لب تشنه
 ۲۴. لب تشنه
 ۲۵. لب تشنه
 ۲۶. لب تشنه
 ۲۷. لب تشنه
 ۲۸. لب تشنه
 ۲۹. لب تشنه
 ۳۰. لب تشنه
 ۳۱. لب تشنه
 ۳۲. لب تشنه
 ۳۳. لب تشنه
 ۳۴. لب تشنه
 ۳۵. لب تشنه
 ۳۶. لب تشنه
 ۳۷. لب تشنه
 ۳۸. لب تشنه
 ۳۹. لب تشنه
 ۴۰. لب تشنه
 ۴۱. لب تشنه
 ۴۲. لب تشنه
 ۴۳. لب تشنه
 ۴۴. لب تشنه
 ۴۵. لب تشنه
 ۴۶. لب تشنه
 ۴۷. لب تشنه
 ۴۸. لب تشنه
 ۴۹. لب تشنه
 ۵۰. لب تشنه
 ۵۱. لب تشنه
 ۵۲. لب تشنه
 ۵۳. لب تشنه
 ۵۴. لب تشنه
 ۵۵. لب تشنه
 ۵۶. لب تشنه
 ۵۷. لب تشنه
 ۵۸. لب تشنه
 ۵۹. لب تشنه
 ۶۰. لب تشنه
 ۶۱. لب تشنه
 ۶۲. لب تشنه
 ۶۳. لب تشنه
 ۶۴. لب تشنه
 ۶۵. لب تشنه
 ۶۶. لب تشنه
 ۶۷. لب تشنه
 ۶۸. لب تشنه
 ۶۹. لب تشنه
 ۷۰. لب تشنه
 ۷۱. لب تشنه
 ۷۲. لب تشنه
 ۷۳. لب تشنه
 ۷۴. لب تشنه
 ۷۵. لب تشنه
 ۷۶. لب تشنه
 ۷۷. لب تشنه
 ۷۸. لب تشنه
 ۷۹. لب تشنه
 ۸۰. لب تشنه
 ۸۱. لب تشنه
 ۸۲. لب تشنه
 ۸۳. لب تشنه
 ۸۴. لب تشنه
 ۸۵. لب تشنه
 ۸۶. لب تشنه
 ۸۷. لب تشنه
 ۸۸. لب تشنه
 ۸۹. لب تشنه
 ۹۰. لب تشنه
 ۹۱. لب تشنه
 ۹۲. لب تشنه
 ۹۳. لب تشنه
 ۹۴. لب تشنه
 ۹۵. لب تشنه
 ۹۶. لب تشنه
 ۹۷. لب تشنه
 ۹۸. لب تشنه
 ۹۹. لب تشنه
 ۱۰۰. لب تشنه

زهد کران که ساقی و شاه نمیزند
 راهم شراب لعل ز دای میترشان
 یارب بوقت گل کنه بند عفو کن
 ای آنکه ره بشرب مقصود برده
 سکرانه که روی تو را چشم بدید

در حلقه چمن به نسیم بهار بخش
 خون مرا بچاه زخندان یار بخش
 دین با جبر ابر و لب جو یار بخش
 زین بحر قطره بمن خاکسار بخش
 ما را بعفو و لطف خداوند کار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبح
 کو جام زربخا فطشب زنده دار بخش

گلر بلبل همه است گل شد یارش
 دلربائی همه آن نیست که عاشق کشند
 جای آنست که خون موج زند دل
 بلبل از فیض گل آموخت سخن و زبده
 آن سفر کرده که صد قافله دل بهره او
 اگر از و سوسه نفیس و هوا دور شو
 ای که از کوچه معشوقه بامیکند ری
 صحبت عافیت که چو خوش افتاد اید

گل در اندیشه که چون عشو کند کارش
 خواجه آن است که باشد غم خدگارش
 زین نقاب که حرف می شکند بارش
 این همه قول و فعل تعبیه در منقارش
 هر کجا هست خدا یا سلامت دارش
 بیسگی ره ببری در حریم دیارش
 با خبر باش که سرمی شکند دیوارش
 جانب عشق غریز است فرو گذارش

نقشبند ز زبان انداختن
 کجاست ز زبان انداختن
 این را از آنست که از آنست
 زبان کاری است که از آنست
 زین نقاب را بعضی از آنست
 زبان را بعضی از آنست
 زبان را بعضی از آنست

کرموج خیر حادثه سر بر فلک زند	عارف باب ترکند زخت پخت خوش
خواهی که سخت دست جهان بر تو بگذرد	بگذر ز عذمت و نغمهای سخت خوش
ای حافظ ارماد میسر شدی ام	
جمشید نیز دور ماندی ز تخت خوش	
جمع خوبی و لطف است عذار خوش	لیکش مهر و وفا نیست خدایا بدش
دلبرم شاهد و طفل است بیاز روی	بختد زارم و در شرع نباشدش
چارده ساله تکی چاکب و شیرین ارم	که بجان حلقه بکوش است به حاروش
من همان به که از او نیک نگهدارم دل	که بد و نیک ندید است ز اندر خوش
بوی شیر از لب همچون شکرش می آید	گرچه خون میچکد از شیو چشمش
در پی انکل نور پسته دل یا یارب	خود کجا شد که ندیدیم در این چند خوش
یار دلدار من از قلب بد بینان بگذرد	بر زود بسر داری خود پادشاهش
جان بشکرانه کنم صرف کر آن دانه	
صدف دیده حافظ شود آرا کمش	
مرا کاری است مشکل بادل خوش	که گفتن می نیارم شکل خوش
خیالت داند و جان من از غم	که هر شب در چه کارم بادل خوش

ما خلفت است
خلف فارسی یعنی حفظه
از آنکه خود را حفظ می
کند و از آنکه خود را
حفظ می کند

یار بان تو کل خفد آن سیدی پند
همره او ست دم باد بهر جا که
گر بسر منزل سلی رسی ای باد صبا
باد ب ناله کشائی کن از آن زن ساء
کو دم حق وفا با خط و خالت دارد
گرچه از کوی وفا گشت بصد مدخل
در مقامی که بیاد لب او می نوشند
عرض و مال از در میخانه نشاید خست
هر که ترسد ز ملال اندر عشقش حلال

میپارم تو را چشم خود و چمنش
جهت اهل کرم بدرق جان و قش
چشم دارم که پشامی بسای قش
جای دل های عزیز است بهم برنش
محرم دار در آن طره غم بر کش
دور باد افت دور فلک از جاننش
سفلان مست که باشد خبر از نشنش
هر که این آب خور در خب بر نکش
سرم او قدش بالیب ما و دهنش

شعر حافظ به بیت الفزل معرفت

افرن بر نفس دلکش و لطف بخش

ای همه کار تو مطبوع و همه حاجی تو خوش
همچو کلبرک طری هست وجود تو لطیف
هم کستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
شود از تو شیرین خط و خال تو طبع

دلم از عشوه شیرین سگر خای تو خوش
همچو سرو چمنی هست سر امانی تو خوش
هم مشام دلم از زلف سخن سیاهی تو خوش
چشم داری تو یارب دایه ای تو خوش

[illegible]

سنّ ابن
 اصل آن است آن رسیده
 محبت ضرورت الفت
 لازم حذف شده این
 است که در کتب
 بعضی است
 فیما بین الف و الض
 العين بعضی و الف
 بالاف و الاذن
 والسنّ السنّ و الحرج
 خصص بعضی و فرقتا علی
 البیوتی التور
 قطع و بعضی با و افت
 بها و بعضی با و
 و الحرج و است
 و خصص بکثره افت
 و مجازات جاست
 از کتب و بعضی و زدن
 و واجب ساندن
 و

معتب غم شکست من سراو	سن بالسن و البحر و قضا
مطرب تار پی بزد که بچه خ	مشری سپوز بر تر قضا
گوهر انجبر کی برون آرد	ترک سرتانی کند خواص
نقدی از عشق جو بی نازل	انکه خالص شوی چو زلال
حافظ ابدل ز مصحف رخ دست	
خواهد آمد و سوره اخلاص	
نیت کن راز کند سرف تو خلاص	میکشی عاشق سکین و نیت قضا
عاشق سوخته دل تابه بیابان فنا	زود در حرم دل نشود خلاص
جان بختادم بمیان شمع صفت از شوق	کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
آیتش در دل دیوانه مادر زده	که چو دویم همیشه بهوایت قضا
کیمیای غم عشق تو تن خایکے ما	ز رخا ص کف در چند بود چو صابون
بهواداری آن شمع چو روانه وجود	تا نسوزی نشوی از خطه عشق خلاص
قیمت در کرانمایه ندانند عوام	
حافظا کو هر کدانه مدح و ترخا ص	
بیا که می شنوم بوی جان آزان عارض	که یافتم دل خود را نشان آزان عارض

بر کوهی که در کوهی است
 و در کوهی که در کوهی است
 و در کوهی که در کوهی است
 و در کوهی که در کوهی است

دفاع از ستم نیست
 عاقلان را
 بدو خفاست
 و از اجابت سستی
 که از آگاهان
 و در سستی
 و در سستی

عاقلان را
 بدو خفاست
 و از اجابت سستی
 که از آگاهان
 و در سستی
 و در سستی

خال سیاه را بر آن عارض سیم نمک بین سوی کشاده کرده خوی تاب چمن در آمد که بهوش میدهم کرمشال جان دل کر بعلای خودم شاه قبول میکند	راست ز شک ماند آن رخ ماه نیک شد رخ گل چو زعفران شک و کلا شد کاه با سب میکشم آتش عشق تبس چو آتبار کی دهم بند به بند کیش خط
--	--

ای حیات حافظا کشته نخل ز نظم تو کس بهوای لبان شعر نغمه تو
--

ز چشم بد رخ خوب تو را خدا حافظ بیا که نوبت صلح است و دوستی زلف خال تان دل مبند دیگر بار اگر چه خون دل خورد لعل من لبان بیا بخوان غزل تازه تر از آب حیات سحر کی که چو زندان بنای از سر در تو از کجا و امید وصال با وز کجا	که کرد جسمه کنونی بجای ما حافظ که با تو نیست مرا خنک و با جراح حافظ اگر بختی از این بند این ملا حافظ بکام دل ز لبم بوسه غنچه حافظ که شعر تست فرح بخش و جان فرا حافظ بکار من کنی آن دم یکی دعا حافظ بدانش نرسد دست هر که حافظ
--	--

چو ذوق یافت دل من بگرانی محو مراست تحفه جان بخش غمزد حافظ
--

<p>قسم بختت جاه و جلال شاه شجاع بغیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی خدای ایتم شستشوی خرقه کند بسین که رقص کنان میرود بناله بعاشقان نظری کن بشکر این بروادیب و نصیحت کمو که دیگر تو</p>	<p>که نیست باکم از برمال و جاه نزع نمیکیم دلیسری نید، بیم صداع که من نمی شنوم بوی حسیه از این فضا کسی که اذن نمیدادی اشاع سماع که من غلام مطیع تو پادشاه مطاع نه بسینم پس از این، هیچکس بکنج شجاع</p>
<p>ز زهد حافظ و طایبات اولول شدم باز رود و غزل کوی با سرود سماع</p>	
<p>بفرد دولت کیتی فسر و شاه شجاع صراحی و حسری نمی خوشم ز نیاس ز سجدم بخرابات میفرستد عشق بس است در دستان می مغایه یار هنوز خردایم و غمیر از اینم نیست بیاری که چو خورشید مشعل افروزد جبین و چهره حافظ خدا جدا نکند</p>	<p>که هست در نظر من جان حقیر سماع که غیر از این همه اسباب تفرقه است صداع بسر همی روم ای جان منیکینم نزع حرف باد و رسیدای رفیق تو بدواع کجاروم تجارت بدین کساد سماع رسد بکلبه درویش نیز نفیض شماع ز خاک بار که کبر بای شاه شجاع</p>

اینجام
 نفع بین دومین
 کوشش دادن سرود
 که نفع باشد

ادب
 ادب از دین و شجاع
 جابجا و آن جمع نفعی
 جابجا

باجاران
یعنی باجدار است که
صبح باشد و الف نون
از او است و
شام
عازر و حدیث
شام

باجاران
باجدار است که روز
باشد

<p>بامدادان که ز حسن تو که کاخ ابداع شمع خاور فکند بر همه طرف شعاع</p>	
<p>بر کشد آینه از جنب افق صرخ و دوران در زوایای طربخا جمشید فلک چنگ در غلف آید که گجا شد منکر وضع دوران بنکر ساغر غنرت کیم طره شاهد دنیا همه مکر است و فریب عمر خسر و طلب از نفع جهان مبطبی مظنر لطف ازل و شش چشم ال</p>	<p>بنماید رخ کبیتی بجزاران انواع ارغنون ساز کند در بر آینه ک شمع جام در قفقه آید که گجا شد مناع که بهر حال بین است که بیاضاع عازقان بر سر این شسته بخند زناع که وجودیست عطا بخش و کریم نفاع جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع</p>
<p>حافظار باده خوری با صنی کلر خور که از این به نبود درد و جهان شمع</p>	
<p>در وفای عشق تو مشهور خوانم چوم شمع کوه صبرم نرم شد چون موم از غمت بنی حال عالم آرای تو روز من مشبت رشته صبرم بقراض غمت بریده شد</p>	<p>شب نشین کوی سربازان و زندم چوم شمع آذر آب و آتش عشقت که از انم چوم شمع با کمال عشق تو در عین نقصانم چوم شمع بمچنان در آتش حبه تو سوزانم چوم شمع</p>

شقایق
 لاله در این فضا
 مفرد و مع کسان
 و این فضا فضا
 از این جوی گشتن فضا
 شمع و هزار و بیست و فضا
 گفتند در این شمع
 معنی اول و ثانیه
 جانانی مراد است
 مسکینان و بیگانه
 در این فضا
 در بعضی نسخهای قدیم
 چنین دیده شد و نیز
 فغان که نمیدانند
 تقیبه
 از این فضا
 فضا ترکی است
 معنی مالد و آب

بہارِ شریعت

نقش
فیعج ضعیب از سرود
قوالان که خراسانیان
آن را وضع کرده اند
ولا نقل ای ولا نقل آن
الزبادی مقلعون علی بنی

ما در دم
بغیر ز حال
با عجزی که
نیز در دم / سبک و بی

فان فی خاندان اسات
بدر و بعضی دیگر
بشماره و نحو الخفیه
نویسنده فنی که بیان
کرده اند که در این

سری که بر سپهر کردون بفرمود چگونه باز کنم بال در هوای صال بسی مانند که کشتی عسر غرق شود فلک چو دید سرم را ای چرخ بر عشق ز سوز شوق دلم شد کباب و رازیا کنون چاره که در جسم غم بگردانی چگونه دعوی وصلت کنم بجان شده است فراق و حشر که آورد در جهان یاز	براستان که خفادم برستان فراق که ریخت مرغ دلم پر در آستان فراق ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق بست کردن صبرم بر بیان فراق دم خون جگر میخورد ز خوان فراق فاده کشتی صبرم ز باد بان فراق تنم کفیل قصفا و دلم ضمان فراق که روی بجز پسیه باد و غلمان فراق
مباد کس چمن چسته بقلای فراق غریب عاشق و بیدل فقیر کرد اگر بدست من افتد فراق را بکشم کجا روم حکم چنم حال که کویم ز در و مهر و فراقم دی حلاصیت	که عسر من همه بگذشت بلام فراق کشیده محنت ایام دور و بام فراق باب دیده دهم با خونهای فراق که داد من بستاند دهد جزای فراق خدای را بستان داد و ده سپری فراق

در اینجا
بسیار
نسخه
است

پای شوق کرایه بسر شدی حافظ
بدست بجز ندادی کسی غایب فراق

در این کتاب که در شهرت است
 و در این کتاب که در شهرت است
 و در این کتاب که در شهرت است
 و در این کتاب که در شهرت است

کتاب شرب خوی
 این کتاب
 شرب خوی
 و در این کتاب که در شهرت است
 و در این کتاب که در شهرت است
 و در این کتاب که در شهرت است
 و در این کتاب که در شهرت است

در این کتاب که در شهرت است
 و در این کتاب که در شهرت است
 و در این کتاب که در شهرت است
 و در این کتاب که در شهرت است

<p>اگر شراب خوری جرعه نشان بر خاک بزنی با وج فلک حالیا سرادق عشق مخور دینغ و بخور می بشا بدخک سنجاک پای تو ای سپه و ناز پرور چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک فریب خور ز طر فیه میزند ره قتل</p>	<p>از آن گناه که نفی رسد بغیر پاک که خود برد اجلت ناکمان تیره مخاک که بیدینغ زندروز کار تیغ هلاک که روز واقعه پا واکیرم از سر خاک بد مهب همه کفر طریقت استساک مباد تا بقیامت خراب طارم تاک</p>
<p>براه میسکه حافظ خوش از جهان قوی دعای اهل دلت باد مونس دل پاک</p>	
<p>ای دل ریش مرا بالب تو حق نمک توئی آن کو هر یکدانه که در عالم قدس در خلوص منت از بهشت کی تجربه کن گفته بودی که شوم هست و دو بوتیم بکشایسته خندان و شکر ریزی کن چرخ بر هم زخم از جگر بادم کرد چون بر حافظ خویشش نگذاری باری</p>	<p>حق بکنم از که من میسر م اندمک ذکر حسیر تو بود حاصل تسبیح ملک کس عیار ز رخا لصل شنا خدایم وعده از حد بشد و مانده و دیدیم فیک خلق را از دهن خویش میسند از شک من آنم که ز بونی کشم از چرخ فلک ای رقیب از بر او یکد و قدم ترک</p>

ای پیک پی نخبه چمنی هفت تک
هرگز سیاه چرده ندیدم بدین

خوبان سزد که بر در است ایند جملگی	و آنگاه خاک پای تو بوسیدم یک
هم ظاهر از دو چشم تو دیده مروی	هم روشن از دو لعل تو در دیده مرگ
ادم ز حسن روی تو که بجز داشتی	از دیدنش سجده نبرد اختی ملک
صور زمران چین اگر آن چهره بسکنند	نقش نگار خانه چین را کنند حک
از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی	مانند آفتاب همی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر نیست یقین
ز خالص است و باک ندارد آنجک

هزار دشمنم را میکنند قصد هلاک	کرم تو دوستی از دشمنان اندام پاک
مرا میبند وصال تو زنده میدارد	و گرنه هر دم از بهر هستم هم هلاک
نفس نفس اگر از باد بشنوم بوی	زمان زمان کنم از غم چو گل کربان چاک
رود بخواب و چشم از خیال تو بهیست	بود صبور دل اندر فراغ تو حاشاک
اگر تو زخم زنی به که دیگر می مرهم	و اگر تو زخمی دهی به که دیگر می بایک
تو را چنانکه توانی هر نظر کجا میند	بقدر نیش خود هر کسی کند داراک

خوبای
نفسی خیال دارم و نام
ز دوستی گشت از اندام
صاحبی نیست نفسی ملک
و شبانه آفتاب است دار

عنان بچم اگر میسنی بشیرم	سپر کنم سرود پستند ارم آنورک
بچتم خلق عسیر زانکهی شوی حافظ	که بر درش بنی روی سکنب تر خاک
اگر بجوی تو باش در امجال و صول قرار برده ز من آن دو پنبیل مشکین دل چو اینده ام را غنم تو متقل شد من شکسته بد حال زندگی یام چه جرم کرده ام ای جان دل بخت تو چو بر در تو من بی نوا بی زرد و کجار و دم چکسم حال دل کرا کویم خرا بر ز دل من غنم تو جای نیات	رسد ز دولت وصل تو کار من خراب کرده مرا آن دو ز کمر من از آن همیشه ز زنگ خرد بود مقبول در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقول که طاعت من دل بی شود مقبول هیچ باب ندارم ره خروج و دخول که گشته ام زغم و جور روزگار طول که ساخت دل تنگم قرارگاه ز فدل
بدر و عشق بپا ز خموش شو حافظ	رموز عشق مکن فاشش پیش اهل عقل
ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل که آه کشم از دل و کستیه تو از جان	پروای گسستی و جهانی تو بایل دور از توجه کویم که چای میکشتم از فل

نقد آن
که بهین و بیارین
اسب آونیز و بیست
بنی شکار غویان
داور
که در ده شده
است
ببین
مقتضی است
مقتضی است
که جان کار در ده شده
ایستادگی از زنگنه
بکن نامیده در ده شده
کنند و مقتضی است
وصاف کرده

نیکو بنود معنی نازک بر جاہل
 نہ راستوان کرد برویے تو مقابل
 چون نیک حریفیم چه حاجت بحصل

در دامن او دست زن از پیمپل

سلسبیلت کرده جان و دل بسبیل
همچو حورانشد کردو بسبیل
همچو من افتاده دارد و قتل
سر دکن ز انسان که کردی بر خلیل
گرچه او دارد دجال بسبیل
دست ما کو تاه و خند ما بخل
بر سر غوغ خورنجوید کسبیل
بکر معنی چنین حسنی بسبیل
طبع در لطفش فی بسبیل
هاتف او در این سخن یا حبر سبیل

سر کتب خانہ
خانہ و قرائت
کتاب خانہ
دوسرا علیٰ اہم
داور

کس نازد گفت شهری زین منط	کس نازد سفت دری زین قیل
حافظ از سبزه عشق نگار همچو مو را فتاده زیر پانیل	
بعد کل شدم از توبه شراب نخل صلاح من بمجام می است و من پس ز خون که رفت شب دوش از لبت چشم تو خوب روی تری آفتاب شکر خدا رواست ز کس مست از کف دستش بود که یار پر سپد کند خنلق کرم چرا بر لبست جام زهر خنده نذر رخ از حجاب تو عمری است تا ناله ام	که کس مباد ز کرد از انا صواب نخل نیم ز شاهد و پاتی هیچ باب نخل شدیم در نظر رهبران حجاب نخل که نیستم ز تو دور روی آفتاب نخل که شد ز شیوه آن چشم بر عتاب نخل که از سوال ملویم از جواب نخل اگر نه از لب لعل تو شد شراب نخل نیم باری تو نسیت از این حجاب نخل
حجاب طاعت از آن بست اخضر گشت ز نظم حافظ و این طبع سپح و نخل	
از آن نیست رخ خویش در نقاب خوش خبر باش ای نسیم شمال	که شد ز نظم خوشش لو تو ختاب نخل که بیا میرسد زمان وصال

نیم باری که از جواب
نخل و نبات
زردار

[illegible]

این جبر انساو کیف الحال
از خریفان و رطل بالا مال
فاصلو احالها عن الماطلال
تاچه بازند شب روان خیال
فضمت همتا لسان مقال
اه آزارین کبریا و جاه و حال
مرحبا مر جبال تعال
صرف الله عنک عین کمال

دارای جهان نصرتی بن خسرو کامل
ای در که اسلام پناه تو گشوده
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم
روز ازل از کلمات تو یک قطره سیاهی
خورشید جوان خال سیه وید بدل گفت
یحیی بن مظهر ملک عالم عادل
بر روی جهان روزنه جان و در دل
انعام تو بر کون و مکان فایض و شام
بر روی بهافت که شد حل مسائل
ای کاش که من بودی آن سینه مصل

یحیی بن مفضل ملک عالم عادل
بر روی جهان روزنه جان مُرد دل
انعام تو بر کون و مکان فیض شاد
بر روی افتاد که شد حل مسائل
ای کاش که من بودی آن شب مهمل

این شعر را در کتابخانه
موزه ملی ایران
در سال ۱۳۰۲
ثبت شده است

دست طرب از دامن این غزل	شاه فلک از بزم تو در رقص و سماع
شد کردن بدخواه گرفت ارسال	می نوش و جهان بخش که از خم کندت
خوش باش که ظالم سبزه راه منزل	چون دور فلک بکیر برنج عدل
حافظ قلم شاه جهان مقسم زرق است	
از بهر معشیت کن اندیشه باطل	
آب چشم اندر پیش کردم سبیل	ره روان عشق بس باشد دلیل
آنکه گشتی را ز بد بخون تیل	سج اشک ماکی اردو در حساب
خفنی فی العشق من بیدی السبیل	اختیاری نیست بدنامی ما
راحتی فی الراح لانی السبیل	بی می و مطرب بفرد و سم فلان
ورنه در آتش کز کن چون خلیل	آتش عشق بستان در خود فلان
یابن کن خانه در خور دیل	یا کن بایل با مان دو پسته
یا منده پای اندر این ره بی دلیل	یا بنه بر خود که مقصد کم کنی
یا منده و بر جاده تقوی نیل	یا کمش بر چهره نیل عاشقی
مچو سورا فتاده زیر پاتی نیل	حافظ از پس پنجه عشق نکار
باد و سه چتری که خواهد نیل	شاه عالم را بخت و عز و مال

این شعر را در کتابخانه
موزه ملی ایران
در سال ۱۳۰۲
ثبت شده است

این شعر را در کتابخانه
موزه ملی ایران
در سال ۱۳۰۲
ثبت شده است

حافظ کریمی واری سبار ورنه دهوی نیست غیر از قال و قیل در چند نسخه بجای شعر مکتوب شده است
این شعر را نوشته اند و دیگر شعرها را از آن هم در آنجا نیست و این را درست است زیرا که در آنجا به نام حافظ

مستحق
غنی از برای خلعت
نیکو کرد و در جمیع
است کرد و در جمیع
همه با این
نعمت داد و داد
پیش از این
غنی و پند و اندرز
و دستور و محبت و داد و
داد

	<p>هر کس که کفتم در وصف اشکامل هر کس شنید کفتم در قایل</p>	
<p>مخفیة البیاض محمود الخصال جانم بهخت آینه کسب انفسال گفت آن زمان که بود جان میای از شافی پر سپید امثال این سایل چند آنکه از جوانب این ختم و سایل اکنون شدم چوستان ابروی سایل از لوح سینه هر کفتم نکشت زایل</p>	<p>دل داده ام بیاری عاشق کشتی بخاری تحصیل عشق تو زدی اسپان اول کفتم که کی بنخست بر جان ناتوانم حلاج بر سپه دار این نکته خوش بایر در داکه بر در خود بارم نداد و بسر در عین کوشه کیسری بودم چو چشم مست از آب و یه صدره طوفان فوج دیدم</p>	
	<p>ای دوست دست حافظ تو دیدم یارب که منم او را در کردنت طایل</p>	
<p>حقا که بود طاعت و ضایع باطل از جان خود آسان بود از عشق تو کل ای دوست مگر هم تو کنی حل سائل همچون تو کسی زیبا در شکل طایل</p>		<p>هر کس که نذر دیه جان محبت تو دل برداشتن از عشق تو دل فکر محال است از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید کشتیم جان را که ببینیم و ندیدیم</p>

ای زاهد خود بین بدر میسکه و بگذر از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست	آن دلبر من بین که بود میر قبال چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل
حافظ تو برو بند کی میغان کن بر دامن او دست زن و از همه کجیل	
بهر چشم تو ای لعبت خجسته خصال بنوش لعل تو ای آب زندگانی من بدان صحیفه عارض که گشت گلشن چشم بدان عقیق که مار است مهر خاتم جان بطیب خلق تو و نغمه شامه گل بگلوهای تو و شیره های فتن کجک بگرد راه تو یعنی پاسبان امید بسر و ماه نایت بافتاب بلند	بر فر خط تو ای آیت همایون فال بر نک و بوی تو ای نو بهار حشون حال بدان حدیث به نیش که شد مقام خیال بدان کمر که شمار است در درج مقال ببوی زلف تو و نکست نسیم شمال بعشوه های تو و عنس زهای چشم غزال بنجاک پای تو یعنی بر شک آب زلال باستان رفیع با آسمان جلال
که بی رضای تو حافظ کراتعات کند بهر باز من اند چه جای مال و نال	
شمت روح و داد و شمت بر وصال بیا که بوی تو را میرم ای نسیم شمال	شمت روح و داد و شمت بر وصال بیا که بوی تو را میرم ای نسیم شمال

بهر چشم تو ای لعبت خجسته خصال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من
بدان صحیفه عارض که گشت گلشن چشم
بدان عقیق که مار است مهر خاتم جان
بطیب خلق تو و نغمه شامه گل
بگلوهای تو و شیره های فتن کجک
بگرد راه تو یعنی پاسبان امید
بسر و ماه نایت بافتاب بلند

<p>احاد یا بحال الجیب قف ازل شکایت شب هجران فرو گذار اید چو یار بر سر صلح است و عذر میخواد بیا که نقش تو در زیر مهنیت پرده چشم بجز خیال و بان تو نیست در دل تنگ لال مصلحتی می بینم از جانان</p>	<p>که نیست صبر جمیل در اشتیاق بشکر آنکه بر افکنده پرده روز وصال توان گذشت ز جور رقیب در حال کشیده ایم حجت بر کارگاه خیال که کس مباد چون پی خیال محال که کس بجد نماید ز جان خوش طالع</p>
<p>قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی بنجاک ما گذری کن که خون ماست طلال</p>	
<p>ساقی بسیار باده که آمد زمان گل کوری خار غصه ز تان تا چمن ویم در صحن بوستان قدح باده نوش کن گل در چمن رسید مشو این از خزان</p>	<p>تا بشکنیم توبه دگر در میان گل چون بلبلان ز دل کنیم شایان گل کایا آت خوشدلی همه آمدشان گل ایار و شراب جوی و سرستان گل</p>
<p>حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان جان کن فدای خاک به باغبان گل</p>	
<p>آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم</p>	<p>خاک میبوسم عذر قدش نخواهم</p>

احاد یا بحال
ای ارادت و وفا
محبوب است و در روز
از این صبر جمیل
در غایت محبت
انفک که در صحن
که در آن شکایت
خون ماست
ساقی بسیار
کوری خار غصه
در صحن بوستان
گل در چمن
فدای باغبان
نما ده صحن
این در شعر
قبل از قطع
در بعضی نسخ
بنجاک ما گذری
خاک میبوسم

چاکر معتمد و بنده دولت خواهم ترسم ای دوست که بادی ز ناکاهم حال یادیر مغان است حواله کاهم آن مباد که کند دست طلب کوناهم و نذران آینه از حسن تو کرد آگاهم آتیه بینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم گرچه دانم که هوای تو کشد ناکاهم با همه پادشاه بنده توران شاهم	من نه آنم که بجور از تو بنام حاشا دزه خاکم و در کوی تو ام وقت شاست صوفی صومعه عالم قدس من لیکن بستم در حشم کیسوی تو امید دراز پیر میخانه سحر جام جان منیم داد با من راه نشین خیزد سوی میکده آبی بر سر شمع قدرت شعله صفت یلارم خوشم آمد که محرم خرد و خاور میگفت
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه آه اگر دامن حسن تو بگیرم داهم	
که من دلشده این ده بخودی پویم آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم که از آن دست که میسرور دم میزیم کوهری دارم و صاحب نظر میگویم کهنم عیب کز او رنگ ریایی شویم	بارها گفتم ام و بار دیگر میگویم در پس آینه طوطی صفتم داشته اند من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست دوستان عیب من بیل حیران کنند گرچه بادق طبع می لکون عیب است

تخذه و کریه عشاق ز جانی در است
ایسریم شب و وقت سحر می موم

حافظم گفت که خاک نه میخانه موی

کو کن عیب که من شک خن موم

باز آسای ساقی که هوا خواه خندتم
ترا سنجاکه فیض جام سعادت فروغ
هر چند غرق بحر کنایم ز شربت
عصم کن بر ندی و بد نایم ای فقیه
می خور که عاشقی نه کجاست و احتیاج
کردم زنی زطره مشکین آن کنار
در ابروی تو تر خطه تا بگوشت
من کرد وطن غم ز کزیدم بحر خویش
دریا که دره و من خسته و ضعیف
دورم بصورت از درد و تسری دوست

مشتاق بندگی و دعا گوی دولتم
پروان شدن غای زطلحات تم
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمت
بکاین بود سر نوشت ز دیوان فطرت
این محبت رسید ز دیوان فطرت
اکبری کن ای صبا ز مکافات غنیمت
آورده و کشیده و موقوف فرستم
در عشق دیدن تو هوا خواه غم بر تم
ای خضر پی حقیقت مدد کن بستم
لیکن بجان دل ز معشایان خضر تم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سر جان

در این جنب الم اربده عسرم

باز آسای ساقی که هوا خواه خندتم
ترا سنجاکه فیض جام سعادت فروغ
هر چند غرق بحر کنایم ز شربت
عصم کن بر ندی و بد نایم ای فقیه
می خور که عاشقی نه کجاست و احتیاج
کردم زنی زطره مشکین آن کنار
در ابروی تو تر خطه تا بگوشت
من کرد وطن غم ز کزیدم بحر خویش
دریا که دره و من خسته و ضعیف
دورم بصورت از درد و تسری دوست

که چهارم خط ازرق و سیاه و پنجم و ششم خط اشک و

<p>ساقی بیا که دور کل است زمان عیش ای دل تو جام جم بطلب ملک جم غم بشنو ز جام باده که این زال نوعروس</p>	<p>پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم کاین بوقول بلبل داستان سراسی جم بسیار کشت شوهر چون کتباد و جم</p>
<p>حافظ بکنج میسکه دارد در قراگاه کالطیر فی الحدیقه واللیث فی الاعم</p>	
<p>بغرم توبه سجده کفتم استخار کنم سخن درست بگویم نیتوانم دید بدور لاله دماغ مرا علاج کنسید اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود تحت کل نشانم تنی بساطتانی مرا که نیست ره و رسم لقمه بر نهی ز روی دوست مرا چون گل مراد کدامی میسکه ام لیک وقت مین اگر ز لعل لب یار بوسه یابم چو غنچه بالب خندان بای مجلس شاه</p>	<p>بهار توبه بکنج میرسد چه چاره کنم که می خورند حسد ریغان و غنچه کنم اگر از میانه بزم طرب کنار کنم ز بی طهارتی آن راسی غم غم ز سنبل سمنش ساز طوق و باره کنم همان به است که میخانه را اجاره کنم حواله سپردن دشمن بسنگ خاره کنم که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم چو آن شوم ز سپهر و زندگی دباره کنم پایه کی سرم و از شوق جایه پاره کنم</p>

کماله
نقش شمع و باغ
در نیلایان و اطمینان
بدون غم و استراحت

<p>ما قاضیم نه مدرس نه محتسب نه قاضی مرا چه کار که منع شراب بخواره کنم</p>	
<p>زباده خوردن چنان طبع حافظ بیانک بر بطونی رازش آشکاره کنم</p>	
<p>بغیر آنکه بشدین دانش از دستم اگر چه خرم غم تو داد بباد چو زره که چه حقیرم بین بدولت عشق بیار باده که عمر سیت نامن از سر من اگر ز مردم بهشیاری ای نصیبی که چگونه سر ز خجالت بر آورم بردو</p>	<p>در کج که ز عشقت چه طرف بر بستم بخاک پای عزیزت که عهد شکستم که در هوای رخت چون بهر پیوستم بکنج مافیت از بهر عیش نشستم سخن بخاک میفکن چرا که من مستم که خدمتی بکنار نیامد از دستم</p>
<p>بسوخت حافظ و آن یار دلنوار گفت که مرعی بمن رستم چو خاطرش خستم</p>	
<p>بگذار تا بشارع میخانه بگذریم جاییکه تخت و مسند جم میرود بباد تا کی بکام دل ز لب لعل اور پیسم روز نخست چون دم زندی زدیم د</p>	<p>کز بهر جرعه همه محتاج آن دریم کز غم خوریم خوش نبود به که می خوریم در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم شرط آن بود که جزره این شیوه نسیریم</p>

بگو که دست که از او زدن
بدر صراع در نهضت
بدر درین نیست چو پیوسته
در دست از نهضت
نوشته شده و در کتاب
عین یاقوت چون
اشکبار است
قدیمی

با خاک کمی دوست بفرودس نگیرم
 بگذار تا مست ابل روی تو بگذریم
 ما نیز هم تبعه و دپستی برآوریم
 بخاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

با خاک آستانه آن در بر برم

و کز تیرم ز نذمنت پذیرم
که پیش چشم پلادت بایرم
بجز ساعز نباشد دستگیرم
که در دست شب بهران بایرم
بسیب بوستان و جوی شیرم
رشد تاسدره آواز فغیرم
بیکجورعه جوانم کن که پیرم
که از پای تو من سپهر بیکرم
لکه که آتش شوم در وی بیکرم

در این مصلحت چنان است
 در بعضی نعمای خجسته
 زبام عمرش می باید بفرماید
 در پیش کسی که چشم تو را می
 آن است در او این است
 که در زرد بام او
 دلفت این است
 در خند تو تو هم چنان
 که پیش تنبلیان در
 در این مصلحت چنان است
 در بعضی نعمای خجسته

بزرگان سپید کردی هزاران رنجه دیم
باکر خشم سارست هزاران درد بر خیم

<p>مرار و زی مباد اندم که بی نایب بیاری باده شکیری نیمی از آن عرق اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع که غوغا میکند در سر خار خمر دوشنم هوام باد اگر من جان بجای دوست که گرد آفتون و نیزخش ملول از جان شینم که سلطان عالم را طفیل دوست شینم که با جام و قبح هر شب قرین با دوستیم</p>	<p>ای بهشین دل که یارانت بخت از یار ز تاب آتش دوری شدم غرق می جان کل شب حلت هم از بستر و دم تا صبح صبح انخیز و بلبل کجانی ساقا بر خیز اگر بر جای من غیری گزیند دوست کام جهان پرست بی بنیاد از این باد کس نام جهان فانی و باقی فدای شاه دست رموز عشق و سرستی من بشنود از دوا عط</p>
--	--

حدیث آرزو مندی که در این یافتیم
جانانی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

<p>آفتاب اصف بشکافیم طرح نور اندازیم من و ساقی به سیم سیم و بنیادش بر اندازیم که دست افشان غزل خوانیم با کوبان سازیم</p>	<p>بیابا کل بر افشایم و در ساغر اندازیم اگر غم شکر انخیزد که خون عاشقان بریزد چو در دست تو می خوشن طرب و دی</p>
--	---

مجلس
عاشقان
مجلس
عاشقان
مجلس
عاشقان

<p>صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز یکی از عقل می فدی کی طامات می بافت بهشت عدن اگر خواهی بیابا با منجانه شراب ارغوانی را کلاب اند قدح بزم</p>	<p>بود کان شاه خوابان انظر بر منظر بیا کاین داور بیهوش داور اندازم که از پای حمت کیسر کجوش کوثر اندازم نسیم عطسه کردان اشکر در مگر اندازم</p>
<p>سخن دانی و خوشنوا اینی نمی ورزند بیا حافظ که تا خود را بملکت دیگر اندازم</p>	
<p>بی تو ای سرور و ان بکل و کلمش حکم آه که طعن بدخواه ندیدم رویت بروای زاهد و بردر دشان خرد کبر برق غیرت چو پشیم میجد از کمن غیب مددی که بچسب اغی نکند آتش طور شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت خون من ریختی از ناوک دلد و ذراق</p>	<p>زلف سنبلی چه شتم عارض سوسن حکم نیست چون آینه ام روی نه این حکم کار نه مای قدر یکند این من حکم تو بصره ما که من سوخت غم من حکم چاره تیره شب وادی این حکم دستگیر از شود لطف تهنیت حکم خود بجا تو من ای دیده روشن حکم</p>
<p>حافظا خلد برین خانه موروث من است اندر این منزل ویرانه نشیمن حکم</p>	

در بعضی نسخه های
جای می در زندگی از
نوشته یعنی بخوان
و خوشنوا از شش انداز
در این نسخه
خانه موروث
اشاره است قبول خطی
تعالی قاصد المصنف تا
فرموده او نکست هم
الذین یثرون انفسهم
و من فیما خلدون
و شمس آراگاه
در این نسخه

کشیدم در برت ناکاه و شد در تاب	نهادم بر لب لب و جان دل فدا کردم
تو خوش می باش با حافظ برو خصم حاسده چو گرمی از تویی بسیم چه پاک از خصم نرم	
تو تسبیح صبحی من شمع خلوت حرم چنین که در دل من داغ زلف سرکش بر آستان امیدت گشاده ام در چشم چه شکر گویت ای خیل غم عفاک الله بهر نظرت ماجلوه می کند لیکن	تسبی کن جان من که چون مسمی پریم بنفشه زار شود تر بستم چو در کدو نرم که یک نظر فکنی خود فکند می از منم که روزی یکی احسن نیروی ز برم کس این کرشمه نه بیند که من نمی نرم
بجاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم ز شوق در دل آن تنگ کفن بدرم	
چرا نه در پی عزم دیا خود باشم غم غریبی و غنبت چو بر سینه بام ز محرمان سپه پرده وصال شوم چو کار عسمر نه پیداست باری اول ز دست بخت کران خواب کار بیان	چرا نه خاک کفن پای یار خود باشم بشهر خود روم و شهر یار خود باشم از بندگان جند او نیکار خود باشم که روز واقعه پیش کار خود باشم کرم بود کله راز دار خود باشم

این سخن غزل
مضی ای حاجت کرده
از ده قصه گفتند در این
در نهجای جان پیرو
روشنه اند که تیر
بزم در این باغ
نمی خفت

سر بر داغ
نمی ایستد
تا بهر دانه
نمی ایستد

در غزل
نمی ایستد
تا بهر دانه
نمی ایستد

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود	در کجوشم و مشغول کار خود باشم
بود که لطف ازل ره بنمون شود جا	و کر نه تا بابد شر مسار خود باشم
<p>چهل سال پیش رفت که من لاف میزختم</p> <p>هرگز بمن عافیت پیری فروش</p> <p>در حق من بدرد کشته طن بدبهر</p> <p>شهباز دست پادشاه یارب از چو دست</p> <p>حیفست بلبل چو من اکنون در این هفتن</p> <p>آب و هوای پارس عجب سفله پرور است</p> <p>ازین عشق و دولت زندان پاکباز</p> <p>حافظ بزرگ خسته قدح تابکی کشته</p>	<p>کز چاکران در که سپهر مغان منم</p> <p>ساغر یقه نشد ز می صاف نوشتم</p> <p>کمالوده کشت غرقه ولی پاک دامنم</p> <p>کز یار برده اند هوای نشیمنم</p> <p>با این لسان عذب که خاشخو سوختم</p> <p>کوهر سهری که خیمه از این خاک بر ختم</p> <p>پیوسته صدر مصطها بود و پیکتم</p> <p>در بزم خواجه پرده زکارت برانتم</p>
توران شهبسته که در من مزید فضل	شد منت مواهب و طوق کردم
<p>حاشا که من بو پسم کل ترک می کنم</p> <p>مطرب کجاست تا همه محصول بدلم</p>	<p>من لاف عقل میزختم این کار کی کنم</p> <p>در کار بانک بر بط و آوازی کنم</p>

توران شهبسته که در من مزید فضل
شد منت مواهب و طوق کردم
من لاف عقل میزختم این کار کی کنم
در کار بانک بر بط و آوازی کنم

توران شهبسته که در من مزید فضل
شد منت مواهب و طوق کردم

بچند نیز خدمت معشوق و می کنم
 با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
 تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
 با فیض لطف اصدائیان طی کنم
 با دعای کوکه حسرت ترک دی کنم

روزی رخسارِ بهارم تسلیم می‌کنم

خوشاد می که از این چهره پرده بر کنم
روم بگلشن رضوان که مرغ آن خم
درین دورد که غافل از کار خویشتم
چو در سراپه ترکیب تحفه بندتم
عجب دار که هر دانه دانه می ختم
چرا بگوی خند ایتیان بود و طم
که سورا است نهانی درون پیم
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

طراز کبر اول نقش و علم جابر یعنی
 با او خرد نقش و علم جابر است
 بجای نقش و علم جابر
 و بعضی گفته اند که
 دال بتبر است بلکه
 صفت شمع زردی
 گفته اند عیان که
 چون جابر زار بود
 و در زمان قدیم شایه بود
 که بهنجاری از او مع
 کرده اند

<p>خرم آن روز گزاین منزل ویران بوم راحت جان طلبم ز پی جانان بوم</p>	
<p>کرچه دانم که بجائی نرسد در راه غریب چون صبا بادل بیار و تن بی طاقت دل از دشت زندان سکندر گرفت در ره او چو مستم کمر بستم باید رفت نذر کردم که از این غم بدر آیم روزی بهواداری او ذره صفت قص کنان تا تو کان را چو غم حال گرفتار نیست</p>	<p>من بوی خوش آن زلف پریشان بوم بهواداری آن سپرد خرامان بوم رخت بر بندم و تا ملک یلکان بوم بادل در دوش و دیده کریان بوم تا در میسکه شادان و غرنخا بوم تا بر منزل خورشید درخشان بوم ساربانامه دی تا خوش آسان بوم</p>
<p>در چو حافظ بستم ره زیبا باین همراه کو که اصف دوران بوم</p>	
<p>خیال روی تو در گاه دیده کشیدم امید خواجیم بود بندگی تو کردم اگرچه در طلبت بهمان بادشالم امید در سر زلفت بروز عهد بستم</p>	<p>بصورت تو بخاری ندیدم و نشیدم بهوای سلطنتم بود خدمت تو کردیم بگرد سپرد و خرامان قامتت نسیدم طلوع بدرد دهانت ز کام دل بریدم</p>

<p>کناه چشم سیاه تو بود بردن دلها ز شوق چشمه نوشت چه قطره که نشدیم ز غره بردل ریشم چه تیرها که کشاد ز کوی یار بیاری نسیم صبح غباری چو غنچه بر پرم از کوی او گذشتی</p>	<p>که من چو آهوی وحشی ز ادسیه میسدم ز لعل باده فروشت چه عشو که خردم ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم که پرده بردل خونین ز بوی او بدیدم</p>
<p>نجاک پای تو سوگند نور دیده حافظ که بی رخ تو نسوزم از چراغ نیتیم</p>	
<p>خیال روی تو که بگذرد جلشن چشم بیا که لعل و کهر در شمار مقدم تو سزای تکیه کمت منظری نبی منم سحر سر شک روانم سر خرابی دشت سخت روز که دیدم رخ تو دل نکفت بوی مرده وصل تو تا سحر همه شب</p>	<p>دل از پی نطفه آید بوی وزن چشم ز کج خانه دل می کشم بخرن چشم منم ز عالم و این کوش معین چشم کرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم اگر رپ خللی خون من بگردن چشم براه باد هفتادم چراغ روشن چشم</p>
<p>بر دمی که دل در دست حافظ را مزن بنا و کتله و ز مردم افکن چشم</p>	

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

حاجت ان کہ بر قاضی حاجت یم

در خرابات مغان گر گذر افت باز
حلقه توبه گرام و ز چو زها درم
و ز چو روانه دهد دست فراغ البال
ماجرای دل سرشته نخیم باک پس
صحبت حور نخواهیم که بود عین قصه
سرسودای تو در پهنه بانه
مرغ سان از قفس خاک هوای کشتم
همچو چنگ کبکبار آرد به کام دلم

کونستان مونس از کتب کمالی
باب سموات و الارض

فلاحی تنظیمیں

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

سلطان محمد علی احمد
اند برقعہ دار احمد علی
خدا بخش علی احمد
خدا بخش علی احمد

نموده در این باره

نامی منسوب به
اسکان در

بعضی فی الحال مردود

دعای حاجی

کر بر موی سپری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات معان نور خند می نیم کیست دردی کش این میکده یار که در تن جلوه بر من مفروش ای ملک الحجاج که تو سوز دل اشک روانه شب سحر خواهم از زلف بتان نافه کشائی کن هر دم از روی تو نقش ز ندم راه خیال کس ندیده است ز مشک خن فانی منصب عاشقی و زندی شا به بازی نیست در دایره بکف خطه خلاف از کم و بیش	این عجب بین که چه نوری کجا می نیم قبله حاجت و محراب دعا می نیم خانه می بینی و من خانه خند می نیم این همه از نظر لطف خدا می نیم فکر دور است بهانا که خطا می نیم با که گویم که در این پرده چسب می نیم آنچه من هر سحر از باد صبا می نیم همه از تربیت لطف شما می نیم که من این پسته بچون و چرا می نیم
--	---

دوستان عیب نظر باز می حافظ

که من اورا رنجبان خدا می نیم

در دم از یار است و در مان نیز هم آن که میگویند آن بهتر جز من	دل فدای او شد و جان نیز هم یار ما این دارد و آن نیز هم
---	---

سراسر شاد و خندان
و زنجیر از لطف
و زنجیر از لطف
و زنجیر از لطف
و زنجیر از لطف
و زنجیر از لطف
و زنجیر از لطف
و زنجیر از لطف

<p> بر دو عالم کیفر و غمی است و آستان در پرده میگوئی لی یاد باد آنکو بقصد جان ما خون ما آن ز کس مستانه بخت عاشق از مفتی نترسد می بیار اعتمادی نیست بر کار جهان چون سر آمد دولت شباهت وصل </p>	<p> گفتت پید او پنهان نیز هم گفته خواهد شد بدستان نیز هم عهد را بگشت و پیمان نیز هم و آن سر زلف پریشان نیز هم بلکه ازیر غمی سلطان نیز هم بلکه بر کردون کردان نیز هم بگذرد ایام مجبران نیز هم </p>
<p> محاسب اند که حافظ می خورد و اصف ملک سلیمان نیز هم </p>	
<p> در غم خویش چنان شیفته گردی باز هم هر که از ناله شبگیر من آگاه شود گفته بودی خبرم ده که ز جبرم چو پی بعد از این بارخ خوب تو نظر خواهم باخت عهد کردی که بوزی ز غم خویش مرا آنچنان بدل من ناز تو خوش میاید </p>	<p> که خیال تو بخود باز نمی پردازم هیچ شک نیست که چون روزم آید باز هم آنچنانم که به بیسنی و ندانی باز هم که همه خلق بدانند که شاهد باز هم هیچ غم نیست تو میوز که من میازم که حلال بکنم که کجشی از نازم </p>

این غزل از کس است
 در این غزل از کس است

<p>ارغنون ساز فلک به زبان اهل بهر است کل بجوش آمد و از می نزدیکش آبی میکشتم از تدرج لاله شراب موهوم</p>	<p>چون از این غصه منالیم چه خبر شدیم لاجرم ز آتش حرمان و هو پس میجویم چشم بد دور که بی مطرب می بودیم</p>
<p>حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما بلبلانیم که در موی پس کل خاموشیم</p>	
<p>دوش بیماری چشم تو بر دارم دستم عشق من بالب شیرین تو امروز نیست عافیت چشم دارم از من میچنان نشین در ره عشق از آن سوی فاصد خطر است بوسه بر درج محقق تو حلاست مرا بعد از اینم چه کنم از تیر کج انداز خود از ثبات خودم این نکته خوش آمد بجو صنم شکریم غارت دل کرد و رفت</p>	<p>لیکن از لطف بخت صورت جان بیستم دیگر کا بهی است که ز این جام بلایستم که دم از خدمت زندان زده ام میام ماتخونی که چو عسرم بپر آمدستم که با فنون جفا عهد وفا نشکستم که محبوب کمان بروی خود پیوستم بر سر کوی تو از پای طلب نفشتم آه اگر عاطفت شاه بخیر دپستم</p>
<p>رقبت دانش حافظ بفلک بر شد بود کرد غمخواری بالای لبندت پستم</p>	

لاجرم
 غصه منالیم
 چه خبر شدیم
 لاجرم ز آتش
 حرمان و هو
 پس میجویم
 چشم بد دور
 که بی مطرب
 می بودیم

<p>دوش سودای خوش گفتم سرون کنم قاتش را سرو گفتم سرشید از من تختم نکته ناسنجیده گفتم دلبر امعد دار زرد و رونی میکشتم از طبع نازک کینا من که ره بردم کج حسن بی پایان دو ای نسیم حضرت سلی خدار تانی که</p>	<p>گفت کور بخسیر تا بدیرین مجنون کنم دوستان از راست بر بخت کجایم چون کنم عشوه هندی تا من طبع را نمودن کنم ساقیا جامی بد تا چه ره را ملکون کنم صد که دانی سپو خود را بعد این کنم ربع را بر مسم زخم اطلال را چون کنم</p>
<p>ای نه نامهربان از بند حافظ یاد کن تاد عای دولت آن حسن افزون کنم</p>	
<p>دیده دریا کنم و صبر صبر کنم از دل تنگ کنه کار بر آرم ای صبر خورده ام تیر فلک بادیده تا سر جرعه جام بر این تخت روان افشانم مایه خوشدلی استجاست که دلا از آستانم بختاوند قبای می خور شید قاتعا حافظا نکته برایام چه سواست و خطا</p>	<p>و ندراین کار دل خویش بدریا کنم کاتش اندر جبک آدم و حوا کنم عقده در بند کمر تر کشم جزا کنم غفلت خنک در این کبند فیا کنم سیکم جبه که خود را کمر آنجا کنم تا چو زلفت سپر سودا زد دریا کنم من چرا عشرت امر و نه بختا کنم</p>

دیشب بیل اشک روی خواب می‌زدم
نقش بیاد خط تو بر آب می‌زدم

روی کنار در نظر سرم جلوه می‌نمود ابر روی یار در نظر حسرت سوخته چشم بروی ساقی و گوشتم بقول خفک نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم هر مرغ فنک که ز سر شاخ طربخت ساقی بصوت این غزلم کاسه می‌گرفت	وز دور بوسه بر رخ قصاب می‌زدم جامی بیاد گوشه محراب می‌زدم فالی بچشم کوش در این باب می‌زدم بر کارگاه دیده بی خواب می‌زدم بازش زطره تو بمضرب می‌زدم می‌گفتم این سر و دمی ناب می‌زدم
--	--

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب می‌زدم

روز عید است من امروز در آن می‌زدم چند روزی است که دورم ز رخ نایابم من بخلوت نشستم پس از این و ریشل پند سپردم از ده دوا عطر شهرم لکن آنکه بر خاک در می‌گذارد کجاست	که دهم حاصل سی روز و ساغر گرم بس خجالت که پدید آید از این تقصیرم زاده صومعه بر پای نهد زنجیرم من نه آنم که در کپند کسی بید زرم تا آنم در قدم او سر و پیشش می‌زرم
---	--

دیشب بیل اشک روی خواب می‌زدم
نقش بیاد خط تو بر آب می‌زدم

روز عید است من امروز در آن می‌زدم
چند روزی است که دورم ز رخ نایابم

می زیر کش و سجاده تقوی بردوش	اها اگر خست شوند که از این تیر ویرم
خلق کویند که حافظ سخن پرنیوش	
ساکزده منی امروز به از صدیم	
<p>روز کاری شد که در میخانه میتکم تا کرد در دام وصل آرم تدریخی خنم واعطابوی حق نشیند بشوای سخن چون صبا افان و خیزان میروم تا کوی دوست خاک کویت بر تاب زحمت با بیل از این زلف لبر دام راه و غمزه اش تیر بکاست دیده بدین پویشان ای کریم عیب پوش حاش نه که حساب روز حشرم با کس نیست از همین عرش ایمن می کند روح ایان خسر و آتید اوج جاه دارم زین قبل</p>	<p>در لبای پس فخر کار اهل دولت میکنم در کینم انتظار وقت فرصت میکنم در حضورش نیز میگویم غیبت میکنم وز رفیقان ره اسپتداد همت میکنم لطفها کردی تا تحف زحمت میکنم یاد دار ایدل که چذیت نصیحت میکنم زین دلیه بهاک من در کنج خلوت میکنم فال فردا میسنم امروز حشر میکنم چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم الهام پس آستان بوسی حضرت میکنم</p>
حافظم در محفل دردی کشم در مجله	بنکر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم

کشتن
بجای
نزدیک
دروغ است

غیبت
بجای
دروغ است

کویت
نزدیک
بجای
دروغ است

بدرستی
از شکر و نیکو
بدرستی
بدرستی

ز دست کوتاه خود زیر بارم	که از بالا بلندان شرمسارم
کمر زنجیر موئی گیردم دست	و گرنه سر بشیدانی برآرم
ز چشم من سپهر افشاع کردون	که شب تار و ز آخر شمارم
منی خوردم من از پیانه عشق	که هشیاری و بیداری ندارم
بدین شکرانه می بسم لب جام	که کردا که زد و روزگارم
من از بازوی خود دارم شبی شکر	که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای میفرشان	چه باشد حق نعمت میگذارم
کمن عیلم بخون خوردن این دشت	که کار آموز آهوی ستارم
تو از خاکم خواهی بر گرفتن	بجای اشک اگر کوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن

بطف آن بری امید دارم

زلف بر بادده تانده می بر بادم	ناز بنیاد کن تا نیکنه بنیادم
رخ برافنده روز که فارغ کنی از برک کلم	قد برافنده از که از سرو کنی از آدم
زلف را حلقه کن تا کنی در بندم	طره را تاب مده تانده می بر بادم
شهره شهر شو تا تنم سر در کوه	شورشیرین نماتا کنی فزادم

<p>سرکش تا کشد سر فلک فریادم رام شود آبد طالع من رخ زادم یاد هر قوم کن تا زوی از یادم دست گیرم که ز هر تو ز پا افتادم غم غنای رخ ز تا نغمی ناشادم تا بنحاک در اصف ز سد فریادم</p>	<p>می بخور باد کران تا بخورم خون بکر چون فلک جور کن تا کنش عاشق را شمع هر جمع شود زنده بوزی مارا سرم از دست بشد وصل تو نموده مال یار بیکانه شود تا نسبی از خویشم رحم کن بر من مسکین و بخت یادم س</p>
<p>حافظ از جور تو حاشا که بنالده روز من از آن روز که در بند تو ام آرام</p>	
<p>تا بقوی حسد در صر بر زبان کردم قطع این مرسله با مرغ سیلان کردم کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم که من این خانه بود ای تو یوان کردم میکزدم لب که چرخ گوش با دان کردم آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم گرچه در بانی میخانه فراوان کردم</p>	<p>سالمای پیروی مذہب بندان کردم من بر منزل عفتانه بخود بردم ام از خلاف اعداوت بطلب کام که من سایه بردل ریشم فکن ای کنج مراد توبه کردم که بنوسم لب ساتی کنون نقش مستوری دوستی نه بدست من دست جو ارم از لطف ازل جنت زدوس طمع</p>

<p>اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بخت کرد دیوان غزل صدر نشینم چه عجب بیچکس زانرسد در خم محراب فلک</p>	<p>اجر صبر سیت که در کلبه اخوان کردم سالها بندگی صاحب دیوان کردم آن تنم که من از بهت سلطان کردم</p>
<p>صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ هر چه کردم همه از دولت قرآنم</p>	
<p>سرم خوش است و بانگ بلند میگویم عبوس زده بود جفا نشینند گرم نیسیر معان در بروی بکشاید مکن در این چمن پر زرش سجود و نی تو خانه آه و خند بات در میانه بین ز شوق نرگس مست بلند بالا نی شدم فسانه بکشتگی که ابروی دوست بخار راه طلب کیمیا بیرون است نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی بیماری که بختوی حافظ اول پاک</p>	<p>که من نسیم حیات از پیاله میجویم مرید حلقه دردی کشان خوش جویم کدام در بزم چاره از کجا جویم چنانکه پرورش میدهند میرویم خدا کو است که هر جا که هست با اویم چو لاله با فتح افتاده بر لب جویم کشیده در خم چو کان خویش چون گویم غلام دولت آن خاک عنبرین بویم که من به مقتدر مرد عافیت جویم بخار زرق بغض و مدح فرو شویم</p>

از دولت قرآن
 شکر شد از عافیت
 حافظ قرآن مجید در دست

<p>صنایا بعم عشق تو چه تدبیر کنم ماتنی که در غم تو ناله شبگیر کنم</p>	
<p>دل دیوانه از آن شد که پذیرد زان آنچه در دست هر تو کشیدم سیه بسر زلف تو مجموع پریشانی خویش رند دیگر کنم و باشا دمی بصحبت آن زمان کار زوی دیدن جانم باشد کردم آنم که وصال تو بدین دست دهم دور شوازم ای زاهد و افسانه کموی</p>	<p>کمرش هم ز سر زلف تو برنجیر کنم در دو صد نامه محال است که تحریر کنم کو محالی که یکایک بمه فقر تر کنم نوانم که در حیل و تزویر کنم در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم دین و دل را همه در بازدم تو فر کنم من نه آنم که در کمرش به تزویر کنم</p>
<p>نیست امید خلاص از سر زلفش حافظ چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم</p>	
<p>صوفی بیا که خرقه پالوس بر کشم نذر قنوج صومعه در وجهی بنیم سرفضا که در تن غیب منزوی است پرون جیم پر خوش و از بزم مدعی</p>	<p>وین نقش زرق را خطاط بلان بر کشم دل را یای آب حیات بر کشم ستانه اش نقاب ز خمار بر کشم غارت کنیم باده و دل بر کشم</p>

تو به
در وقت بسیار کردن
و بسیار شدن در وقت
فانده که از جادو و کلاه
آن بردارند

بدین
و از غم و اندوه
و از غم و اندوه
و از غم و اندوه

[illegible]

<p>شاهی در لطف پاک رشک آزدگی باده کلر نمک تلخ خدب خوشنویس بزنگاهی بهنشی چون قصر فردوس صف نشینان نیکو و پیشکاران آباد غمره پاتی بنمای خرد آهسته تیغ نکته دانی بذک کو چون حافظ شیرین سخن</p>	<p>دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام نقل از لعل نگار و نقل از یاقوت عام گلشنی سپید افش چون بوضه السلام دوستداران صاحب اسرار و یقین کام زلف دلبر از برای صید دل کمره دام بخشش آموزی جهان افروز چون چاقی کام</p>
<p>هر که این مجلس بخوید خوشدلی از قتی مجو و آنکه این عشرت نماند از نیک بروی حرم</p>	
<p>هر سیت تا براعت رونهاد ایم هم جان بدان دوز کس جاد و سپهر ایم مملکت عاقبت ز بهشکر گرفت ایم در گوشه امید چون طغسار کان ایم بی ناز ز کیش سر سودانی از طلال نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز</p>	<p>روی و ریای خست بکیونهاد ایم هم دل بر آن دو پنبیل بند و نهاده ایم ماتحت سلطنت باز و نهاده ایم چشم طلب بر آن حسم بر نهاده ایم همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم این کار و بار بسته بکیونهاد ایم بنیاد بر کمر شمشیر جاد و نهاده ایم</p>

این شعر است
 از یکدیگر
 قصه و داستان
 را در

نموده است
 در این کتاب
 و این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

در راه جام و ساقی به رونهاده ایم
چشمی بر آن دو گوشه ابرونهاده ایم

در راه جام و ساقی به رونهاده ایم
چشمی بر آن دو گوشه ابرونهاده ایم

در راه جام و ساقی به رونهاده ایم
چشمی بر آن دو گوشه ابرونهاده ایم

طاق و رواق در سپه و قیل و قال فضل عمری گذشت و ما بامید اشارت	در راه جام و ساقی به رونهاده ایم چشمی بر آن دو گوشه ابرونهاده ایم
گفتی که حافظ دل سرشته است گجاست در حلقهای آن سپهر کیونهاده ایم	
غم زمانه که ای پیش کران نمی بینم بترک صحبت پیرمغان نخواهم گفت نشان مرد خدا عاشقی است با خود دارد در این خار کسب جبر عین نمی بخشد از آفتاب قدح ارتفاع عیش بکیر نشان موی میانش که دل در او بتم بر این دو دید حیران من هر از افروغ قد تو تابش از جو سبار دیده من	دو اش حسنی چون غوان بی بینم چرا که مصلحت خود در آن بی بینم که در مشایخ شهر این نشان بی بینم بین که اهل دیه در جهان بی بینم چرا که طالع وقت آنچنان بی بینم ز من پیر پس که خود در میان بی بینم که باد آینه رویش عیان بی بینم بجای سپهر و خراب روان بی بینم
من و ضیینه حافظ که اندر این دریا بصاعت سخن در فشان نمی بینم	
قاش میگویم و از گفته خود دشادم	بند عشقم و از هر دو جهان آزادم

<p>طایر کاشن قدم چه دم شرح فراق من ملک بودم و فردوس بی جام بود سایه طوبی و دجونی حور و لب حوص نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار گوکب بخت مرا سپس منجم نشانت تا شدم حلقه بگوش درینخانه عشق گر خور خون دلم مردمک دیده رواست</p>	<p>که در این داکمه حادثه چون افتادم ادم آورد در این دیر حسد آب آیدم بهوای سپر کوی تو برفت از یادم چکنم حرف دکر یاد نداد استادم یارب از مادر کیستی بچه طالع زادم هر دم آید غمی از نو بمبار کجادم که چرا دل بجز کوشه مردم دادم</p>
<p>پاک کن چهره حافظ بزرگ زلف زان ورن این سیل و مادم بکن دنیا دم</p>	
<p>فوتی پریشان دارم و قلی اتقیم چاک خواهم زدن این دلی ربانی چکنم تا کمر جبر عه فشان لب جان من گرش صحبت دیرین من از یاد برفت بعد صد سال اگر بر سپر خاکم گذری کلز بس بود خود ای دل ز در دیگر کن</p>	<p>که حرام است می آن که یار قدیم روح را صحبت نا جنس عذاب الیم سالمازان شده ام بر در میخانه تم ای نسیم سحری یاد دیش عه قدیم سر بر آرد ز کلم رقص کنان عظم نسیم در د عاشق نشود به زما و ای حکیم</p>

در این سیل و مادم بکن دنیا دم
پاک کن چهره حافظ بزرگ زلف زان

بهر کس که در این عالم
 از این عالم بگریزد
 از این عالم بگریزد
 از این عالم بگریزد

دیده بخت با فسانه او شد در خواب / اگر پی می ز غایت که کند بیدارم

دوش می گفت که حافظ همه روی او را
 بجز از خاک درت با که بخود کارم

گر چه ما بندگان پادشیم	پادشاهان ملک صبح کنیم
کنج در آستین و کیه تھے	جام کبیتی نوا و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور	بجز توحید و غرور کهنیم
شاهد بخت چون کرشمه کند	ماش آینه رخ چو میم
شاه بیدار بخت را هر شب	ما کنبان افسر و کلیم
کو غنیمت شمار مهبت ما	که تو در خواب ما بیداریم
شاه منصور واقف است که ما	روی مهبت بهر کجا که مخیم
دشمنان راز خون کفن میاریم	دوستان رقبای فتح مییم
ز ملک تر و پریش ما نبود	شیر سپهریم و افی سپهریم

وام حافظ بگو که باز دهمند

کرده اعتراف و مالکیم

گردست و دهاک کف پای نگارم / بر لوح صبر خط غباری بنگارم

شاه منصور
 چنان که حافظ از شاه
 شجاع بنام رسیده و او را در این
 شعر که در این عالم
 از این عالم بگریزد
 از این عالم بگریزد
 از این عالم بگریزد

<p>چون شمع همان دم بدی جان سپارم من نخت دروان در دشن از دینو بدم زین در تو اند که برد باد عنب ارم از موج سر شکم که رسا بنگارم دادند ستاری و ببردند قرارم زان شب که من از غم بدست برآرم کمان بوی شفا میداد از تیغ خوارم</p>	<p>پروانه او کر بر سپد در طلب جان کر طلب دلم را بهند دوست عیاری دامن منشان من خای که پس از من بر بوی کنار تو شدم غرقه و امید زلفین سپاه تو بدلاری عشاق امروز کش سر ز کفن از من و آتش ای پساتی از آن باده یکی جرعه بیا</p>
--	---

حافظ لب لعلش چه مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جاز لب آرم

<p>چون کوی چه سپر ما که بچوکان تو بازم در دست سر موی از آن عجم در ارم از آتش دلش تو چون شمع که دارم در شب که زان کم نشود سوز و کد ارم حرا بکمانخانه بروی تو سازم چون صبح در آفاق حجبان بفرارم</p>	<p>کردست به در چشم زلفین تو بازم زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست پروانه راحت بده ای شمع که آتش چون نیست نماز من میخواره نیازم در مسجد و میخانه خیال تو کرایم کر خلوت تاراشی از رخ بفروری</p>
---	---

پروانه او کر بر سپد در طلب جان
کر طلب دلم را بهند دوست عیاری
دامن منشان من خای که پس از من
بر بوی کنار تو شدم غرقه و امید
زلفین سپاه تو بدلاری عشاق
امروز کش سر ز کفن از من و آتش
ای پساتی از آن باده یکی جرعه بیا
حافظ لب لعلش چه مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جاز لب آرم
چون کوی چه سپر ما که بچوکان تو بازم
در دست سر موی از آن عجم در ارم
از آتش دلش تو چون شمع که دارم
در شب که زان کم نشود سوز و کد ارم
حرا بکمانخانه بروی تو سازم
چون صبح در آفاق حجبان بفرارم
کردست به در چشم زلفین تو بازم
زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست
پروانه راحت بده ای شمع که آتش
چون نیست نماز من میخواره نیازم
در مسجد و میخانه خیال تو کرایم
کر خلوت تاراشی از رخ بفروری

<p>اندم که بیک خنده دهم جان چو مرغی محمود بود عاقبت کار در این راه</p>	<p>مستان تو خواهم که گذارند نمازم اگر سر بروی در سر سودای ایازم</p>
	<p>حافظ غم دل با که بگویم که در این دور خبر جام نشاید که بود محرم رازم</p>
<p>کر من از سر ز نشو میان اندیشم ز هر زندان نوا موخته ای بدینیت شاه شوریده سپهر نوان پیمان را بر چنین نقش کن از خون دل من خالی اعتمادی بنما و بگذر بجزر خدا شعر خنبار من ای باد بر یار بجز دامن از رشح خون دل با در محرم</p>	<p>شیوه رندی و پستی نرود از پیشم من که بدنام چنانم چه صلاح اندیشم زانکه در کم حسدوی از همه عالمیشم تا بدانند که قربان تو کافر کشم تا بدانی که در این حسد چه یاد دیشم که زمرگان سپیه بر رک جان دیشم که اثر در تو کند که بجز جانش ریشم</p>
	<p>من اگر رندم اگر شیخ چکارم بکن حافظ راز خود و عارف وقت خویشم</p>
<p>ما بر آیم شبی دست و عانی بکنیم دل بیا رشد از دست رقیعان بد</p>	<p>غم حبه بران تو را چاره ز جانی بکنیم تا طیش بر آیم و دوانی بکنیم</p>

حافظ غم دل با که بگویم که در این دور
در بعضی نسخ غم دل با که بگویم که در این دور
این باب با این است که در این باب
نسخه شخصی از خود دفع
بکشد و او را بدی
نیاید

<p>خسک شد بخ طرب راه غرابات گجاست آنکه مجرم برنجید و تیغ زد و رفت در ره نفس کرد سینه بابت کده شد و دوازده خاطر زندان طلب ای دل و ز سایه طایر کم حوصله کاری نکند</p>	<p>تا در آن آب و هوا نشو و نمائی نکنیم بازش آرید خدا را که صفائی نکنیم تیراچی بکشایم و غنائی نکنیم کار صعبیت مباد که خطائی نکنیم طلب سایه سیمن بمشائی نکنیم</p>
<p>دل از پرده بشد حافظ خوش لعل کجا تا بقول و غرضش سازد نوائی نکنیم</p>	
<p>ما سرخوشان مست دل از دست دادیم بر بابی کان لامت کشیده اند ایکل تودوشش جام صبوحی کشیده پریشان ز توبه ما کرمل شد کار از تو میسر و دمدی ای دل راه چون لای میسین و قلع در میان کار</p>	<p>هم از عشق و منفیس جام باده ایم ما کار خود را بروی جانان کشاده ایم ما آن شقایقیم که باداغ زاده ایم کو باده صاف کن که بعد از آده ایم انصاف میدیم که از رفاده ایم این داغ من که بر دل خنیم نهاده ایم</p>
<p>گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست نقش غلط خوان که همسان لوح دیدم</p>	

خجسته
 فنی شکر خزان
 آنجا که خوان است
 کوفته سایه آن بهر
 کس بخندد بدلت
 راز

ماورده بر سر پیرمخانه نهادیم
 سلطان ازل کنج عشم عشق با داد
 در خرقه صد عاشق زاهد زنده آتش
 در دل ندش هم ره پس از این همتان را
 آن بوسه که زاهد ز پیش او ببادست
 چون میرود این کشتی سرکشته که آخر
 المنة لله که چو مابیدل و دین بود
 در خرقه از این پیش منافی نتوان بود

اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
 تاروی در این منزل ویرانه نهادیم
 این داغ که نابردل دیوانه نهادیم
 مهر لب او بر در این خانه نهادیم
 از روی صفا بر لب جانانه نهادیم
 جان در پسر این کوهر یکدانه نهادیم
 آن را که حسد پرورد فرزانه نهادیم
 بنیادش از این شیوه رزانه نهادیم

مجلسی که از این آیت
 زاهد بادست داد دست نهادیم
 ز کمره و در لب در دست نهادیم
 در دست زاهد بادست نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ

یارب چه که اعمت و شالانه نهادیم

ما بدین در پی حمت و جاه آمده ایم
 رهرو منزل عشقم و ز سر حد عدم
 سبزه خط تو دیدیم و ز بستان مثبت
 با چنین کنج که شد خازن او روح
 انکار علم تو ای کشتی تو فتن کجاست

از بد حادثه اینجابه پناه آمده ایم
 آبا تسلیم وجود این همه راه آمده ایم
 بطبلکاری این محسوسه کیه آمده ایم
 بکده ای بدرخانه شاه آمده ایم
 که در این محسوسه کرم غرق گناه آمده ایم

اگر بدیوان محل ناه سپیاه آمده ایم	اگر و میر و دای از خط پوش بیا
خافظ این حسه قد شمنیه میزد که	از بی قافله با آتش داه آمده ایم
<p>خود غلط بود آنچه ما بدستیم حالیار فستیم و نغمی کاشتیم ورنه با تو ما حبه اها داشتیم ماند انستیم و صلح انکاشتیم جانب حرمت فرو گذاشتیم مادم عهت براو بگاشتیم اما امید از وصل تو برداشتیم</p>	<p>ما زیاران چشم باری داشتیم تا درخت دوستی کی برده الفسکو آیین درویشی نبود شده چمت فریب خنک داشت نکته رفت و شکایت کس ندید گلبن جنت ز خود شد و لعل چون نهادی دل بجهت دیگران</p>
گفت خود دای بادل خافظا	ماحصل بر کی کے نکاشتیم
<p>جاء کس سپیه و دنی خود از رقی کنیم سرق باورق معبده ملخی کنیم کار به مصلحت آن است که مطلق کنیم</p>	<p>ما نخویم بدو میل بنا حق کنیم رقم مغلط بر دقروانش نکشیم عیب درویش تو اگر بکم و بیش بدست</p>

خط
نقش
در آن با شمشیر
از قدر در کاموس
الخط الکلام غلط
و غلط

خوش براسیم جهان نظر را به روان
آسمان گشتی از باب هنرمی بخند
شاه اگر جسد زندان محرم نشد
گر بدی گفت حمودی و رفیقی بخند

نظر اسب سیه و زین مفرق نکنیم
تخمیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم
اتفاقی بی صاف مروق نکنیم
کو تو خوش باشش که با کوشش با حق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت بخیرم براو
و بر حق گفت حدل با سخن حق نکنیم

مر اعمدیتباجان که تا جان در بدن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع کلیم
بکام و از روی دل چو دارم خلوتی حاصل
شرابی خوشگوارم به قیاسی چون کارم
مراد خانه سروی هست کاندسایه قدش
سردگر خاتم لعاش ز نم لاف سلیمانی
خدا را ای قیب امشب زانی دیدیم
اگر مصلحت شکر از خوابان بقصد دل سازم
الا ای پیر سرزانه کمن عیبیم میخانه

هواداری کوشش چو جان خوشتر دارم
فروع چشم نور دل از آن کاغذ دارم
چه باک از خبث بدگویان آن سخن دارم
نذار دیگچسپ باری چنین عیشی که دارم
فراغ از سروستانی و شمشاد چمن دارم
چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرم دارم
که من بالعل خاموشش ثنائی صد سخن دارم
بمکه الله و المنته بتی شکر سخن دارم
که من ترک پیانه دلی پیمان سخن دارم

این سخن
فغانی از کرده شده
مادم سخن را
بجام مفرق با لفظ
بکنم

چرا
صاف کرد شده

چون
بدرستی
و زیادتان سخن دارم

چو در گلزار قبالش خرامانم بگردانده	نه میل لاله و نسیم بر گیسو دارم
بر ندی شهره شد حافظ پس از چندین رخ	چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم
<p>مر جاطایر سرخ رخ فرخنده پیام یار باین قافله رالطف انزل بدو باد ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست چشم خوبسار مرا خواب در خور باشد تو ختم کنی بر من بیدل ترسم کل ز حد بردت غم کرم رخ بنمای مرغ روحم که بسی ز دزیره سدره زلف دلدار چو زار هسی فرماید</p>	<p>خیر مضمونم چه خبر راه کجایا کردم که از او خصم بدم آمد و معشوقه کلام هر چه آغاز ندارد پذیرد انجام من قیل و دأ و له کیف یسام ذاک دعوی با انت و ملک الایام سر و میسنار و خوش نیست بخرام عاقبت دانه خال تو فکند شش دارم بروای شیخ که شد بر غم این ختم دارم</p>
حافظ اریل با بر دی تو دار و شاد	جای در گوشه محراب کند این کلام
مرو که در غمم هجر تو از جهان برویم سخن بجوی که پیش لب تو جان بدم	بیا که پیش تو لذت خویشم زبان برویم رها کن که در این حسرت از جهان برویم

سجده
قصه و غم و غنی
انفکات و پر از اینک و آنک
داور

سجده
چرا آغاز ندارد
خاکچه کف کند لاله اول
داور

سجده
من در این
کجای که از برای او
رومی آورد و در وقت
کجای که بخوابد

سجده
ذاک دعوی من است
این دعوی من است
که تو بر من غم
باش تو این ایام
از برای من نیست
سجده

سجده
در این خاکچه و قرآن است با نتم هولار داور

بهر چه رای تو باشد جز این آن گویم
 که هر چه رای تو باشد جز این آن گویم
 که هر چه رای تو باشد جز این آن گویم
 که هر چه رای تو باشد جز این آن گویم

رواندار که جان بر لبست و از جان	ندیده کام دل از آن لب و دهان بروم
خوش آن زمان که به سینم دال لب	تو خود بگوئی که ما از برت چنان بروم
کدامی کوی شایسم و حاجتی اریم	سوادار که محسوم از استان بروم
نشان دصل باده بهر طریق که هست	که باری از وی وصل تو بر نشان بروم
<p>مگو که حافظ از این در بر و برای خدا که هر چه رای تو باشد جز این آن گویم</p>	
حزن دل ز نوک غره تیرم	که پیش چشم همارت میرم
نصایب حسن در حد کمال است	از کاتم ده که سپکین و فقیرم
قدح پر کن که من از دولت عشق	جو انجنت جهانم که چه میرم
پنهان پر شد فضای سینه	که فک خویش کم شد از ضمیرم
مبادا خبر حساب مطرب می	اگر حرفی کشد گلک ویرم
در آن غوغا که پس کس را نبرد	من از پیر معیان منت پذیرم
قراری کرده ام با میفر و نشان	که روز غم بخیر ساغر بخیرم
تو شایندم که استغای هستی	فراغت بخشد از شاه و وزیرم
فراوان کنج غم در سینه دارم	اگر چه مدعی مین و هفتم

نصایب
 قدسی از آن که از تو زبان
 واجب می شود و در کوه و غصه
 خجسته زبال که در راه خط
 مکرر است

<p>پیر معان حکایت معقول میکند این تقویم بس است که چون پادشاه زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن</p>	<p>معدورم از محال تو باور نمیکنم مازدا کرشمه بر سر منبر نمیکنم علاج خنک نیست برادر نمیکنم</p>
<p>حافظ خباب پیر معان با من وفاست من ترک خاکبوسی این در نمیکنم</p>	
<p>من دوستدار و خشن و موی دکشتم در عاشقی کز یز نباشد ز سوز و ما من آدم بهشتیم اما در این سفر بخت ارم و دکنه که کشم زخت موی دوست شیراز معدن لب طعنه و گان از بسکه چشم مست در این شهر دیدام شهرت پر کرشمه و خجانبان ز شربت گفتی ز ستر عهد ازل بکنه بجوی و اعطای تاب فکر ت بی حاصل جنت حافظ عرو پس طبع مرا جلوه از تو</p>	<p>مدهوش چشم مست موی صاف بیکشتم استاده ام چو شمع سترسان آتشتم حالی اسیر عشق جوانان هو شتم کیسوی جور کردفش انداز مفر شتم من جبری مغفلس از آن روشو شتم حقا که می نخورم اکنون و سر خوشتم چیزیم نیست در نه خریدار هر شتم آنکه بگویمت که دو پامانه در کشتم ساقی کجاست تا ز ندایی بر آتشتم آینه ندارم از آن آدمی کشتم</p>

این کتاب از کتابخانه
موزه ملی ایران است

<p>من که باشم که بر آن خاطر عاظم گزدم لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم</p>		
<p>دلبرانده نوازیت که آموخت کج همتم بدرقه راه کن ای طایر و دس ای نسیم سحری بسندگی با بریان خرم آن روز که این مرحله بر بندم رخت پایه نظم بلند است و جایگر کجوی راه خنک که خاسم نیامد از این</p>	<p>که من این سخن بقیسبان تو هرگز نبرم که دراز است ره مقصد من تو نفرم که فراموش کن وقت دعا می خرم وز سر کوی تو پر سپند رفیقان خرم تا کند پادشاه بگردان پر کهرم می خورم با تو دیگر غم دنیای خرم</p>	<p>حافظا شاید اگر در طلب کوه بر وصل دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم</p>
<p>من آن رندم که ترک شاه و ساغر کنم چون صبا مجموع کل آباب لطیف لا اله الا الله که کس مست با نام عشق دوزخ است و مرغ آس و دریا میکند که چه کرد آلوده هستم شرم باد از نیتم</p>	<p>محتسب اند که من این کار را کمتر کنم کج دلم خوان کر لطف به بر صفت و تر کنم داوری دارم بسی یارب که داوری کنم سرفه بر دم در آنجا تا کجا سر بر کنم اگر باب چشمه خورشید دامن تو کنم</p>	

من که دارم در کدانی کنج سلطانی بد
عاشقان اگر در آتش می پسند لطف
عهد پیمان فلک را نیست خدای اعتبار
باز کش یکدم غمان ای تنگ شهر آشوب
با وجود بیخوئی رویه بدم چو ماه
من که امروزم بهشت نقد حاصل می شود
شیوه رندی نه لایق بود طعم را و پسته
دوش لعلت عشو با میداد عاشق زالی
کوشه محراب ابروی تو منخواهم بخت
وقت کل کوئی که راه شو بختم جان

کی طمع در کردش کرد و در کنج
شک چشم کر نطفه بر چشمه کوثر کنم
عهد با پایانه بندم شط با ساغر کنم
تا ز اشک چهره هست دو کوهر کنم
کر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم
و عده منم ای اهر اهر اباد کنم
چون در افتادم چو اندیشه دیگر کنم
منم آغم کردی این افسانه باور کنم
تا در آغوش همچو مجنون درس عشق کنم
میردم تا مشورت با شاه ساغر کنم

زهد وقت کل چه سودائی است بی تو دار

تا اعوذی خوانم و اندیشه دیگر کنم

نمازشم غریبان چو کیه اعجازم
بیاد یار و دیار اینچنان بکریم زار
من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب

بویهای غریب از قصه پر و دارم
که در جهان دورم سفر بر اندازم
همینابر همیتان خود و رسان بازم

کجاست
بعضی در معنی این بیت
نوشته که هرگاه
یعنی در کدانی کنج
و بعد از آنکه
تحقق اخلاق الهی شود
تسلط می شود بر ذات
روحانی و این بیت
از بیست و پنج
بگوید که امر و نهی
نقد می شود و عده
فردای را چو رقص
بکنند و در کدانی کنج
چو اباد و در کدانی کنج
بخت و در کدانی کنج
دارم و در کدانی کنج
دارم
تا بعد از آنکه
بعضی اعوذ می خوانند

<p> بجوی میسکه دیگر علم برافرازم که باز با صفت نمی طفل عشق میبازم عزیز من که بجز باد نیست همرازم صبا یا رنپی ز خاک شیرازم شکایت از که کنم خاکی است غلام </p>	<p> خدای زاده وی ای دلیل راه کن خرد ز پیری من کی حساب بر گیرم بجز صبا و شامل فی شناسد هوای منزل یار آب زندگانی است سرگم آمد و عیبم بگفت روی بر تو </p>
<p> ز چنگ زهر شنیدم که صبحدم بگفت مرید حافظ خوشش بجز خوش آوازم </p>	
<p> هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم بر منتهای مطلب خود کامران شدم با جام می بکام دل دوستان شدم این ز شرفتنه آخر زمان شدم در پای تو بل باغ جنان شدم در کتب غم تو چنین نکته دان شدم چند آنکه این چنین ز دم دامنجان شدم بر من چو عسر میگذرد پیر از ان شدم </p>	<p> هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا در شاهراه دولت سرمد بخت بخت و زان زمان که فتنه چشمت بینید ای کلین جوان بر دولت بجز که من اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود حمت حق الهم بجز ابات می کند من پیر سال و ماه نیم یار بی وفات </p>

کجاست
 ببرد زشت و غیر آن

آن روز بر دلم در معنی کشاده شد
کز ساکنان در که پیر معنی شدم

دو ششم نوید داد و بشارت که فضا
بازا که من بگو کنایت ضامن شدم

اگر بر چنین روز دستم که با دلدا بیستم
شراب تیغ صوفی سوز بنیاد هم آید
بست شکرستان او چو پست می بخواران
کردیوانه خواه شدم در این که تار و
چو هر خاکی که با او در فضی بود ز انقا
نه هر کو نقش نظمی و کلامش دلپذیر آمد
وگر باور نیست داری و از صوکر صریح

ز جام وصل می نوشتم باغ خلد گل حرم
بهم بر لبه ای قاتی و بتان جان شیرین
منم کز غایت حرمان نه با آغم نه بایام
سخن با ماه میگویم پر پی خواب می نم
ز حال بسند یاد او که حد تکار دیریم
تدزو طره میگیرم که چالا کشایم
که مانی سخنه میخواد از نوک کلک شکرم

و فاداری حق کوئی نه کار هر کسی باشد

غلام اصفت دوران حلال الخ و الدینم

این چه شور است که در دور قری می نم
هر کسی روزی میطلب از آیام
بها نرا همه شربت کلاب و قد است

همه اتفاق پراخته و شرمی می نم
علت است که هر روز برتری می نم
قوت دانا هم از خون جگر می می نم

ضامن
مرا ضامن است

منی چون خاکی که از کوی
با او در بسی می نشین
از اقامت و از حال مندیم
باری که خدایا چه
غیرستان خاکی از کوی
بست نسیم
که از من باری می خنجد
از کویان با کویان

<p>است تازی شد مجسمه روح زیر پالان دقتران را همه جنگست و جدل با او میج رویی نه برادر به برادر دارد</p>	<p>طوق زیرین همه در گردن غری می نم پسران احمه بدخواه پدر می نم میج شفقت شد پدر را به پسر می نم</p>
<p>پند حافظ بشنو خواجه بروی کن که من این پند به از دزد و کرم می نم</p>	
<p>دیدار شد میر و بوس و کنار هم را نه برود که طالع اگر طالع من است ما حیب کس بر ندی و پستی نمی کنم ای دل بشارتی دهمت محنت نماند آن شد که چشم بدگران بودا کین خاط بدست تفرقه دادن زیر کی است بر خاکیان عشق نشان جرم و لبت چون آبروی لا اهل کز آب فیض نت چون کاینات جسمه بوی تو زنده اند حافظ امیر زلف تو شد از خدا بترس</p>	<p>از بخت شکر دارم و از روزگار هم جامم بدست باشد و زلفت نگار هم لعل تیان خوش است و می خوشکوار هم وزی جهان پرست و بت میکار هم خشم از میان رفت و شرک از خاک هم مجموعه بخواه و صراجه بسیار هم تا خاک لعل کون شود و مشکبار هم ای بر لطف بر من خاکی بار هم ای آفتاب پایه زمین بردار هم و از انتصاف انتصاف هم اقتدار هم</p>

انتصاف
جنگست و جدل
دور خاست
که انتصاف شد
استیلا شد

مستحق شکر و ثواب
خداوند است و در این
سوره تا آخر سوره
در مجرای کبریا
این مجتهد و مؤلف
از زیاده کلمات و
دارد و حال تو را بدست
عرضه میسبب از مجرب
ناید و حال چنانچه
بی فایده است چنانچه
حکایت خود و رضی کل را
بسیار گفتن فایده ندارد
خداوند

جز صراحی و کستایم نبود یار و ندیم
 بسکه در خرقة سالو پس ز دم لاف ^{صلح}
 جام می گیرم و از اهل یاد و زورم
 سر باز ادیکه از خلق بر آرم چون
 سینک من و بار غم او بهیات
 دل و جانم بخمال سر زلف تو ^{چند}
 بردم کرد پستماست خدا را
 بنده اصف عدم دلم از رده کن

تا حریفان و غار به جهان کم نم
 شرمسار رخ سائیم و می رنگیم
 یعنی از اهل جهان پاکدلی بگیریم
 کرد بد دست که دامن جهان پریم
 مرد این بار کران نیست دل می کنیم
 در کو ابادیت اینک غنیمت کنیم
 که مگذر شود آینه مهر کیستیم
 که اگر دم زخم از چرخ بخواهد کنیم

من اگر رنجدنم با تم اگر حافظ شهر
 این متاعم که تویی بیغی و کمر زخم

ای نور چشم من سخی هست کوش کن
 پیران سخن مجرب به گفتند گفت
 بر هوشتند سلسله نهاد دست عشق
 تسبیح و خرقة لذت مستی بخشد
 باد و پستان مضایقه در غم و مال ^{منبت}

تا ساغر تپراست بوشان و نوش کن
 بان ای پسر که پیر شوئی کوش کن
 خواهی که زلف یار کشی ترک بوش کن
 همت در این عمل طلب از غم و نوش کن
 صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

کوش کن
 نصیحت کن

<p>شورت با عقل کردم گفت حافظی خوش ساقیامی ده بقول پستار مومن</p>	
<p>ای خسرو خوبان نظری سوی آمدن در ددل درویش و تنای نکاح کر لاف زند ماه که ماند بکالت ای سرو چنان از چمن و باغ زمانه شمع و گل و پروانه و لبس همه جعند باد شد کان جور و جفا تا یکی اخر</p>	<p>رحمی بمن سوخته بی سپهر پاک زان چشم پیوسته بیکفره دو اک بنمای رخ خویش و مه انکشت نما کن بخرام در این بزم و دو صد جاره قبا کن ای دوست بیارم به تنائی ما کن اینک و فاک ترک جفا بهر خدا کن</p>
<p>شنو سخن دشمن بدگوی حصارا با حافظ سپکین خود ای دوست وفا کن</p>	
<p>ای روی ماه منظر تو نهج احسن در چشم پر خمار تو پنهان فنون ماهی نافت چون رخت از برج نیکوئی مهرم شد از طاعت تو عهد دلبر از دام زلف و دانه خال تو در جهان</p>	<p>تعال و خط تو مرکز لطف و مدار احسن در زلف بقرار تو پیدوار احسن سروی نکاست چون قدت از جوای احسن فرخ شد از لطافت تو روزگار احسن یک مرغ دل نماند نکشته بخار احسن</p>

دایم بلطف آید طبع از میان جان	می پرورد بن از تو را در کنار حسن
کرد لبست بنفشه از آن تازه و راست	کتاب حیات میخورد از جو یا حسن

حافظ طمع برید که بسیند نظیر دلا

دیار نیست غیر تواند رد یا حسن

بالا بلند عثوه کرپه و ناز من	کو تا به کرد دقت زهد در از من
بودی دلا که آتش پیری ز به علم	با من چه کرد دیده معشوق باز من
از آب دیده بر سر آتش نشسته ام	کو فاش کرد در همه آفاق از من
بیرسم از خرابی ایمان که میبرد	محراب بروی تو حضور نماز من
مشقت یار و یاد حسد یغان نکند	یادش بخیر ساقی مسکین نواز من
یار بکی آن صبا بوزد کریم او	کرد شامه کر مشش کار ساز من
بر خود چو شمع خنده زمان کریه کنم	آبا تو پسنگدل چکنه سوز ساز من
نقش بر آب میسند نم از کربه حالیا	ماکی شود تیرین حقیقت مجاز من
محمود را وی که با خور سپید	میداد جان بزاری و میگفت ایاز من
ختم بدلی زرق پوشم نشان عشق	غماز بود اشک و عیان کرد راز من
راه چو از من از تو کاری میرود	هم پستی شبانه و راز و نیاز من

نقش بر آب میسند نم از کربه حالیا
محمود را وی که با خور سپید
ختم بدلی زرق پوشم نشان عشق
راه چو از من از تو کاری میرود

[illegible]

درج محبت بر مهر خود نیت	یار ب مباد اکام و تبیان
ای منعم آخر بر خوان و صلت	تا چند باشم از بی نصیبان
حافظ بنیشتے رسوا می گیتے	
کرمی شنیدی پسندیدان	
چو گل هدم بوبت جایه ترن	کنم چاک از کریان تا بدامن
تنت را دید کل کوئے که در باغ	چوستان جامه را بدزدیدن
من از دست غمت مشکل بر جان	ولی دل را تو اسان بردار من
بقول دشمنان کشتی از دو	انگردد سچا کس بادوست دشمن
تنت در جامه چون در جام با ده	دلت در سینه چون در سیم آهن
بیارای شمع اشک از دید چون	که سوز دل شود بر جنس روشن
مروکز سینه ام آه جگر سوز	براید، چو خود و از راه روزن
دل را مشکین و در پامی سندان	که دارد در سر زلف تو گن
چو دل ابست در زلف تو قاط	
بدینسان کار او در پانگن	
چون شوم خاک ریش دامن سفیاندن	در بگویم دل کردان رو بگرداندن

دشمنان کشتی از دو
باری شمع اشک از دید چون
مروکز سینه ام آه جگر سوز
در پامی سندان

<p> کرچو شمش پش میرم در غم خنک چو صبح عارض ز کین بهر کس نماید بچو کل او بخونم تشنه من ریش تا چون شود چشم خود را گفتم آخر بکین پیرش بین کرچو سوادم تلخی جان آید حقیقت </p>	<p> در بر خجم خاطر نازک بر نجان دزم در بگویم باز پوشان باز پوشان دزم کلام بستانم از او یاد دستان دزم گفت میخوای مکر تا جوی حق را ندزم بس حکایت های شیرین باز میماند دزم </p>
<p> ختم کن حافظ که کر زین کو خیزد عشق خلق در هر گوشه آینه خواند دزم </p>	
<p> خدا را کم نشین با خرقه پوشان در این حسرت بسی آلودگی چو پستم کرده پستور نشین توان از ک طبعی و طاقت نداری در این صوفی و شان دزد نمی دیم لب میگون و چشم مست بکشی بیا در زرق این پالویان بین ز دل کرمی حافظ بر حذر باش </p>	<p> رخ از زندان بیایمان پوشان خوشا وقت قبای میفروشان چو نوشم داده زهرم نشون کرا نیهای مستی دلق پوشان که صافی با دعیش دزد پوشان که از شوق می لعل استوشان صراحی خون دل و بر بطخوشان که دارد دینیه چون دیک جوشان </p>

	دانی که چسبیت دولت دیدار یار دین در کوی او که ای بر خسروی کرد	
از دوستان جانی بکسل بود بریدن و آنجا به نیک نامی سپرانی دریدن که پسته عشق بازی از بلبلان شنیدن کاخر ملول کردی از دست و لب کیندن چون بگذریم دیگر نتوان بسم سیدن		از جان طمع بریدن اسپان بود لکن خواهم شدن بستان چون غنچه با دل تنک که چون نسیم با گل راز نهفت کفتن بو سپیدن لب یار اول زدست بکندن فرصت شمار صحبت کز این دوراه منزل
	کوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور یار بیا دوش آور درویش پرورین	
بدینسانش فرو گذار و شکن بدست آرش ولی در پاس شکن شود چشم بیدار تو روشن جهان بر چشم از رویت جو کلشن همه تن کز زبان باشم چو سون چو خورشیدم فرو دایه زدن		دل را شد سر زلف تو مکن و کردل سر کش چون زلف از خط چو شمع ارشمی آبی در شب تار بگلزارم چکار اکنون که پشته است ز سرو قامتت نشینم از آرد ز مهرت کز تاجم زره روی

دست کیندن
آشفته خوردن چنان
غیر می آید العاقبت
نکته می بیند التماس
سر کش چون زلف از خط
درد دل سر کش چون زلف از خط
پست آرش ولی در پاس شکن
بدینسانش فرو گذار و شکن
بدست آرش ولی در پاس شکن
شود چشم بیدار تو روشن
جهان بر چشم از رویت جو کلشن
همه تن کز زبان باشم چو سون
چو خورشیدم فرو دایه زدن

<p>پس از ملازمت عیش و عشق مریوان ز کار پاک کنی شعله حافظ از رکب</p>	
<p>که برشان شکست قلب همه صف شکنان گفت کای چشم و چهره اغ همه شیرین بنده ما شود بر خور همه سیم تنان مرد یزدان شو این کد را را هر منان تا بخلو که خورشید رسی مرغ زبان گفت پر بسیر کن اجمعت پیمان شادی زهر جبینان و نازک پیمان که شیدان که اندام خون کفیان</p>	<p>شاه شمساد قن خمر و شیرینان ست بگذشت و نظر بر دیش انداخت ماکی از سیم زرت کیستنی خواهد بود دامن دوست است از دشمن کل کمتر از ذره نه پست شو مهر بورز پیر پایه کش که روانش خوش باد بر جهان بخت مکن که قدحی می دارد با صبا در چمن لاله محرمی گفت</p>
<p>گفت حافظ من تو محرم این ایام از می لعل حکایت کن و سیم قن</p>	
<p>خلاف غیب بان جمال اینان دور از دستی این کوته استینان و باغ کبسه که ایان خوشه چنان</p>	<p>شراب لعل کش روی جیبینان بزیردن طبع کند با دارند بفرم من دو جبهه ای سر فرونی آند</p>

بسیار از این
بسیار از این
بسیار از این
بسیار از این
بسیار از این

<p>کبره زابروی پرچشم نمی کشاید یار حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم ایسر عشق شدن چاره خلاص نشست</p>	<p>تیا ز اهل دل و ناز نازینسان مین وفای صحبت یاران و نمیشدان مین ضمیر عاقبت اندیشش ثمنان مین</p>
<p>غبار خاطر حافظ بسره صیقل عشق صفای نیت پاکان و پاکدینان مین</p>	
<p>صبح است سایه قدحی پر شراب کن زان پیشتر که عالم فانی شود خراب کن خورشیدی ز مشرق ساغر طلوع کن روزی که چرخ ارکحل ماکوز ناکند ما مرد ز بد و توبه و طاعات نیستیم همچون جاب دین بروی قدح کج کن ایام کل چو عسر رفتن شتاب کرد</p>	<p>دور خلک در نک نذر دشتاب کن ما را ز جام باده کلکون خراب کن گر برکت عیش میطلبی ترک خواب کن ز نهار کاسه سپهر ما پر شراب کن با با بجام باده صفای خطاب کن وین خانه را قیاس اساز حساب کن ساقی بدور باده کلکون شتاب کن</p>
<p>کار صواب باده پرستی است حافظا بر خسیز روی غزم بکار صواب کن</p>	
<p>فاتحه خواندی بر سر خسته بخوان</p>	<p>لب بکشا که میبده لعل لبه جان</p>

و غیر آنکه در صاحب
الطافست نقل شده
که صیقل یعنی آفت زدودن
و صیقل کردن زیاده
و صیقل در اینجا صیقل
فاتحه سوره حمد
این سپید است
که افتتاح و آغاز قرآن مجید
باین می شود

<p>انگه بر پیش آمد و فاتحه خواند و مرد ای که طبیب خسته وی زبان بین کردم و دود سپینه ام بار لب زبان همچو تبسم غیر و آتش مهر از استخوان نبض مرا که میسد هر پنج زنگی نشان جسم از آن چشم تو خسته افتادون شیشه ام از چه میردش طبیب برهان</p>	<p>انگه بر پیش آمد و فاتحه خواند و مرد ای که طبیب خسته وی زبان بین کردم و دود سپینه ام بار لب زبان همچو تبسم غیر و آتش مهر از استخوان نبض مرا که میسد هر پنج زنگی نشان جسم از آن چشم تو خسته افتادون شیشه ام از چه میردش طبیب برهان</p>
<p>حافظ از اسب زندگی شعر تو داویدم ترک طبیب کن باینه شتر تم بچون</p>	<p>حافظ از اسب زندگی شعر تو داویدم ترک طبیب کن باینه شتر تم بچون</p>
<p>بغزه رونق بازار سپاس می بکن کلاه کوشه باین دلبری بکن بطره کوی که ملت پست می بکن سرای حورده و رونق می بکن باروان دو تا تو پس شتری بکن تو قیمتش ز سز زلف عنبر می بکن تو روختش بسنج کفشتن در می بکن</p>	<p>گرشم کن بازار ساحه کن بیاده سپرد و سار علی معنی زلف کوی که آئین پر کشی بکن برون حسام و بر کوی نیکی از بکن باهوان نظیر شیر آفتاب بکن چو عطر سای شود زلف سبل از دم بکن چو عنذلب فصاحت فروش حفاظ</p>

شیشه ام
یکی از اموری که طبیب
تشخیص مرض با آن پیدا
کار و ده است

ساری
مردی از شهر سپاس
که خاک زیر پای من را
برداشته و در جوف
کوسا که از طلا و نقره
بود زانخت و جمعی از
سوی طبیبان سلام
کرده ساخت
شیر آفتاب یعنی خانه او
که بچا اسد است
تو شتری را زین
برمی است که خانه او

گلبرک را نسیل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ پوشش و جهانی آب کن

بختا بشفه ز کس مست خراب را نشان عرق زهره و اطراف باغ را بوی بنفشه بشنود زلف نگار کبر ز اسنجا که رسم و عادت عاشق گشت ما بخت خویش و خوی تو را از موده ام	وز رشک چشم ز کس رخا پر اسکن چون شیشه های دیده با پر کلاب کن بنگر بر نک لاله و غم شراب کن شمسیر کین بخون دل با خضاب کن بادی کران قدح کش و با ما عتاب کن
--	--

حافظ وصال مطلب د از ره دعا
یارب دعا می خسته د لای مستجاب کن

ما سر خوشیم و باده مادر پیاله کن در جام ماه باده چون آفتاب یز ای بر خالقه بکنه ابات شود می صوفی بگریه چهره مجلس بشو و شمع	بدست را بغره سیاقی حواله کن بر روی روز پس نسیل شب را طاله کن غسل بر آو توبه هفتاد ساله کن اهنک رقص ما همه از آه و ناله کن
--	--

کز عرو پس دهر در آید بخت تو
مهر و کون حافظش اندر قباله کن

در جام ماه باده
خاک کوکب است
در جام ماه باده
روز خواره از شب
بدره ساقی مقصود
باشد که گنجی
چرخ دهم در چرخ
بغنی می جود و جود
و سینه ان جز بستی
اراده نذر
دهی

ز خط یار بسیار مهر بارخ خوب	که کرد عارض خواب خوش است کردین
مبوس جگر لب معشوق و جام می حاط	که دست زده فردشان خطا سبب
میوزم از فرقت روز جفا بگردان به جلوه می نماید بر بنر خنک کردن نیهای عقل و دین را بسوزن خرام مرغوله را بگردان یعنی بر غنم سنبل ای نور چشمستان در عین انتظارم دوران چو می نویسد عارض تا خط	همچنان طامی باشد یارب پاک بگردان تا او پس در آید بر رخسار پاک بگردان بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان کرد چمن بخوری سپهر صبا بگردان چنگ عزین و جامی بنوازی با بگردان یار ب نوشته بداز یار با بگردان
حافظ ز خوب رویان منتت جز این نیست	کر نیست رضائی حکم قضا بگردان
بفکن بر صف زندان نظری بهیران در حق من لبست آن لطف که سغیراید آنچه فکرتش کرده از کار جهان کشاید مول بدان رود کرامی چکنم کردیم	بر در میسکه میکن گذری بهتر از این گرچه خوب است ولیکن گذری بهتر از این گو در این نکته سغیرا نظری بهتر از این مادر دهمه ندارد پسری بهتر از این

نوروز
نصیر الدین نجفی

غم دل چند توان رخ رد که ایام فنا مرغ کم حوصله را که سر خود کند دست رنج تو بهان که شود صرف کلام	کونه دل باش و نه ایام چه خواهد بود رحم آنکس که هفتام چه خواهد بود ورنه دانی که بنا کام چه خواهد بود
	بردم از ره دل حافظ برف و چنگ تاج بندی من بد نام چه خواهد بود
دلبر جان من برد دل و جان من از لب جان من زنده شود جان من روضه رضوان من خاک سر کوئی این دل حیران من دله و شیدای یوسف کنعان من مصر لاحت را سر و کستان من قامت دجوی	بردد دل و جان من دلبر جان من زنده شود جان من از لب جان من خاک سر کوئی روضه رضوان من واله و شیدای تست این دل حیران مصر لاحت را است یوسف کنعان من قامت دجوی تست سر و کستان من
	حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من
نکته و کلمه بگویم خال آن مه رو بین عجب دل کردم که وحشی طبع و جانی عقل و جان را بست زنجیر آن کیو بین اکفت چشم نیم مست و فنج آن کیو بین	

غم دل چند توان رخ رد که ایام فنا
مرغ کم حوصله را که سر خود کند
دست رنج تو بهان که شود صرف کلام
کونه دل باش و نه ایام چه خواهد بود
رحم آنکس که هفتام چه خواهد بود
ورنه دانی که بنا کام چه خواهد بود
بردم از ره دل حافظ برف و چنگ
تاج بندی من بد نام چه خواهد بود
دلبر جان من برد دل و جان من
از لب جان من زنده شود جان من
روضه رضوان من خاک سر کوئی
این دل حیران من دله و شیدای
یوسف کنعان من مصر لاحت را
سر و کستان من قامت دجوی
حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من
نکته و کلمه بگویم خال آن مه رو بین
عجب دل کردم که وحشی طبع و جانی
عقل و جان را بست زنجیر آن کیو بین
اکفت چشم نیم مست و فنج آن کیو بین

<p>ای نصیحت کو خدا را رو بین و رو بین نافه را خون در جگر زان لغت بوسین جان صید صاحب دل آنجا بسته کی بوسین با هواداران ره سر و حیل نه بوسین کس ندیده است و نه بیند مثلش از هر بوسین آینه می شمشیر بگر نرو ی باز بوسین</p>	<p>عابدان آفتاب از دل بر ما غافلند لرزه بر اعضای مهر از رشک آن حلقه زلفش تماشا خانه باد صباست زلف و لبش صبار بند گردن آنکه من در چشمتش از غم دیر و شدم از مراد شاه منصور ای فلک رخ برآ</p>
<p>حافظ ارد در گوشه محراب افنا کرد ای طاعت کرد خدا را آن خم از بوسین</p>	
<p>ای رخت خورشید و وی نخلت مشکین چون لب لعلت نی باشد عقیق اندر بر تن خم و چاک می سازد ز خجلت نرین دوره خورشید یاد رج درست ایان دهن میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من این حکایت را بداند آشکارا مژدن واد من بستاند از تور و زخمش و لهن</p>	<p>ای لب آب حیات ای قدرت سرو چمن همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو تا رخت دید است کل در باغ ابر و رود رشته مو است آن بایسره کرد رخت بوسه میخواهم ز لب را بد آن میگری عاشق روی تو ام ای شاه خوابان جان مرد حافظ در غمت در کردن تو خون من</p>

ای پیکستان خبر سرد و با کج
ما حمران خلوت انیم غم مخور
دلماز دام طره چو بر خاک منفیانه

[illegible]

<p> با ما سر چه داشت ز بهر خدا کو بعد از ادای خدمت عرض دعا کو گویان سخن معسایه در چشم ما کو آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا کو ای پادشاه حسن سخن با که ما کو کی در فتح کر شمشیر ساقا کو کوه در حضور سپهر من این باجر ا کو رمزی برو سپهر پس وحدشی با کو شاهانه ماجرا ای گناه که ما کو باین که احکایت آن پادشاه کو </p>	<p> بر هم چو میسند آن سر زلفین مشکا کرد گریخت بر آن در دولت کدو آنکس که گفت خاک در دو تنگینا مرغ نمی بوی من دوشش میگرد در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست آن می که در سپهر دل صوفی مشهور آنکس که منع از خضر ابات میکند جان پرور است قهر ارباب معرفت هر چند بایدیم تو را بیدار بماند بر این فتنه نامه آن قهرم بخوان </p>
<p> خورشید سیاه پرور طرف کلاه تو ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو از دل نیایدش که نویسد گناه تو </p>	<p> حاکم گریست مجلس او راه میدهند می نوش و ترک زرق بر ای ابا </p>
<p> خورشید سیاه پرور طرف کلاه تو ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو از دل نیایدش که نویسد گناه تو </p>	<p> ای خنهای نافه چین خاک راه تو ترکس کرشمه میسپرد از حد بر خون تو نم بخور که هیچ ملک با چنین حال </p>

مع
 ظاهر شعر جاز این است
 که باو نشانی این نهاد
 شکر زیاده اصل از برای
 نقل است در بعض
 نهای قدیم پس از ادای
 خدمت و ادب و محبت
 ندارد و بنا بر این نقل
 عرض و ما خواهد بود و در
 آنچه در دست حق
 بدین شعر که در
 واقفی یعنی آگاهی

آرام و خواب خلق جهان اسبست تو	زان شد کنار دیده و دل بجهت تو
باهر ستاره سرو کار بست هر شرم	از حسرت فروغ رخ سپهر ماه تو
یاران نمیشین همه از هم جدا شدند	مایم و اسپستان دولت پناه تو
یار بدان مباش که مانند بخت نیک	یار تو باد هر که بودی که خواه تو
فردای روز خسر که عرض خلافت است	باشد در آن میان من افتد نگاه تو

حافظ طمع مبسر غایت که عاقبت

اتش زند بخورین عشم دود آه تو

ای قبا ی پادشاهی را سبب بالای تو	زینت تاج و نیکین از کوهر و لای تو
افق آب فتح را هر دم طلوعی مید	از کلاه خنر وی چساره سیاهی تو
جلوه گاه طاری اقبال کرد در هر کجا	سایه اندازد هاجی چتر کردون سای تو
ما ز رسوم شرع و حکمت بمنزله ارباب اخلافت	نگذیرد هر که نشد فوت از دل دانی تو
اب حیوانش زینت عمار بلا غیب یک	طوطی خوش لب یعنی ملک شکر خای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است	روشنائی بخش چشم و دست خالکای تو
آنچه اسکن طلب کردند از دوش تو	جرعه بود از زلال جام جان افزای تو
عرض حاجت در حرم حرمت محتاج نیست	راز کس مخفی نماید بر فروغ رای تو

خسرو پیرانه سپهر حافظ جوانی میکند
برامید عفو جان بخش کنه فرسای تو

بجان پر خرابات و حق صحبت او	که نیست در سر من خبر هوای میت او
بهشت اگر چه نه جای کناه کار است	بیار باده که پشتم نرم بر حمت او
چراغ صاعقه آن شراب روشن باد	که ز دجس من من آتش محبت او
بر آستانه میخانه کمر سری نیمنه	مزن بای که معلوم نیست نیت او
بیار باده که دوشم سرش عالم غیب	توید داد که عام است فیض حمت او
کن چشم حقارت نگاه در من بست	که نیست معصیت و زهد بی شیت او
مکن کندل من مل زهد و توبه ی	بنام خواجه بگویشم و فرد دولت او

مدام خرقه حافظ باده در کرد است

کز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طره شکسای تو	پرده غنچه میدرد دهنده و لکسای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش امین	کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
دشمن و دوست کو بگوهر غرضی مکن	جوهر همه جهانیان میکشیم از برای تو
خرقه زهد و جام می کر چه نه در خور بهم	این همه نقشش میزخم در طلب وفای تو

کینه فریب
نمی آید بپایان
= دهنده جان تو در لطف
نمی آید
نمی آید

<p>شور شراب و سوز عشق آن فغم رود باده من که ملول گشتی از نفس فرسگان هر رخت سرشت من خاک درشت دل که ای عشق ترا کنج بود در آستین شاه نشین چشم من تکیه که خیال است</p>	<p>کاین سر پر هو پس شود خاک در سرائی تو حال و متعال عالمی میکشم از برای تو عشق تو سر نوشت من احوال من ضایع تو زود سلطنت رسد هر که بود کدلی تو جای دعا ست شاه من بی تو مبادی تو</p>
<p>خوش حمی است عارضت خانه که بهار کن حافظ خوشش کلام شد مرغ سخن ای تو</p>	
<p>خط عذار یار که بگرفت ماه از او ابروی دوست کوشه محراب دولت ای جرمه نوش مجلس جسم سینه پاک او سلطان غم همه آنچه تواند بگو بکن کردار اهل صومعه ام کرد می پرست ساتی چراغ می بره آفتاب او آبی بروز نامه اعمال با فشان آخر در این حینال که دارد کداهی شهر</p>	<p>خوش حلقه ایست یک بیک نیست راه او انجاسای چهره و حاجت بخواه او کافیست جام جهان بین که آه او من برده ام باده من و شاه او این دو دین که نامه من شد سیه او کو بر من در شعله صبحگاه او بتوان مگر پست و حروف کناه او روزی شود که یاد کند پادشاه او</p>

ای عشق من
خاک من
میراث من
در سواد خیالات خاسته
باز کن که طلب عارف
حاصل انداخته است
که صوفی خالات ساکن
در آن اشک ریخته بود

گفت کز لعل من بینه اری	مردم از این موسوی قدرت و اختیار
حافظ اگر چه در سخن خازن کنج حکمت	از غم روزگار دون طمع سخن گذار
<p>مرا چشمیست خوان افشان چشم کجا ابرو علام چشم آن ترکم که در خواب خوشی لالی شد نم زین غم که با طغرای مشکینش بشم چشم شش لکان حسن در زباده روان گوشه گیران از خشن طره کلاه برقیان غافلند از آن که آن چشم سیه هم دگر حورو پرچی اکس بخوید با چنین نو کافردل زنی نقاب لفت ویرم</p>	<p>جهان پسنده می بینم از آن چشم ابرو انگارین گلشن روی است و مشکین سیاه ابرو که باشد که نماید رطایق آسمان ابرو که از شتی تیره او کشد برمه کمان ابرو که بر طرف سخن زارش می کرد چنان ابرو هزاران کو پیغام است و حاجب میان ابرو که آن ایچنین چشم است و این آنچنان ابرو که محرابم کرد اند خمدان دستان ابرو</p>
اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هوا داری	بیر غره صیدش کردم آن کجا ابرو
مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو	یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
لگتم ای بخت بجنیدی و خور سید	گفت با این همه از سابقه فوئید

نغمه شیرین
دل بختی خجسته

بختی از شکر
بختی از شکر

بختی از شکر
بختی از شکر

[illegible]

تجیه بر اثر شب کرد کن کاین عیسا
 کرد روی پاک و مجرد و مسیحا
 آسمان کو مفروش این عظمت کاند عشق
 کو شوار در و لعل ارچه کران دارد گوش
 چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
 هر که در مزرع دل تحت ستم فاسد کرد
 اندر این ابره میسباش خود حلقه بکشد

آماج کا و پس بود و مگر کجین پس و
 از فروغ تو بخورشید صد صد پرتو
 خرم من به بجوی خوشه پروین بد و جو
 و در خوبی گذران است نصیحت بشنو
 بیدستی راند که بردارم و خورشید کرد
 زرد روی کشد از حاصل خود کا و
 و رقصانی خوری از دایر خوشی و

آتش زرق وریا خرمین و خن خواهد سوخت

حافظ ابن حشر و شمسہ غنی از و بر

ای در چرخ خمی رویت چو گل خود رو
ماه است رخسار و شکست خلت
علت بدزدان بگست لب سپه
آن را یکه زلفت با بخت^ع غم
کشی سخن خود را با یار با یار گفت
بدگوی تو آن باشد که ز یار کند

چین شکن زلفت چو نازد چین خوشبو
سیم است بت یا عاج سگست لیا بد
زلفت بزم چو کان بر بود و دم چون کو
یا غالیه میاید در باغچه حسن او
ایکاشش توانستم گفتن سخن با او
گر یاز نکو باشد شنو سخن بد که

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

وین التوفیق فی حفظ الجواهر
ایضاً ان حضرت مولانا

چون شکست نهانست
شانهی غایت فزاین
ای شکست آردی
فست اسکی می
چون دست و پا می

و در نزدیکی او دست می‌گرفت

دوستی
فصل ششم
و انداخت

بابه از این میسباش آراز کز فاش	نمود بد اگر بایش باد لشکر نیکی
مطرب خوش نوا بکوتاه تازه بنو	استاد غزل سعدی است پیش کمال
با صنی چو لغتی خوش نشین بخلو	دارد سخن حافظ هر ز سخن خاجو
برزخیات کی خوری کرده دمام می	باد و دلکش بخت تازه بتازه بنو
شاهد در بای من میکند از برای من	بوسه پستان آرزو تازه بتازه بنو
	باد و بخور بسیار او تازه بتازه بنو
	نقش و نگار و رنگ و تازه بتازه بنو
	باد و صبا چو بگذری بر سر کوی آری
	قصه حافظش بکوتاه تازه بتازه بنو
از خون دل نوشتم نزدیک یاز تا	انی را است دهر آن من جبرک القیاس
هر چند از مودم از وی نبود سودم	من حرب الحرب حلت به الذام
دارم من از فراموشی دیدم صد علامت	لیست دموع عینی هدی بالعلامه
پر سپیدم از طبعی احوال دوست گفتا	فی بعد ما عذاب فی قرب باسلامه
گفتم سلامت آر که کرد دوست کردم	والله ما را این جابا بلا طامه
حال درون ریشم محتاج شرح نبود	خود می شود محقق از اسب چشم خامه

از این دو در هر دو یکسان است

باد صبا ز حالم ناکه نقاب بردا	کالشیس فی ضحایا تطلع من الغمامه
حافظ چو طالب اد ساقی باز جا	
حتی مذوق منحا کاسا من الکرامه	
از من جُدا مشکوکه توام نور دیده	ارام جان و مونس قلب مریده
از دامن تو دست نذارند عاشقان	پیر این صبور ی ایشان دریده
از چشم خشم دهر بادت که اندک	در دلبری بغایت خوبی رسیده
منعم کنی ز عشق دی ای مفتی زمان	معذور دارمست که تو اورا ندیده
زاین سر زنش که کرد ترا دوست	حافظا
بیش از کلیم خویش کمر پاکشیده	
ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده	مانند چشم پست چشم جهان ندیده
همچون تو ناز نیشی سر تا باطلافت	بکشتی نشان نداده این دنیا فزیده
هر زاهدی که دیده یا قوت میسر شود	سجاده ترک داده پمانه در کشیده
در قصد خون عاشق برود چشم شخت	که این کین کشاده که آن کمان کشیده
ناکی کبوتر دل چون مرغ غنیمت بسل	باشد ز تیغ زجرت خاک و خون طسیده
از سوز سینه بدم دودم بپاید	چون عود چنبد باشم در آتش مریده

این شعر در بعضی نسخ
 قطع این است
 که در آنجا که در این
 مثنوی غزل است
 در بعضی نسخ
 قطع این است
 که در آنجا که در این
 مثنوی غزل است

کردست من نگیری با خواجه باز گویم که غشوه دل ز حافظ چون برده بدید	
ای که با سلسله زلف دراز آمده آب و آتش هم آینه از لب ساعتی ناز معنه را و گردان عادت آفرین بردل نرم تو که از بهر ثواب زهد من با تو چه سنجید که بیخای دل پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه	فرصت باد که دیوانه نواز آمده چشم بدور که خوش شعبه باز آمده چون پر سپیدن ارباب نیاز آمده کشته غمزه خود را بمنزله آرمه مست و آشفته بخت که راز آمده که بجهت حال پرازنده ناز آمده
گفت حافظ دگر تو خرقه شرباب مگر از مذہب این طایفه باز آمده	
چراغ روی تو را شمع گشت پرورده خرد که میتد جانین عشق میفرمود بمرده جان بصباء و شمع در غایت بسوی زلف تو که جان ببارد رفت بر آتش رخ زیبای او بجای سپند	مرا ز عشق تو با حال خویش پرورده بسوی حلقه زلف تو گشت دیوانه ز شمع روی تو اش چون سید پرورده هزار جان کرایه فدای جانان بغیر خال سپاهش که دیده بدیده

<p>یا قوت جانفزایش از آب لطف زاده لفظ فصیح شیرین قبله چاکد ان لعل دلکش بین و آن چشم زده ان آهوی سپیده چشم از دام بارون شد انگلی گشتم عتاب از چشم نینخواست ز نهار تا تو اینی اهل نظر میازار صد شکر باز گویم در بندگی خواج هر بد که گفت دشمن در حق ماسندید</p>	<p>شمشاد ز شمع آمدش در ناز پرورید روی لطیف نازک چشم خوش کشید ان زقن خوشش بین و آن کام کشید یاران چه چاره سپاریم با این دل کشید دروزی کرشمه کن ای نور هر دوید دینا و فاندادای یار برگزید کراوفت بد بستم آن میوه رسیده یار بکه بدیعی را باد از بان برید</p>
<p>کر خاطر شریف رنجیده شد حافظ بازا که توبه کردیم از گفت و شنید</p>	
<p>در سرای معان رقت بود و آرزو بسویشان همه در بندگیست کمر فروغ جام و قند و نوره ماه پوشید گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت ز شور و عسب پادشاهان شیرین کار</p>	<p>نشسته سپهر و صلابی شمع و تاب ولی ز طرف کله گوشه بر سجاده عذار معجب چکان راه آفتاب ز جرحه بر رخ حور و پری کلاب شکر شکسته سمن بخت را باده</p>

بازوشت جانفزایش
لفظ فصیح شیرین
ان لعل دلکش بین
ان آهوی سپیده
انگلی گشتم عتاب
ز نهار تا تو اینی
صد شکر باز گویم
هر بد که گفت دشمن

بازوشت
لفظ فصیح شیرین

۱. خواجه نصیر الدین
 ۲. خواجه نصیر الدین
 ۳. خواجه نصیر الدین
 ۴. خواجه نصیر الدین
 ۵. خواجه نصیر الدین
 ۶. خواجه نصیر الدین
 ۷. خواجه نصیر الدین
 ۸. خواجه نصیر الدین
 ۹. خواجه نصیر الدین
 ۱۰. خواجه نصیر الدین

غم جو دہیں
 ایشان از میان بار
 وہمہ را صورت خلیات حق قائم
 باد بین عباد از باری
 و خود را از میان برادر
 و حق را در کنار
 خواشاں ہوا شد
 ہم را شایستہ ہم
 نیز زلف خطا و مال و مال
 ہم را دست عافیت
 راہ حقین شرف از خطا و مال
 نی تا کی البتہ داد
 دامن

کشمی جان فستر کل عیسی که شود وقت بهار زمی ناب الود

کفت حافظ برو و سخت به عاقل مضرو

۱۰۰ از این لطف با انواع عتاب الودہ

که گرم باد و با خاک و چغانه
ز شهر پیشش کردم روانه
که این کشتم از مکر زمانه
که ای تیر طامت را نشاند
اگر خود را به بسنی در میان
که غفار ابله است ایشان
تخیال آب و گل در ره بهانه
که با خود عشق و رزد جاودانه
از این دریای ناپید اگر نه
که بنود حسن تو ای مردیکانه

سهرکایان که محسور شبانه
 نهادم عتس را زاده از می
 نگار میفر و شم عشوۀ داد
 ز ساقی گمان ابرو شدند
 نه بندی زان میان فی
 برو این دام بر مرینۀ دگر
 ندیم و مطرب و ساقی همه است
 که بند و طرف وصل اختر شای
 بد کشتی می تا خوش بر آیم
 سرا خالی است از بیکانه می نوش

وجوداً معنائی است حافظ

کہ تحقیق ثمن است و سیانہ

در بعضی کتب که در این کتاب
 از بعضی کتب که در این کتاب
 از بعضی کتب که در این کتاب
 از بعضی کتب که در این کتاب

صبر از خدا خوا، صبر خدا هم

از صبر عاشق خوشتر نباشد

صوفی ندانند این رسم را راه

وَلَقَدْ طَمَعَ زَنَا رَاهِاَسْتَ

از وصل جانان صد لوحش الله

دیشب رویش خوش بود و قمر

شوق رخت برد از یادها

ورد شبانه درس محرکاه

کردن مفادیم احکام الله

لے کر تنہا بارود کو یہاں

استغفر الله استغفر الله

من رند و عاشق انگاه تو به

لیکن یہ چارہ باجنت کمرہ

ایمن تقوی مانیسہ انعم

یا جام بادہ یافتہ کوٹاہ

ما شیخ وزاہد کتر شناسم

ایستاده رویا از دست

مہر و تے کے برائے

بالت شعرى حتى م القام

المتبرمروا لغز فان

خون باید - خوردرگاه و نگاه

عاشق حیا لے کر وصل خواہ

حافظ نبودی زین کو بیدل

کرمی شنیدی بندگو خواه

مست از خانه بروی باخته بفری

نیروده بر انداخته بفرست

استاد
ابن جان
مکتبہ خدیوہ ازبک
غنی کتب خانہ
طالب علم
مکتبہ خدیوہ ازبک

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

وہی ہے جس نے

د. فیض احمد فیض

و ہر ایک اس کی سزا دینے پر مستعد تھا۔

در مقام ادخال ایشان
 به جایگاه برادر
 بلا شائبه است
 ادخال حضرت
 فخر علی بن محمد
 با وجود آنکه حضرت
 رزق حضرت
 علیه سبب
 است که خواجده
 تشنگ و فضل
 میگوید که
 اهل حق
 مؤافقه
 از صاحب
 و شریک
 خدایست
 تفضل
 کرد الدین
 صاحب
 میگوید
 در مقام
 در مقام

برو کدای دیسه کدای محافظ
تو این مرادینا بی مکرشی الله

گناه است چنانکه در ارزش که غرض روز قیامت باشد در سنت جام معرفت نصیب افتاده و وقوع
بقیه حاشیه در صفحه ۱۰۲

زنده رود نام رودی است در اصفهان و معنی آن رود بزرگ است چو زندگانی بزرگ آمده و آید

<p>وصال او رخسار جاودان بشیرم زد و با کس نکشتم شبی می گفت چشم من ندیده است ولاد ایم که ای که ای باش بخلدم زاهد دعوت منفرای بدایغ بندگی مردن این در کلی کان پای سال سروشت خدا را از طبیب من بپرسید جوانا سر متاب از پند پیران اگر چه زنده رود است حاجتیت</p>	<p>خداوند مرا آن ده که آن به که راز دوست از دشمن نهان به زمر و اید کوشم در جهان به بکلم آنکه دولت جاودان به که این سپید رخ زان سپاه به بجان او که از ملک جهان به بود خاشاکش ز خون ارغوان به که احسنه کی شود این توان به که رای سپید از نخت جوان به ولی شیر از ما از اصفهان به</p>
<p>سخن اندر دهان دوست کوه ولیکن بکشت حافظ از آن به</p>	
<p>آن غالیه خط کروی ناما نوشتی بر چپند که بهران ثروصل بر آرد سحرش نقد است کسی که دیدنجا</p>	<p>کردون ورق بستی مادر نوشتی دهقان ازل کاشش که این نمک نوشتی یاری است چو حوری سرانی چوشتی</p>

این شعرها را در کتابخانه
 قاجاریه در تهران
 در روزهای ۱۳۰۲
 در روزهای ۱۳۰۳
 در روزهای ۱۳۰۴
 در روزهای ۱۳۰۵
 در روزهای ۱۳۰۶
 در روزهای ۱۳۰۷
 در روزهای ۱۳۰۸
 در روزهای ۱۳۰۹
 در روزهای ۱۳۱۰
 در روزهای ۱۳۱۱
 در روزهای ۱۳۱۲
 در روزهای ۱۳۱۳
 در روزهای ۱۳۱۴
 در روزهای ۱۳۱۵
 در روزهای ۱۳۱۶
 در روزهای ۱۳۱۷
 در روزهای ۱۳۱۸
 در روزهای ۱۳۱۹
 در روزهای ۱۳۲۰
 در روزهای ۱۳۲۱
 در روزهای ۱۳۲۲
 در روزهای ۱۳۲۳
 در روزهای ۱۳۲۴
 در روزهای ۱۳۲۵
 در روزهای ۱۳۲۶
 در روزهای ۱۳۲۷
 در روزهای ۱۳۲۸
 در روزهای ۱۳۲۹
 در روزهای ۱۳۳۰
 در روزهای ۱۳۳۱
 در روزهای ۱۳۳۲
 در روزهای ۱۳۳۳
 در روزهای ۱۳۳۴
 در روزهای ۱۳۳۵
 در روزهای ۱۳۳۶
 در روزهای ۱۳۳۷
 در روزهای ۱۳۳۸
 در روزهای ۱۳۳۹
 در روزهای ۱۳۴۰
 در روزهای ۱۳۴۱
 در روزهای ۱۳۴۲
 در روزهای ۱۳۴۳
 در روزهای ۱۳۴۴
 در روزهای ۱۳۴۵
 در روزهای ۱۳۴۶
 در روزهای ۱۳۴۷
 در روزهای ۱۳۴۸
 در روزهای ۱۳۴۹
 در روزهای ۱۳۵۰
 در روزهای ۱۳۵۱
 در روزهای ۱۳۵۲
 در روزهای ۱۳۵۳
 در روزهای ۱۳۵۴
 در روزهای ۱۳۵۵
 در روزهای ۱۳۵۶
 در روزهای ۱۳۵۷
 در روزهای ۱۳۵۸
 در روزهای ۱۳۵۹
 در روزهای ۱۳۶۰
 در روزهای ۱۳۶۱
 در روزهای ۱۳۶۲
 در روزهای ۱۳۶۳
 در روزهای ۱۳۶۴
 در روزهای ۱۳۶۵
 در روزهای ۱۳۶۶
 در روزهای ۱۳۶۷
 در روزهای ۱۳۶۸
 در روزهای ۱۳۶۹
 در روزهای ۱۳۷۰
 در روزهای ۱۳۷۱
 در روزهای ۱۳۷۲
 در روزهای ۱۳۷۳
 در روزهای ۱۳۷۴
 در روزهای ۱۳۷۵
 در روزهای ۱۳۷۶
 در روزهای ۱۳۷۷
 در روزهای ۱۳۷۸
 در روزهای ۱۳۷۹
 در روزهای ۱۳۸۰
 در روزهای ۱۳۸۱
 در روزهای ۱۳۸۲
 در روزهای ۱۳۸۳
 در روزهای ۱۳۸۴
 در روزهای ۱۳۸۵
 در روزهای ۱۳۸۶
 در روزهای ۱۳۸۷
 در روزهای ۱۳۸۸
 در روزهای ۱۳۸۹
 در روزهای ۱۳۹۰
 در روزهای ۱۳۹۱
 در روزهای ۱۳۹۲
 در روزهای ۱۳۹۳
 در روزهای ۱۳۹۴
 در روزهای ۱۳۹۵
 در روزهای ۱۳۹۶
 در روزهای ۱۳۹۷
 در روزهای ۱۳۹۸
 در روزهای ۱۳۹۹
 در روزهای ۱۴۰۰

[illegible]

مفروشش باغ ارم و نخوت شد تسایه منم کعبه دل بست که کرده در مصیبه عشق تنغم نتوان کرد فلک تو مرزاد و زبان شکرش معار وجود از نزدی ز یک بو عشق تا کی غم دنیای دین دلی دانا اگر کی حسره خرابی جهان است	یک شیشه می نوش لبی و لب گشتی در هر قدمی صومعه هست و کشتی چون بالش ز رنیت بسایم بختی هر از تو نیدار جوابی نبوشتی در آب محبت کل آدم نسرشتی حیف است ز خوبی که شود عاشقی اگر او هر وی پاکدلی خوب سرشتی
از دست چپ اشته زلف محافظ تقدیر چنین بود چه کردی خوشی	من المبلغ یعنی الی سعاد سلامی قدای خاک درد دست باد جان کرانی بسان باده صافی در بکینه شامی فلا نفر دمن رو صفا اینن حمام قدمت خیر قدم زلت خیر مقام رایت من مضیات الحمی قیام
است روح زنده احسن و زاده پیام دوست شنیدن سعادست و سلام بیا شام غریبان و آب دین اذا تقرب عن فی الاراک طار خیر خوشاد می که درانی و کویست بسی نماد که روز سراق سر آمد	

شور و روض جمع روضه بمعنی مرغزار است داور

در این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار
 از این کتاب که در این روزگار

من از چه بسخنم از من سزای شایان	ز بهر کار صوابم تسبیل کن عظامی
امید هست که زودت بکام خویش بینم	تو شاد گشته بفرمان دهی من عظامی
بعدت منک و قدصرت ای کمال	اگر چه روی چو ماه است ندیده ام تمامی
و آن دعیت بنجد و صرت ناقص غمت	فما تطیب نومی و ما استطاب منامی
چو سگ در خوشابست نظم تو حق که گاه لطف سبقت میرد ز نظم ظامی	
اکنون که ز کل باز چمن شد چو سبزه	ساقی می کلکون طلب لب سبزه
ز نکت غمت از دل می کلک زده	بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی
کر محبت بر کردی باده ز نکت	بشکن تو که دی پیرا و نیز بخشی
جل من و علم تو فلک را چه تفاوت	آنجا که بصر منیت چه خوبی و چه شی
بر خاک در خواجه که ایوان جلال است	کر باش ز رنیت بسازیم کشتی
ترسا بچند دوش من بسی گفت که حق حیف است که بر دم کد اینک کشتی	
ای باد نسیم یار داری	زان نغمه شکار داری
ز نغمه رکن دراز دینی	باطله او چکار داری

بعدت منک و قدصرت ای کمال
 و آن دعیت بنجد و صرت ناقص غمت

و آن دعیت بنجد و صرت ناقص غمت
 و آن دعیت بنجد و صرت ناقص غمت
 و آن دعیت بنجد و صرت ناقص غمت
 و آن دعیت بنجد و صرت ناقص غمت

و آن دعیت بنجد و صرت ناقص غمت
 و آن دعیت بنجد و صرت ناقص غمت
 و آن دعیت بنجد و صرت ناقص غمت
 و آن دعیت بنجد و صرت ناقص غمت

ای کل تو کجا و روی یابش	او مشک و تو خارباز دار
ریحان تو کجا و خط پنبش	او تازہ و تو عنبار دار
ز کس تو کجا و چشم مستش	او سرخوش و تو خارباز دار
ای سرو تو با قد بلندش	در باغ چه اعتبار دار
ای عقل تو با وجود عشقتش	در دست چه اختیار دار
<p>روزی بریے بوصل جا کر طاقت انتظار داری</p>	
ای چنبر کجوش که صاحب خنبر شو	آراہ بین نباشی کی اہ سر شو
در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق	ہاں ای سپر کجوش کہ روزی بد شو
دست از مس وجود چو مردانہ شو	تاکمبای عشق بیابی و زرشو
خواب و خورت ز مرتبہ عشق دور کرد	اندھ رسی دست کہ بخواب خوشو
کر نور عشق حق بدل و جانت افتد	بائندہ کز آفتاب فلک خوشتر شو
از پامی تا سرت ہمہ نور خدا شود	در راہ ذوالجلال چو پی پا و سر شو
بنیاد ہستی تو چو زیر و زبر شود	در دل مدار سپح کہ زیر و زبر شو
اگر در سرت ہو ای دصال حافط	باید کہ خاک در کہ اہل صبر شو

ای چنبر کجوش
روان و العکس
ہاں نباشی کی اہ سر
اجد و لا تمس و لا غافل
نقد از انصافی کی بیل
داور

ای پادشاه خوبان داد اغوشتمانی
دل بی تو بجان آمد وقت که بازائی

ای در دوام درمان در بستر ناکا مشتاقی و مجوری دور از تو خاتم کرد دایم کل این تسان شادابی ماند در دایره قنوت مانده رکازم فکر خود و رای خود در عالم رنیدی یار بکجه توان گفت این که در عالم دیشب کله زلفش با باده می گفتم صد باد صبا آنجا با سلسله میر ساقی چمن گل آبی روی تو زنجی زین دایره میسنا خنجر حکم می	وی پاد تو ام مونس در گوشه تنائی کرد دست بخواهد شد پایان شکسائی دریاب ضعیفان را در وقت تنائی لطف آنچه تواند شی حکم آنچه فرمائی کفر است در این مذہب خودی و جزائی رخساره بکس نمود آن شاه بهر حنائی کفا غلطی بکس زین فکرست سو دانی این است حریف ای دل با بایزائی شمشاد حسنه ان کن با باغ بیارائی تا حل کنم این مشکل در پناه غنائی
---	--

حافظ شب بختراشد بوی خوش صلیح

شادیت مبارکباد ای عاشق دانی

در فکر تو پنهان صد حکمت آ

ای در رخ تو پیدانوار پادشاهی

برفقیری که نازل شده است بر او و اسباب و نازلها داود

ای دل آن به که خراب می کلکونی باشی
بی ز رو کنج بصد حشمت قارونی باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند آج شاهی طایبی کو هر سه ذاتی بنما در ره منزل لیلی که خطر هاست کجا کاروان رفت تو در خواب و بیا آتش نقطه عشق نمودم تبو همان سهو کن ساغری نوشش کن و هر چه افلاک نشان	چشم دارم که بجاه از همه افزونی باشی ور خود از کو هر جمشید و فریدی باشی شرط اول قدم آن است که مخون باشی کی روی ره ز که رسی چکنی چون باشی ورنه چون بنکری از دایره افزونی باشی تا بچند از غم ایام جگر خون باشی
---	--

حافظ از سفر مکن ناله که کر شعرا را
هیچ خوشدل نپسندد که تو مخون باشی

ای دل بجوی عشق گذاری میکنی چو کان کام در کف و کوئی نیز نی این خون که موج میسند نازد جگر چرا مشکین از آن نشدم خلقت که چون کردی گران بجان غم جان خرید اند	اسباب جمع داری و کاری میکنی بازی چنین بدست و شکاری میکنی در کار رنگ و بوی نگاری میکنی بر خاک کوی دوست گذاری میکنی ایدل تو این معامله باری میکنی
---	---

شکر از نیت بی تو میسر نمیگردد
جان را سپیدی در چشم میباری
در بعضی نغمه دیدار میباری
نغمه

[illegible]

از برای صید دل در کردم بخیر	چون کسند خسرو مالک کتاب انداختی
نصرت الدین شاه یحیی آنکه تاج آفتاب	از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی
زینهار از آب شمشیر که شیر از آواز	تشنه لب گشتی نهنگان را در آب انداختی
باده نوش از جام عالم مین بر آوردی	شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بهی عشق	زین میان پانه را در اضطراب انداختی
از فریب ز کس محسوس و چشم می پرست	
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی	
ایکه دایم بخویش مغفوری	اگر تو را عشق غنیت مغفوری
کرد دیوانگان عشق کرد	که بعقل و عصمت مشهوری
مستی عشق منست در سرفرو	رو که تو مست آب انجوری
روی زرد است آه درد او	عاشقان را کواه رنجوری
بگذر از تنگ و نام خود حافظ	
ساغر می طلب که مخموری	
ایکه در کشتن با هیچ اراکینی	سود و پرمایه بوزی و محابینی
در دامن غمت ز هر طایفه اند	قصید این قوم خطره باشد نهی

ز کتاب
کسب کرد
مجموعه
نسخه
مخطوطه
جامع
عالم
مین
بر آورد
جهان
نام
است
که
جامع
نسخه
مخطوطه
پایه

نسخه
مخطوطه
جامع
عالم
مین
بر آورد
جهان
نام
است
که
جامع
نسخه
مخطوطه
پایه

نسخه
مخطوطه
جامع
عالم
مین
بر آورد
جهان
نام
است
که
جامع
نسخه
مخطوطه
پایه

<p>شرط انصاف نباشد که مداو کنی بتفرج گذری بر لب دریا کنی قول صاحب ضمانت توانا کنی از خند اجز می و معشوق تما کنی</p>	<p>رنج مارا که توان برد بیک کو چشم دیده ما جو بامید تو دریا ست چرا نقل هر جور که از خلق کر میت گویند بر تو که حبله کند شاهد ما ای راه</p>
<p>حافظا سجد مهربان دو ابرو بشکن که دعائی ز سپهر صدق جز آنجا کنی</p>	
<p>جم و قوت خود می ارد دست بکامی داری فرصت باد که خوش صبحی شادی داری اگر از یار سفت کرده پیامی داری بشنوای خواجه کو که از آتش شادی داری توئی امروز در این سحر که نامی داری بر کنار چمنش ده که چه دایمی داری میکنم شکر که بر جور دایمی داری توئی ای جان که در این شیوه می داری تو که چون حافظ شبنم طلا می داری</p>	<p>ای که در کوی خسرو ابیات مقامی داری ای که بازلف و رخ یار گذاری شاد روز ای صبا سوختگان بر سر قله طغر بوی جان از لب خندان قدح می شوم کامی ارمی طلبد از تو غریبی چه شود خال سر سپهر خوشدانه عیشی دلی تو بسنگام و فاکر چه بایستی نمود مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد بس دعای سحر ت حافظ جان اهدود</p>

سنگین از دلی و دلی
سنگین از دلی و دلی

ای که مجوری عشاق و امیداری
بندگان از رخویش جدا میداری

تشنه بادی را هم بزم لالی دریا
دل ربودی و بکل کرد میت لایکن
ساغر که حسریغان در غنوشند
ای کس عرصه سپهر غنچه جولاکنه
توبه تقصیر خود افتادی از این در محروم

با میدی که در این به نغمه امیداری
به از این دار نگاهش که مرا میداری
ما تحمل نکنیم از تو روا میداری
عرض خود میسری و خجسته امیداری
از که میسنالی و فریاد مرا میداری

حافظ خام طمع شرمی از این قصه
کار ناکرده چه امید عطا میداری

این خرقه که من دارم در رستمین اولی
چون عمرت به کردم چند آنکه که کردم
چون مصلحت اندیشی دور است
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
تا بوسه دیا باشد و ضاع فکر زیستان
از سپهر تو دل داری دل بکنم اری

وین دقربی معنی غرق می تاب اولی
در کج حشر اباتی افتاده خراب اولی
هم پینه پر آتش به هم دید پر آب اولی
کاین قصه اگر گویم با چنگ در باب اولی
در سر هوس ساقی در دست شیشه اولی
کتاب کشم باری از آن لب تاب اولی

بدرت
مخوابان
زلال
آب صاف
بشیرین

چون پریشدی حافظ از میکده ویران
رندی و هوپسناکی در عهد برب

<p>با بدمی گوید اسرار عشق و مستی با ضعف و ناتوانی همچون پیم خورش تا فضل و علم منی بمعرفت نشینی در آستان جانان از اسماء مدنی عاشق شوارنه روزی کار جهان سراید آن روز دید بودم این تنها که بر خار چه جان بکا بد کل غدر آن بخت صوفی پیاله پیاز اهد قرا به بر کن در حلقه مغنم دوشش آن سر خوش در مذبح طریقت خامی نشان کهن سلطان باخدا از لغت شکست مارا گر خرقه بیسنی مشغول کار خود باش در گوشه سلامت مستور چون بود</p>	<p>تا بحسب بر میرد در پنج خود پرستی پیماری اندر این ره خوشتر ز تندستی یک نکته ات بگویم خود را بمین گزستی کز اوج سر بلند می افنی تخرابستی تا خوانده نقش مقصود کارگاه هستی کز سرگشتی زمانه بمانمی نشستی سهل است تلخی می جنب دوستی ای کوه اسپتیا تا کی در اندوشتی با کافران چه کارت کربت می پرستی آری طریق زندان چالاک است چستی تا کی کند سیاه چندی از دوستی هر قبله که باشد بهتر ز خود پرستی تا ز کس تو گوید با مار موزستی</p>
--	--

عشق بدست طوفان خواهد پیرایه	چون بق از این کشتا کشند گیسوی
	از راه دیده حافظ تا دید زلفست باجله سر بلند می شد پایمالستی
بجان او که گرم دست رس جان بودی و کردلم نشدی پای بند طره برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است بگفتمی که بها چیست خاک پای تو را بخواب نیز نمی نمیش چه جای وصل در آمدی ز درم کاشکی حوله نور به بند کی قدش سر معرفت	کمینه پیش بند کانش آن بودی بگفتم تیر در این تیره خاکد آن بودی بدل در رخ که یک رفه مهربان بودی اگر حیات کرانمایه جاودان بودی چو این نبودی ای کاش باری آن بودی که بردودیده ما حکم او دان بودی اگر چو پس آزاده ده زبان بودی
	ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی اگر نه همدم مرغان صبح آن بودی
بچشم کرده ام ابروی ماه سپیانی از نام دل بکجه داده ام منسکین سرم ز دست شد چشم انتظارم	تخیال سپر خطی نقش بسته ام بانی که غیشش بکس از تاج و تخت روانی در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی

<p>از آن کما خسته برورسد بطغرائی کجا بود جسته و غساره پروائی بیا بسین تو اگر میکنی تماشائی که مرده ایم بداغ لبند بالائی عجب کن ز پسری کو قاده پائی که حیف باشد از او غیر اوتشائی</p>	<p>زهی کمال که نشور عشق بازی من مرا که از رخ تو ماه در شبستان است مگر راست دل آتش بخورده خوانم بروز واقعه تابوت باز سر و کنید در انعام که خوابان غمزه تن زنند فراق و وصل چه باشد ضایع و طلب</p>
<p>ز شوق سپهر بدارند ماهیان آبی اگر سفینه حافظ رسد بدیاری</p>	
<p>نماند از کس نشان آشنائی کنون اهل بهر دست گدا نمی بینند ز غم یکدم رها محتاج او بود هر دم بهیلا که دل راز و فتنه زاید و شینا اگر خود بنی المثل باشد شینا برو صبری بکن در بی تو</p>	<p>پدید آمد رسوم بی وفا بر ناز فاقه پیش هر خمسی کسی کو فاضل است امروز در هر محلی کو جاہل است اندر غم اگر شاعر بخواند شعر چون آ نبخشندش جوی از بخل و اساک خرد در گوش هو شمشیر و شمشیر</p>

نقد
 صمیمی و بی غرض
 چیدمان و آرایش
 باریک و باریک
 زینت و آرایش
 الاغلی و آرایش
 داور

نقد
 باریک و باریک

بیا حافظ بجان این پند بنویس
که گراز با بختی بر سرانی

بروز زاهد بامید می داری	که دارم همچنان امیداری
بجز ساغر که دارد لاله در دست	بیا پاتی بیا و ز تاجه داری
مراد در رشته دیوانگان کش	که متی خوشتر است از شکاری
پیر پسر از من ای صوفی پسر	که کردم توبه از پیر پسرکاری
بیادل در حشم کیسوی اند	اگر خواهی حشام و رستگاری
بوقت کل خدا را توبه بکن	که عهد کل ندارد پستواری
عزیزان و همسار عمر بگذشت	چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ بپند تلخ کن گوش
چرا عسری بخت میگذاری

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی	خون خوری که طلب روزی ده کنی
آخر الامر کل کوزه کران خواهی شد	حالیان که سبک کن که پراز باد کنی
جد بنما که در ایام کل عهد شناسا	عیش با آدمی چند پیر زاده کنی
تجیه بر جای بزرگان نتوان دگرزاف	که اسباب بزرگی همه زاده کنی

شیء است ای و خلقا من الماد کل حیوان او صیر ناکل شیء حی بسبب من الماء و اور

	<p>بفراغ دل زمانی نظری بآهرو به از آنکه چتر شایسته روزهای</p>	
<p>که نظر دریغ باشد بچنین لطیف که گذشت عمر و نام خیری نهج</p>	<p>بخدا که رشکم آید بدو چشم روشن دل من شد و ندانم چه شد آن غریب نفسم با حسد آید نظرم ندید دست</p>	
	<p>مکن ای صبا شوش سرفراز که نزار جان حافظ بختی بآهرو</p>	
<p>خوش باش از آنکه نبود این هر دور آید هیچ معنی زین خوبه شمالی یکدم بمر روزی روزی و صلی و اندم که بی تو باشم یک روز هست سالی که خواب می نیسند چشمم بخری شد شخص ناتوانم باریک چوین</p>	<p>بگرفت کار حسنت چون عشق کمالی در و هم نمیکنج بد کا در تصور عقل شد خط عمر حاصل که از آنکه با اندم که با تو باشم یک سال هست روزی چون من خیال رویت با نجات منم رحم آر بزل من که مهر رویی خوب</p>	
	<p>حافظ مکن تکایت که وصل بآهرو زین بیشتر باید بر حسب احتمال</p>	

بلبل ز شاخ سر کجلیا تک پهلوی	مینخواند دوش در مقامات مغوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود کل	تا از درخت نکته توحید بشوی
مرغان باغ قافیه پهنند باده کو	تا خواجه می خورد بعنه لهای پهلوی
جمشید خبر نکایت جام از جهان برد	ز نهار دل مبیند بر اسباب دنیوی
خوش فرش بوریاد که دانی خواب کن	کاین عیش نیست در خور از نک خستوی
درویشم و که او برابر نمکنم	پشمن کلاه خویش بصدج باخسروی
این قصه عجب شوا از بخت و از کون	مارا بگشت یار با ناس عیوی
چشمش بفرقه خانه مردم خراب کرد	محموریت مباد که خوش مستی
و دهان ساخورده چه خوش گفت	کای نور چشم من بجز از کشته ندی
می خور شعر بنده که دستگیر مباد	بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مکر و طیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره و دستار مولوی

بتا با امور زاین کینه داری	که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین داری	از آن کو هر که کنجینه داری
بفرماید خمار مغپان رس	خدا را گرمی دو شیشه داری

<p>ولیکن کی نمائی رخ بزندان بدرندان کوهای شیش نیریه زاه استیشتم</p>	<p>تو که ز خورشید اینه دار که با حکم خدایه کینه دار تو دانی حسنه و تشنه دار</p>
<p>بیار باده و بازم زبان زرنجوری بسیج وجه نباشد فروغ خلل انس از سر غمزه قان خوش غره مایه لیک فریب بادم صلاح خوش از دهن ادیب چند نصیحت کنی که عشق از بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل رسید دولت وصل که شمشیر</p>	<p>بازم خوشتر از شعر تو حاضرا تبرانی که اندر پستینه دار</p>
<p>که مسمم بیا ده توان کرد دفع غموری مگر بر دی نگار و شراب انگوری که از نمودم و سودنی داشت مغزوری دورینغ از آن همه زهد و صلاح و مسوری اگر چه نیست ادب این سخن بدیشوری اگر تو عشق نداری برو که معشوری تباد کشور دل باز و معشوری</p>	<p>بهر کسی نتوان گفت از خود حاضرا مگر بد آنکه شده است محنتی</p>
<p>تو را که هر چه مراد است در جهان داری</p>	<p>چه غم ز حال من از ناتوان داری</p>

بازم خوشتر از شعر تو حاضرا
تبرانی که اندر پستینه دار
بیار باده و بازم زبان زرنجوری
بسیج وجه نباشد فروغ خلل انس
از سر غمزه قان خوش غره مایه
لیک فریب بادم صلاح خوش از دهن
ادیب چند نصیحت کنی که عشق از
بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل
رسید دولت وصل که شمشیر
بهر کسی نتوان گفت از خود حاضرا
مگر بد آنکه شده است محنتی
تو را که هر چه مراد است در جهان داری
چه غم ز حال من از ناتوان داری

<p> بخواه جان دل از بند روانستان بنوشی چو سپهر و می می بیاض روی تو را نیست نقش در خوراک میان اری دارم عجب که هر ساق کن عتاب از این پیش و جو بر دل با اختیار اگر ت صد هزار تیر خجاست بکش بجای رقیب با نام دل وصال دوست گرت دست بر چو ذکر لعل لب می کنم خسته گوید </p>	<p> که حکم بر سپهر آزادگان روان داری علی الخصوص در این دم که سرگردانی سواد می از خط مشکین بار غوان میان مجمع خوابان کنی میان داری بکن بر آنخسته توانی که جای آداری بقصد جان من خسته در گمان داری که سهل باشد اگر یار مهربان داری برو که هر چه مراد است جهان داری حدیث یا سگراست اینکه در داری </p>
<p> چو کل بدامن از این باغ میسری چه غنم ز ناله و ناله باغبان داری </p>	
<p> در نه هر فتنه که غنی همه از خود بینی که بجای من بیدل و گری کنی عاشقان انبوه چاره بگری اندرین بر تو که شایسته صدی </p>	<p> تو مگر بر لب جوی زهوی پس نشینی بخدائی که توانی بنده بگریده صبر بر جور رقیبت چکنم گری ادب دشترم تو را خسر و در میان </p>

لیکن چنان دوی متحرک است بقدر اجتناف و خوف خدا آن همه متعطل ما لکین در مقابل عیبی است و این اکثر فضل من را ضیاع است هرگز

ظاہر اصحلت وقت آن می بینی
که تو خوشتر ز گل قاز و تر از نیری
بی بی سمل بود که خود بیدینی
که تو خوشتر چو گل سوری چون نیری
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
بتیر آن است که با مردم بد نشینی
که بدین منظر منیش نفسی بد نشینی
را هر دور انبوه چاره بحسنه میکنی
لا تق ز که خواسته حلال الله فی

سِلِّ اِنْ شَكَرْتُ اَنْ جَبُرْتُ
بِخَطِّ الطَّاقِدِ اَتَمَلُّهُ عَيْسِي مِثْلِي

هر که شد خاک است بر تن سکر
کار و شوار بخشد بدین آسانی
ناز کان از پد شیو جان فانی
باتو کپساح نشستن بود از عیالی

مازنی که سینه را
در آغوش می گیرد
و اصول را بر سر
شودان را بر سر
افغان که سینه را
از زانوی او بر سر
شستنی از بی غمی
شستنی از بی غمی
شستنی از بی غمی

<p>چند پوشیده باند خبر نهانی واجب آن است که بریده باغشانی نخستش چونی و چون میکنی از نهانی بر که دارا نبود مرسته سلطانی</p>	<p>فاش کرد ز رقیبسان تو سزد کن تا بماند تر و شاد آب نیال قد تو در خم زلف تو دیدم دل خود را رو زنی گفت آری بچکنی که زبری رشک کن</p>
<p>راستی حد تو حافظ نبود صحبت بس اگر برسد این کوی کنی بانی</p>	
<p>زین در شادمانی و عیش و طرب دانی در شاخار گلشن تو سایه بهای جمشید تخت چرخ بجام جهان نای خاک تو چو آب خضر زندگی فرای بعد بنفشه تو صبارا که کشای زلف صبا ز خاک جاتوب کشای جمشید در حیرم تو چون خندان پای</p>	<p>جای حضور و گلشن این است این ای کاخ دولتی ز چه خاکی که مدبر است هر صبح در بهوای درت میکند صبح باد تو سپهر آتش موسی خجسته پیله فرخنده نوکل تو چمن را حیات ده مرغل سبیل از دم کوی تو خوش نسیم خورشید در بهوای تو چون زده بانی</p>
<p>حافظ مقیم در که او با تو عیش کن کاذب بهشت بهتر از این گوشه نیت</p>	

<p>چو سرو اگر بخت سرامی می بکزاری ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی تا رخاک رهست نقد جان با هر چند مرد و بخت من ای چشم مستی بخوا ولا همیشه مز ن لاف زلف و لبندان سرم برفت و زمانی بس زلف اتن کا</p>	<p>خورد ز غیرت روی تو هر کلی خای ز نیمه چشم تو هر گوشه و بیاری که نیست نقد روان ابر و تقداری که در پی است زهر سوت آه بیداری چو تیره رای شدی کی کشایدت کای دل گرفت و نبودت سرگز فاری</p>
<p>چون نقطه کشتش اندر میان دایره ای بخنده گفت که حافظ برو چو پرکاری</p>	
<p>چون در جهان خبیله امروز کامکا با عاشقان بیدل تا چند ناز و غوغا تا چند چو چشمت در عین نا تو ای جوری که از تو دیدم در وی که از تو از باده و صالت کز جگر و بنوشم در هر باده بودم باد صبارت را مانده ایم و عاجز به تو حاکمی و</p>	<p>شاید که عاشقت از کامی زب را کی بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری تا چند چو زلفت در تاب و بقراری گر شسته بدانی دانه که حمت را کی تا زنده ام نور زم آیین هو شاری از بوستان و صلت بوی امیداری کر می کشی بزور دم و رسته بزاری</p>

دلمائی سپو از چنان دودباری سر بر نیارم از خاک از روی مساری	دکان عاشقی را بسیار مایه باید کر چه بیوی وصلت در خضر زنده کرد
آخر تیرت می کن بر حال زار حافظ تا چند نا امید تی تا خد خاکساری	
که کار نامه چنین بودی ارچان بودی گرم بهر سپهر مونی هزار جان بودی کرش نشان مان از بزمان بودی سر بر غم آن خاک آستان بودی هزار چشمه بهر گوشه روان بودی که تا فراتنی از باغ و بوستان بودی بدل دریغ که یک نه هربان بودی که بر دو دیده ماحکم او روان بودی	چه بودی اردل آن با همسببان بودی بگفتی که چه از دینم طره دوست بر است خشدلی ما چه کم سدی یارب گرم زمانه سراسر از داشتی و غیر خیال اگر نشدی سداب دیدی کسی بجوی دیم کاشکی نشان میداد برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است ز پرده کاشش بر آن آمدی قطره اشک
اگر نه دایره عشق راه بر نشسته چو نقطه حافظ بیدل در میان بودی	
چه صورتی که هیچ آدمی نمی مانی	چه قامتی که ز پسته تا قدم همه جانی

دین خدای عالم
دین خدای عالم
این صراط مستقیم
چون نقطه حافظ بیدل
بیان دین
عینی که حافظ عشق
سبب انفراد خلقت
کس ندیده بود و نایاب
استیلاش بر این عالم
مشق رسیدن به این
در میان خدای عالم
و با این معنی
غفران

<p>نه قامتی که سسی سپرد باغ و بستان کنون که دیدمت ای تیر از چنانی دل چو زلف تو دارد سر بریشانی میان خون دل و آب دین نشانی کرم زد دست فراغت بسر بردانی ز روز کار نماده است به پورانی</p>	<p>نه صورتی که کل کلستان فردوسی بسی حمایت حنت شنیدم حانان تم چو چشم تو دارد نشان بیاران ز جتوی تنه ششم ار چه هم نغم ز خاک پای عزیز تو سپهر نکردم تو چون سپهر جفا پیشه و احوالم</p>
<p>ز روی لطف و ترجمه رانجستانی چو درد و محنت حافظ یقین می دانی</p>	
<p>گر پیسره از سرم دست دلدانی نیشه باده و سیکه درخ زیبائی رای من روی تبار است و مبارکائی فیست این جسته سخن و الهوس غنائی که مرا نیست بغیر از تو ز کس روانی سخن پیسره مگر بر عیسی و انانی زانکه هست از پی امروز یقین غنائی</p>	<p>خوشت از کوی خرابات نابعدانی ارزو میکندم از تو چه پنهانی جای من دیرمغان است و مروج طبعی چه کنی کوشش که در دهر جوین شیدا صنما غیسر تو در خاطر مایه کجند بادب شاش که هر کس نتواند گفتن رحم کن دل محسوس و خواب حافظ</p>

خوش کردیاوری فلک تو ز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نهند آنکس که او فتاد خدایش گرفت ساقی بزدگانی عیش از درم در آید در شاهراه جاه و بزرگی خطر سلطان و فکرش کرد سودای تاج و تخت نیل مراد بر حسب فکر و همت یک حرف صوفیانه بگویم اجازت	اقرار بندگی کن و دعوی چاکری پس بر تو باد تا غم فادگان جزوی تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری آن به گزین کردی سپه ببار بگری در ویش و امن خاطر و کج قلندری از شاه نذر خسیر روز توفیق یادی ای نور دید صلح به از جنگ و داوری
---	---

حافظ غبار استرقاعیت نزع است

کاین خاک بهتر از عمل کیاگری

در همه ویرمغان نیست چمن شدایی کشتی پادیه بیاور که مرابی رخ است سخن غنیر کو با من معشوقه برست ز کس ادلاف نواز شیوه چشم و چرخ	خرقه جانی کرد پادیه و دستر جانی کشته هر کوشه چشم از غم دل دریانی کز روی جام میم نیست بکس شانی از وند امل نظر از پی نامیانی
--	---

سرودن
نفع دل
و در این
مجلس
اول
نوع
چاکری
آن را
نیز

دل که آینه شاهی است بخار دارد
کرده ام توبه بدست صنی با دفرود
جو یا پشته ام از دید بمان که کمر
سرای نکست که شمع بر آرد زبان
این حدیث چه خوش آمد که حکمی گفت

از خدای طلبم صحبت روشنائی
که در کرمی نخورم بی رخ بزم آرائی
در کنارم نشاند سیاه بالائی
ورنه پروانه ندارد دهن پر وائی
برد میسکه بادفونی رسائی

کرمی که در کرمی
نخورد بی رخ
بزم آرائی
در کنارم
نشاند سیاه
بالائی
ورنه پروانه
ندارد دهن
پر وائی
برد میسکه
بادفونی
رسائی

که مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

دو یار زیر کلاه زاده کهن دومی
من این مقام بدینا و آخرت هم
هر آنکه کج قناعت بکنج دنیا داد
بی که رونق این کارخانه کم شود
ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن
نکار خویش بدست خسان عجب
بشد ز فرقت یوسف دیده یعقوب
ببین در آینه جام نقش بندگی عیب

فراغتی و کتابی و گوشه چینی
اگر چه در پیم افند خلق بگنجی
فروخت یوسف مصری بکترین
ز زهد سپهر توئی یا ز فتن بچوپی
در این چمن که کلی بوده است با منی
چنین شناخت فلک خدیو پی
بیار باد فرج بخش بوی سپهر پی
اگر کس بیاو نذر چنین عیب فتنی

کرمی که در کرمی
نخورد بی رخ
بزم آرائی
در کنارم
نشاند سیاه
بالائی
ورنه پروانه
ندارد دهن
پر وائی
برد میسکه
بادفونی
رسائی

<p>از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت بصبر کوشش تو ای دل که حق را ننگند بگو شبنش سرخوش و تاشان بروز واقعه غم با شراب با یفت</p>	<p>عجب که رنگ کلی باز و بوی مین چنین عزیز نینسی بدست اهرمنی از حادثات زمانی رخ شکر دهنی که اعتماد بکس نیست در چنین زمینی</p>
<p>مزاج دهر تبه شد در این بلا حاطه کجاست فکر حکمی رای بر مین</p>	
<p>دیدم بخواب دوش که ماهی بر آید تعبیر رفت یار سپهر کرده میرسد ذکرش بخیر ساقی فرزند فغان فیض ازل بزور و زار آمدی بدست ان عهد یاد باد که از بام و در مرا خوش بودی از بنجوابیدی یار خوش آنکو تو را پسند کی گشت زهنون کی یافتی رقیب تو چندین مجال طلم خامان ره ز رفقه چه اند ذوق عشق</p>	<p>کز عکس روی او شبجهان بر آید ایکاش هر چه زود تر از در آید کز در دام با فتح و پا غرامی اب خضر نصیبه اسکن در آید هر دم پیام یار و خط دلبر آید یا باد صبح او سوی یار هر آید ایکاش کی که پاش پسکی بر آید مطلومی ارشبی بدر و اور آید در یادیه بجوی و دلیر آید</p>

جانها نشا کرد می آن دلو از را	اگر سپهر روح جلوه کن در آید
کرد یگری بشیوه حافظ زدی رقم	مقبول طبع شاه سخن پرور آید
رقم باغ تا که بچشم سحر کله سکین چمن عشق کلی کشته قیلا میگشتم اندر آن چمن و باغ و بدم چون کرد در دلم اثر آواز غنچه لب بس کل نکشته می شود این باغ را کل یار خار کشته و طبل و ترین عشق	اند بگو شن ناگه او از نیله واندر چمن گلند ز فریاد غلغل میگردم اندر آن کل و طبل تا می گشتم چنانکه هیچ نمادم تحفه کس بی جفا خیال نچیده است از او آن راقصی نه و این را تبیل
حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ	دارد هزار عیب و ندارد تفضیل
روز کاری است که ما را گران میداری کوشه چشم ضایع نیست باز نشد نه کل از داغ غمت رست طبل در باغ پدر تجربه احسنه توئی ای دل ز چه تو	مخلصان بر اند بوضع دگران میداری این چنین عزت صاحب نظران میداری همه را غم زان جا نبه بران میداری طمع محسوس و فائزین سپران میداری

<p> کرچه رندی و خرابی کنه ماست هم جوهر جام جسم از کان جان در است کیسه سیم و زرت نیک باید پراخت ای که در دلق طمع بطله ذوق حضور چون توئی ز کس باغ لطف ای چشم دین و دل رفت دلی است نمی آید تا صبار کل و بلبل در رخس تو خور ساعدان به که پوشی چو ترازنجبه نکا </p>	<p> عاشقی گفت که ما را تو بر آن میداری تو نماز کل کوزه کران میداری زین تمنا تو که از سیمبران میداری چشم سیری عجب از بی بصران میداری سر چو ابر من دخیسته کران میداری که من سوختن دل را تو بر آن میداری همه را شیفه دل نکران میداری دست خون دل پر بستران میداری </p>
<p> مگذران روز سلامت بلامت حافظ چه توقع ز جهان گذران میداری </p>	
<p> ز آن می صاف که او نخته شود هر خامی روز هارفت که دست من مسکین گرفت روزه هر چپند که همان غریز است دلا مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نبرد کله از زاهد و خو حکیم رسپم این است </p>	<p> کرچه ماه رمضان است یا ورجامی ساق شمشاد قدی ساعدینم ای رقتش موهستی ان و شدن انعامی که نهاده است بهر مجلس و عطی دای که چو صبحی بند در پیش افت شامی </p>

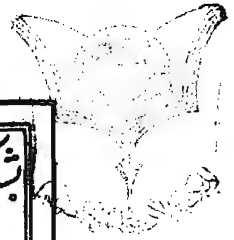
یار من چون بخت آمد تماشای کن کو حریفی که شب روز می صاف کند	برسانش ز من ای یک صبا پیغمبر بود ای که کند یاد ز در دشت
حافظا کردند به داد دولت خسر و عهده کام دشوار بدست او ری از خود گامی	
ز دلبرم که رساند نوازش طبع و دم گرفت ز سالوس و طبل ز کلم حدیث چون چوارد و سرد هداقی طیب آه نشین در دشت شناس قیاس کردم تدبیر عسل در ره عشق بیا که وقت شناسان دو کون بغیر دوام عیش و تنعم نه شیوه عشاق نیکم کله اما صاحب رحمت دوست بیا که خرقه من کرچه وقف میکند چرا بیک فی قدش نغیر اندک سزای قدر تو شاه بدست حافظ	گجاست پیک صبا کو بیا بکن کر خوشادی که مبینا بر کنم طبع پایه کیسه و بیا سا بخر خوش برو بدست کن ای مرده دل مرغ چو شبنمی است که در بحر میگذرد بیک پیاله می صاف و صحبت اگر معاشرانی نبوش نسیم غنی بکشت زار جگر تشنگان نداده ز مال وقف نهی پیام من دیر که کرد صد شکر افشانی از نی طبع بجز نیار شبی دعای صبح

یار من چون بخت آمد تماشای کن
کو حریفی که شب روز می صاف کند
برسانش ز من ای یک صبا پیغمبر
بود ای که کند یاد ز در دشت

یار من چون بخت آمد تماشای کن
کو حریفی که شب روز می صاف کند
برسانش ز من ای یک صبا پیغمبر
بود ای که کند یاد ز در دشت

<p>زین خوش رقم که بر کل رخسار میکش خط بر محیف کل گلزار میکش</p>	
<p>اشک حرم نشین نهان ایام هر دم بیا آن لب میگون و چشم گفتی سر تو پسته بقرا کایا سپند با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم باز که چشم بد ز رخت دور میکنم کامل روی چو باد صبار آبوی</p>	<p>زانسوی هفت پرده بیارار میکش از خلوتم بجای جنتار میکش سهل است اگر تو زحمت این بار میکش و ده زین گمان که بر سپهر بار میکش ای تازه گل که دامن از این حایر میکش شیرین بختی سلسله در کار میکش</p>
<p>حافظ ذکر چه میطیلسی از نعیم دهر می میخی و طسه دلدار میکش</p>	
<p>ساقیا سایه ابراست و بهار دلجوی بوی گیرنگی از این قوم نیاید خبر منطقه طبع است جهان بر کشکین کوشش کشای که لب لبان میگوید و در نصیحت گنمت بشود صد کنج نهر</p>	<p>من بخوم چه کن ارا اهل دلی خود تو بکوی دلخ آلوده صوفی بی ناب ثبوی ای جهان دیده ثبات قدم از غفلت مجوی خواجہ تقصیر مفر ما کل توفیق بوی از ره عیش در آورده عیب مپوی</p>

از این نظر از کتب
نقش بکبر اول
دوم و سوم و معلوم
که در هر دو کتب
می شود اما معنی
یکسان است
مغز از این
نظم را



بشنو که مطربان چمن راست کرده اند	اِهَنک چنک و بر بط و طنبو و نادی
مسند بساغ بر که بخدمت چو بید	استاده است سرو و کمر آستنی
ایشان روز کار بی ساز در کرو	اگر مرد راه باز نماند است هیچ

حافظ حدیث سحر فربخوشت شد

تا حد چین و شام با قصای رومی

سحر با یاد می گفتم حدیث آرزو نمایی	خطاب است که واثق شایع طواف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق کوید باز	ورای حد تقریر است شرح سحر مندی
دل اندر زلف یلی بند کار غنچه خون	که عاشق رازیان دارد مقالات خرمندی
الای یوسف می که کرد سیل طغیان	پدر را باز پرسس آخر کجا شد مهر فزندی
بهر غم فغان و دامنش و در دین	بچین زلف مشک افشان و یزیدی
جهان پر رعنار مروت در جلالت	ز مهر او چه می خواهی در او بهمت چه می بندی
همانی چون تو عالیت و مهر سخنان	در رخ آن سایه دولت که بر ناهل افکندی
در این بازار اگر سود است بادر وین خرسند	خدا یا نعم کردان بدرویشی و خرسندی
و دعای صبح و شام تو کلید کنج مقصود	باین راه و روش میرو که بالدار پستی
ز شعر حافظ شیراز میگویند و میفرسند	سینه چشمان کشمیری ترکان سمرقندی

در بعضی نسخ
جای قطع این شعر
جای مدح حافظ
نویسندگان
که با خواندن سبک
ترکان سمرقندی
و مدحی غلط

سحر که ره سروی در سزنی
همی گفت این معما بستی

که ای صوفی شراب که بود
که آنکشت سلیمانی نباشد
خدا را آن خرقه پزار است صد بار
دروغها تیره شد باشد که از
مروت که چه نامی بی نشان است
ثوابت باشی دارا چمن
نی بینم نشاط عیش در کس
اگر چه پرسم خمبان تند خوئی
در میخانه بکش تا به پرسم
نه همت را امید سر بلند است

که در شیشه باند ابر یعنی
چه خاصیت دهد نقش نخی
که صدمت باشد شش دینی
چراغی بر کند خلوت نشینی
نیازی عسر و نه کن بر نانی
اگر ریحه کنی بر خوشه چینی
نه درمان یلے نه درد دینی
چه باشد که بازی با غمی
مال حال خود از پیش می
نه دعوت را کلید آیینی

نه حافظ را حضور در پس قرآن

نه دانشمند را علم الیقینی

سحر مایه میخانه بدو تنه
گفت باز ای که دیرینه این در کاه

که ای صوفی شراب که بود
که آنکشت سلیمانی نباشد
خدا را آن خرقه پزار است صد بار
دروغها تیره شد باشد که از
مروت که چه نامی بی نشان است
ثوابت باشی دارا چمن
نی بینم نشاط عیش در کس
اگر چه پرسم خمبان تند خوئی
در میخانه بکش تا به پرسم
نه همت را امید سر بلند است
که در شیشه باند ابر یعنی
چه خاصیت دهد نقش نخی
که صدمت باشد شش دینی
چراغی بر کند خلوت نشینی
نیازی عسر و نه کن بر نانی
اگر ریحه کنی بر خوشه چینی
نه درمان یلے نه درد دینی
چه باشد که بازی با غمی
مال حال خود از پیش می
نه دعوت را کلید آیینی
نه حافظ را حضور در پس قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی
سحر مایه میخانه بدو تنه
گفت باز ای که دیرینه این در کاه

<p>اموت صبا به یا لیت شری محبت راحتی نه کل صین سویدای دل من تا قیامت کجایا بم وصال چون شیا ز خلت صد جمال دیگر افزو بر آن نقاش قدرت آفرین باد بهر منزل که رو آرد خدایا تو می باید که باشی ورنه سهل است</p>	<p>متی نطق البشیر عن الوصال و ذکر کت مونس فی کل حال مباد از سر سودای تو خیال من بد نام رند لا ابای که عنصرت با و صد سال حلال که کرده کش خط هلاینه بکنند ارش بخط لایزال زریان جانی و نقصان مایه</p>
<p>خدا داند که حافظ را غرض چیست و علم الله حسی من سوا یله</p>	
<p>سلامی چو بوی خوش است درودی چو نور دل پاریان نی بینم از عهد مان هیچ جا ز کوی معن رو مگردان که فغان عروس جهان کرچه در حد حسن است</p>	<p>بر آن مردم دیده رو نشاید بر آن شمع خلوت که پارسای دلم خون شد از غصه سیاقی کجای فرو شدند مفتاح مشکل کشای ز حد میرد شیوه بی وفای</p>

در این کتاب از حدیث و روایات و کلمات و اشعار و غیره
 در بیان حال و سیرت و صفات و احوال و عیال و غیره
 در بیان حال و سیرت و صفات و احوال و عیال و غیره
 در بیان حال و سیرت و صفات و احوال و عیال و غیره

<p> ساقیا جای می بیا و ترا به ایام می صعب کاری بود العجب در دین عالمی شاه ترکان غافل است از حال ناگهانی ریش باد آن دل که باد در وجود مری رهروی باید جهان سوزی خامی سخی عالمی از نو باید ساخت و ز نو آفرینی </p>	<p> چشم آسایش که دارد زین سهر کرم زیر کی افکندم این احوال خندید سوختم در چاه صبر از محبتش جمع کل در طریق عشق بازی ام و آسایش خطا اهل کام آرزو را سویی ندان راه آدمی در عالم خای که غمی آید بدست </p>
<p> کریم حافظ چه سازد پیش استغفاری کاندرا این طوفان نماید هفت دریایی </p>	
<p> باب زندگانی بزرگوارم نه کس را میستوانم دید و با بساط زهد را چون غنچه کن طری که میدانند که جسم کی بود و کی رکش نخواست تا بخروشم از روی بیاد لعش ای سانی بدوی که باشد خون جامش در رکابی </p>	<p> لبست می بوسم و در میکش می نه رازش قیوانم گفت تا کس کل از خلوت باغ آورد بده جام می و از جسم کن یاد بزین چنک چنک اما مطرب چو چشم مست را محذور مکرار نجوید جان از آن قالب عدائی </p>

در این کتاب از حدیث و روایات و کلمات و اشعار و غیره
 در بیان حال و سیرت و صفات و احوال و عیال و غیره
 در بیان حال و سیرت و صفات و احوال و عیال و غیره
 در بیان حال و سیرت و صفات و احوال و عیال و غیره

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

رخش می بینم و کل میکند
 همه از دست جام باده پی
 بایک شستن ای دل کرد هرچی
 غنیمت دان خلاص هم از دی

لبش میو پسم و فخن مخور دجام
چو مرغ باغ میسکوید که هوا
چو مجنون بی دیدار بیله
تو با سلطان کل خوش باش می

زبان تدرکشی ای حافظ زمانہ

حدیث فی زبان ابشوری

یاران صلاهی عشق است که میکشید
بر دام کس نفیقه زین خم نیز شکاری
یار ب که ره نیابد بر دام تو خاری
زین خالکان مباد بر دامن غاری
کم غایت تنابوسی است یاکناری
سال دگر که دارد امید نو بهاری
هر یک کز فیه حاجی بر یاد روی ناری
در دی و صعب دی روی سخت کاری
مشکل توان شستن در این چنن داری

شهرست پر حریفان از هر طرف
چشم فلک ندید زین خوشتر
ی روی خوبت از کل صدفانین
جسمی که دیده باشد از روح آید
خون من شکسته را زین خود چینی
بی بغش است ثبات وقت خوشایب
در بوستان جریان مانند لاله و گل
چون این که به کشایم وین از وانیام
هر تار موی حافظ در دست ترک سوز

ایرغل را در پنج مختلف نوشته اند که مخارجان است که در حاشیه با نشان است قدسی

ایک بار انہی نے ارغون

خون پایله خور که حلال است خون او	در کار یار کوشش که کاری است کردنی
گر صبحدم غمار تورادر و سرد ده	پشیمانی حصار جهان به که بشکنی
ساقی بهوش باش که غم در کین ما	مطرب نکاه در بهمن که میهنی
می ده که سر کجوش من آور چنگ	خوش باش و پند بشنوار این پرنی
ساقی بی نیازی یزدان که می بیا	آتشنوی زصوت مغنی هو الغنی

حافظ نهال فتد تو در جوی بار دل

خون خورد و بر نشاند تو خواهی که کنی

طفیل هستی عقد آدمی و پر یک	ارادتی بنما سعادتی بر یک
چو پست بعد نظرمستی وصال مجوی	که جام جسم ندهد سود گاه بی بصیر
می صبوح و شکر خواب صبحدم	بعد غمش بی کوش و ناله سحر یک
بوی لعل و رخت میرود و می آید	صبا بغالیه پائی و کل بکلیه لریک
بکوشش خواجه و از عشق بی نصیب	که بنده را نخر دگر بعیب بهر یک
بیا و سلطنت از ما بخر بیا	از این معامله فاسل مشو که خفیک
و عای گوشه نشینان بلا بگرداند	چرا بگوشت چشی با منی سکر یک
مراد این ظلمات آنکه رهنمای او	و عای نمیشی بود و گریه سحر یک

مغنی
بعضی
که بعضی
است
شاعری
مجلس
که ناخدا
مجاز
میرفت
طلب
که بدین
و در پی
موجود
بعضی
تغلب
و در پی
مطلوع
چون
میرا
است
باز

تغلب
چون
میرا
است
باز
مغنی
بعضی
که بعضی
است
شاعری
مجلس
که ناخدا
مجاز
میرفت
طلب
که بدین
و در پی
موجود
بعضی
تغلب
و در پی
مطلوع
چون
میرا
است
باز

<p>نه در برابر چشمت غایب از نظر که زیب بخت و سزاوارتخت و تاج نمود بانه اگر ره بس امنی نبر که هر صبلح و مسامح خلوت لوت از این پس من درندی وضع غیر که یاد کرد و مصرع زم لفظ اگر امتحان بکنی می خوری غم خور</p>	<p>ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن طریق عشق طریق عجب خطرناک است هزار جان مقدس بوخت زین غارت چو هر خبر که شنیدم ره بی بخت زمن بحضرت آصف که میرد پیغام بیا که وضع جهان اچست آنکه می منم</p>
<p>ببین تبت حافظ امید هست که باز ارسی اسامی لیلی لیلی</p>	<p>ببین تبت حافظ امید هست که باز ارسی اسامی لیلی لیلی</p>
<p>ای پسر جام میسم ده که به پیری بر شاهبازان طریقت مقام کسی وده که بس چنبر از غفلت بانگ جری گفت گای بیدل جیپا و تو یار چه کسی دل بر آتش نهادم ز پی خوش نفسی حیف باشد چو تو مرغی که اسیر منی</p>	<p>عمر که نشسته به بجا صلی و بوالهوی چه شکر هست در این شهر که قانع و کاروان رفت و تو در خواب و بیا بیا در دوش در خیل غلامان در شش مودم تا چو مجسمه نفسی امن جان کیسم بال بختا و صغیر از شمر طوبی زن</p>

ملی
ارسی
نفسی
بجو
بجو
در شب
کشفه
والف
الزاس
تبدیل
و بعضی
ارسی
و بعضی
و بعضی

بدرستی که در این کتاب آمده است و در هیچ کتابی دیگر نیافته است و این کتاب را در هر کتابخانه و در هر کتابی که در این کتابخانه است باید داشت و این کتاب را در هر کتابخانه و در هر کتابی که در این کتابخانه است باید داشت و این کتاب را در هر کتابخانه و در هر کتابی که در این کتابخانه است باید داشت

<p>لَمْعُ الْبَرْقِ مِنَ الطُّورِ وَاسْتَبَدَّ بَادِلُ خُونٍ شَدِيدٍ وَخُونُ نَافِثَةٍ خُوشِ بَالِدٍ</p>	<p>فَلَقَى لَكَ آتٍ بَشَابَ قَبْرِ هَرَكَةُ مَشْهُورِ حَبَانِ كَشْتِ بَشْكِينِ</p>
<p>چند پدید بهوای تو در هر سو نیرانده طرعت ایکت مایلمتی</p>	
<p>گفت قهقه شوقی و مدیعی بباکی بسا که گفت ام از شوق بود دیده خود عجیب و افتد و غریب حادثه است گر ارسد که کدغیب دامن پاکت ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل صبا عبیر فشان کشت ساقیایر اثر نماند ز من بی شمالت ارسای وَعِ الْكَاسُ لَقَدْ خَمَّ قَدْ خَمَّ مِثْلُ بآبروی گل و خاک پای سرو که نیست</p>	<p>بیا که بی تو حبان آدم ز غمناکی ایا منزل سلمی فایر سلساک اما اضطربت فتیلا و قالی شاک که چو قطره که بر برک گل چلک چو گلک صنم رقم زرد زآبی و خاکی و هات شسته کرم مطیبت زاک اری مارمحمیای فی محبت اک که زادر اهر و ان چستی است و چالاک چنین بدیع جامه لے زآبی و خاکی</p>
<p>ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق که چون صفات الهی و رای ادراکی</p>	

بدرستی که در این کتاب آمده است و در هیچ کتابی دیگر نیافته است و این کتاب را در هر کتابخانه و در هر کتابی که در این کتابخانه است باید داشت و این کتاب را در هر کتابخانه و در هر کتابی که در این کتابخانه است باید داشت و این کتاب را در هر کتابخانه و در هر کتابی که در این کتابخانه است باید داشت

بدرستی که در این کتاب آمده است و در هیچ کتابی دیگر نیافته است و این کتاب را در هر کتابخانه و در هر کتابی که در این کتابخانه است باید داشت و این کتاب را در هر کتابخانه و در هر کتابی که در این کتابخانه است باید داشت و این کتاب را در هر کتابخانه و در هر کتابی که در این کتابخانه است باید داشت

بدرستی که در این کتاب آمده است و در هیچ کتابی دیگر نیافته است و این کتاب را در هر کتابخانه و در هر کتابی که در این کتابخانه است باید داشت و این کتاب را در هر کتابخانه و در هر کتابی که در این کتابخانه است باید داشت و این کتاب را در هر کتابخانه و در هر کتابی که در این کتابخانه است باید داشت

بکجا برم شکایت بکجه گویم این حکایت	که ببت حیات بود و نداشتی دومی
عجب از وفا می جان که تفقدی نفوذ	نه بنامه و پیامی نه بر پیش و سلامی
بروید پارسیان که نماند پارسا	می ناب در کشیدیم نماند نکو نامی
زهرم میفکن ای شیخ بد انحصاری	که چو مرغ زیرک افتد نقد بیحی
سر خدمت تو دارم بخرم هیچ نفوذ	که چو بند کمر افتد مبارکی غلامی

بجشای سیه مرکان و بر رخ جان
که چنان کشده را تکش که استقامی

محمور جام عشق ساقی بده سزا	پر کن قدح کبی می مجلس ارذای
عشق رخ چو ماهش در پرده ریا	مطرب بزن نوائی ساقی بد شترای
شد حلقه قامت تا بعد از این رقت	زین درد و کز زانده مارا هیچ نای
محموران دو چشم ساقی کجاست جانی	بیار آن دو علم آخه کم از جوانی
چون آفتاب رویش در دیده می	ای دل چه سود دارد در دیده اضطرابی
در انتظار رویت ما و امیدوار	وز عشوه لبانت ما و خیال و خوابی
دست غرض میالای بر کاسه کدانی	انجام کار نبود از وی نصیب ابی
حافظ چه می نی دل اندر وفا می جان	کی تشنه سیر کرد در آلهه سرابی

می خواه وکل افشان کن از دهر چه می
این گفت سحر که کل طبل تویه میگوئی

لب گیری رخ بوسی می نوشی وکل تاسرو بیا موز دار فت تو د بونی اشی خ کل رعنا از بهر که میری در یاب و نه کنجی از مایه سینکونی خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشی طرف گرمی بر بند از نه خورونی	مسند بکشتان بر تاشا ه و ساقی را ششاد خرامان کن آنک کلستان ماغچه خند انت دولت بکه خواهد امروز که بازارت پر جوش خود یار است آن طره که هر جبدش صد ناهین چون شمع نخورونی در رکذر باد است
--	---

هر مرغ بدستانی در کلش شاه آمد
بلبل بنوا سازی حافظ بد عاکونی

خبر بجوی فلان بر بدان زمان که توانی بردمی بفرمان خان رسا که توانی زلزل روح فرایت بخش آنکه توانی تو هم ز روی کر است خان خان که توانی اسیر خورش گرفتگی بخش خانه توانی	نیم صبح سعادت آن که توانی تو یک خلوت ازی دودید بر سر است بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر است خیال تیغ تو با ما امید شنه و است
---	--

امید در کمر ز کشت چگونه بزم	دقیقه ایست بخار در آن تنی
نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی	یکی است ترکی و مازنی این معامله
چنگ در پرده می دهد تن و لب	حدیث عشق سان کن به زبان توانا
من نکویم که کنون با که نشین و چه نباش	که بیس کل بد باد باز و تو در بل
در چمن هر روتی و قدر حالی در گهست	و غمت آنگاه دهد که قابل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز تابا برد	که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
نقد عمرت بر دغصه دنیا بگرفت	حیف باشد که حال غمناک باشی
حافظا کرد بد بخت بلندت باشد	رقن آسان بودار و اوقف منزل باشی
صید آن شاه مطبوع شایلی	کرشب و روز در این قصه باطل باشی
نور خدا نماید این محبت می	از در آمد اگر طالب عشق شری
باده بد که دوزخ از نام گناه مابرد	آب ز خد بر آتش معجزه قهر می
شعبه بازی کنی هر دم و نیست این	قال رسول ربنا ما ناقط من ادبی
از چه عجب یکشی تیغ خباکین من	مگر منی کنی مگر من می

هر آياياد - سينكي از نعيم در پست نهاي كشيد شده در آتش و آذر

این اثری می باشد که در کتابهای قدیم و کتب معتبره
در این اثر می باشد که در کتابهای قدیم و کتب معتبره

یوسف عزیزم کو ای برادران رحیمه	کز غمش عجب دارم حال سپید فانی
میروی و مرگانت سخن خلق میریزد	تند میروی جانار تمست فرومانی
پند عاشقان بشنواز در طرب بازا	کاین همه فی ارز و شغل عالم فانی
تراهد پشیمان افوق باده در جان	عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
خمشکنی مینداند اینقدر که صوفرا	جنس خانگی باشد پسو حل رمانی
کز تو فارغی از من ای نگار پسکنند	حال خود بخوابم گفت پیش آصف ثانی
ماز درم در آسمرست تا زخم ثبادی	روشنی با پیوست استی بدانی
باغبان چو من ز آنجا بگذرم حرامت باد	اگر بجای من سپیدی غیر دوستبانی
دل ز ناوک حسرت کوشیده آستم کن	ابروی گاندارت مینزد پشیمانی

نسخه
کتابخانه
مخطوطات
ایران

جمع کن با جسانی حافظ پریشان را	
ای شکنج کیسویت مجمع پریشانی	
هزار جهد بگردم که یار من باشی	قرار بخشش دل سمیت دار من باشی
دمی بکلیه احسان عاشقان آبی	شی مراد دل پسو کو ار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان کن	کرت ز دست بر آید نگار من باشی
چراغ دیده شب زنده دار من کرتی	اینس خاطر امیدوار من باشی

<p>چو خسروان ملاحظت بندهگان بازند از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او شود غزاله خورشید صید لاغر سه بوسه کرد و لبست کرد و طیفه من این مراد به بینم بخود که نیم شبی</p>	<p>در آن میانه خداوندگار من باشی اگر کنم کله راز دار من باشی اگر آهونی چو تو یکدم شکار من باشی اگر ادای نیکمن وام دار من باشی بجای اشک در روان در کنار من باشی</p>
<p>من ارچه حافظ ششمم بی نامی مگر تو از کرم خویش بار من باشی</p>	
<p>هو خواه تو ام جانا و میسر انم که طاعت کمرچه در یابد ز راز عاشق ملک در سجده آدم زمین بویست تو ختم زلفت نام ایزد کنون مجموعه دلها بفشان زلف و صوفی را باز می پرس در یغایش شکیری که در خواب ملول از همزمان بون طریق کار دانی کشاد کار مشتاقان آبروی بلند</p>	<p>که هم یادیده میدانی و هم نویسی نبیند چشم نابینا خصوص اشراق که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور از آن باد ایمنی بادت که انگیزد پر که از هر رقه دلش هزاران بختیانی بدان قدر وصال ایدل که در جهان بخش دشواری منزل باید عهد آسانی خدا را یک نفس با بکره بکش از غیانی</p>

در بعضی نسخهای قدیم
این شعر را
نزدان صدقت آید
که در غایت که درانی
قدیمی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلفش با امید از نجات میدارم که بجایم	مباد این جمع را یارب غم از یاد پرشانی خدا را ای فلک با من کره بجای پرشانی
خیال چنبر زلفش فریت میداد نکر تا حلقه اقبال تا کلن بختانی	
احمد الله على معده السلطان خان بن خان و شهنشاه شهنشاه دیده نادیده با قبال تو ایام آن برشکی طره ترکانه که در کاکل است ماه اگر با تو بر آید بد نمیش برزند جلوه حسن تو دل میسر و ز شاه کدا گر چه دوریم بیاد تو قدح میوشیم از کل فارسیم غنچه عیشی شکفت سر عاشق که نه خاک در معشوق بود	احمد شیخ اویس حسن المغانی آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی مرجا ای همه لطف خدا ارزانی بخشش و کوششش قانی و چنگیز خانی دولت احمدی و معجزه سلطانی چشم بد دور که هم جانیده و هم حانانی بعد منسل نبود در سفر روحانی جنداد جله بعد داد و می روحانی کی خلاصش بود از نجات سرگردانی
ای نسیم سحری خاک ره یار بیای تا کند حافظ از آن دیده جان فوری	

احمد الله على معده السلطان
خانی بن خان و شهنشاه
دیده نادیده با قبال تو ایام آن
برشکی طره ترکانه که در کاکل است

بقیہ در صفحہ پس از این است

ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری	این بود وفا و عهد یاری
انحر دل ریش دردمندم	تا چند بدست غم پیاری
از زلف تو حاصلی ندیدم	بهر شیفگی و بیستداری
ای جان عزیز بر ضعیفان	تا چند کنی جفا و خواری
هر چند که سوختی بجزرم	کردم من چپته سازکاری
گفتم مگر از ستر چشم	دست از تنم و بنایاری
چون نیست امید آنکه روزی	بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نیابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن سیه شبان	درده دوسه جام عاشقان
تا در سر من عقل باقی است	از دست یه می معنائ
برداشته اند صوت داود	مرغان چمن را آشیان
ای مطرب تا تو نیز مکیدم	مکذا از کف دف و چغان
بر کوی باد و صیل جانان	چون عود بسوزد دل تران

می نوش تو حافظا بشایدی دیریت که آتش غم دل چون نیت هیچ کوزه پیدا	تا چند خوری غم زمانه در سینه همی کشد زبانه دریای فراق را کرانه
آن به که ز صبر رخ نیام باشد که مراد دل بیام	
در سختی عشق اگر مبایسم بی شک دل ماه و خورشید پوسته کمان ابروانش نتوان بقلم نوشت شوقش پر غم عشقم ارچه طفل دارم سرانگه بسچو سعدی چون کرد زمانه ستمکار	من دل ز غم تو برنجیرم اگر سوی فلک رسد غم از غمزه همی زند به تیرم اگر پیر فلک شود دیرم طفل غم عشقم ارچه بزم بنشینم و صبر پیش گیرم دور از تو به بند غم ایسم
آن به که ز صبر رخ نیام باشد که مراد دل بیام	
ای غیرت لعبستان طنائی	برقع ز رخ چو مه برانداز

<p>تامن ز سپهر جهان بکلی ای دوست ز رکبدار دژ تا خود چه بود مرا سپهر انجام سر مایه عمر داد بر باد در آتش عشق و محبت غم حالی چو منید به مراد است</p>	<p>بر جنیزم و توبه بشکنم شد فاش میسانم باران در عشق چو جگر کرد آغان هر کو لعنم تو کشت انبان می سوزد لاجه عود و میپا بو سپیدن بای آن سوزان</p>
	<p>آن به که ز صبر رخ نیام باشد که مراد دل بیام</p>
<p>ای سرو پس بکل اندام باز ای که حبه جاکد ازت از دانه خال و دام زلفت چون کام نشد ز وصل حاصل مایم و غم فراق حاکم جز محنت و درد کو نیانیت مقصود وجود حافظا چیست</p>	<p>از عارض تجو بسل متام بر داز دل من دست او آرام مرغ دل من فتاده دام قانع شده ام بهر ناکام تا خود بجای سپهر انجام دور از تو نصیب من نیام جز صحبت یار و باده و جام</p>

کام دل از تو ای نه لارا	حالی چونی شود مهیتا
ان به که ز صبر رخ تابم باشد که مراد دل بیام	
مید دل امید وارم سوز غم ست سازگارم یکباره ز خویش برکنارم عمری بهنراق میکذارم طوفان سرشک استنبارم من ز دست زدا منیت دارم کام دل خسته و نکارم	ای راحت جان بقرارم شادم بغبت که در همه حال تا رفت از کنارم ای دوست در آرزوی وصال حالی شب بگذشت خواب از دوش تا مرگ بکنیدم کریان چون یسوع نشد بر جی حاصل
ان به که ز صبر رخ تابم باشد که مراد دل بیام	
عشق توانی پس و محرم دل عسل تو نکین خاتم دل چون چشم تو گشت حاکم دل	ای زخم غم تو مرهم دل زلف تو کند گردن جان ابروی تو بود دشمن جان

کام دل
نخعی نماند که در دل
چون از غم خسته
چون از غم خسته
چون از غم خسته
چون از غم خسته
چون از غم خسته
چون از غم خسته

ملک و دولت
در این دنیا
نیز از این دنیا
و در این دنیا
نیز از این دنیا

او در دل ما و مادرش	ما را غم او ست غنی غم دل
تزو یک شد آنکه مرید و بی	کیرم پسر خویش با یکم دل
حافظ چه شود اگر بیابی	نوری ز حسن و نور عالم دل
چون ملک وصال او نکرد	اسپان اسپان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نیام
باشد که مراد دل بیام

سایه نام

چون در این دنیا
نیز از این دنیا
و در این دنیا
نیز از این دنیا

سرفتنه دارد در روزگار	من و پستی و فتنه شیم
همی ماندم از دور کردون	ولی نیست بروی محال گرفت
بگیر استلزن کند روزگار	بگیر ادهد تیغ در کارزار
فریب جهان قصه روشن است	سحر تا چه زاید شب آستین است
در هر چه زنده آتشی میزنند	ندامت پسران که بر می کنند
ولا بر جهان دل من نهیند	که گیس در سر بل نگیرد قرا
ولا این جهان را است بچست	تو را در ره آخرت منزلی است
همان مرحله است این بیا و بیا	که کم شد در او لشکر سلطو

همان منزل است این جهان
 کجای پیران لشکر کش
 نه تنها شد ایوان کاخ جبر
 بسی در جهان دیده کرد و پیر
 چو بخیر و دو بهمن وارد و آن
 همان پس لوانان باطل و کوس
 که اکنون پی در پی طبعان
 چه خوش گفت جمشید تاج و کج
 معنی کجائی بکلیانک رُو
 بستان نوید سر و می فر
 معنی بزن چپک در ارغنون
 مگر خاطرم یابد آسایش
 معنی بزن سر وانی سر و
 که از آسمان مرده فرصت است
 معنی نوای طرب ساز کن

که دیده است این افراسیاب
 کجاست میدان کج خمر کش
 که پس دخمه اش را اندازد یاد
 سرافراز شاهان صاحب
 فریدون و ضحاک و نوشیروان
 چو کیو و چو کوز و زور و تپ و
 نیاید بحسن نام از ایشان
 که کجوزیر زد سپهر پی سنج
 بیاد آور آن خسروانی سر و
 بیلیدان رفته در و می فر
 بر از دلم فکر دنیای دن
 که نبود غنیم باوی آلاشی
 بگو با هر عینان با و از رُو
 مرا بر عدو عاقبت نصرت
 بقول و غنم دل قصه افغان کن

مغنی بگو قول و بردار پس
 تو بمن سای راه عراقم برود
 مغنی بیا بشنو و کار بند
 چو غم شکر آرد بسیار صغنی
 مغنی تو سیر مرا محر آ
 بی دور کن در دولت کرغنی
 مغنی بجای بزن بر لبی
 که با هم بشنیم و عیش کنیم
 مغنی بجائی نوازیت کجاست
 مغنی ز اشعار من یاد کن
 مغنی ز نظم خوشم کفر کن
 که تا وجد را کار سازی
 باقبال دارای دیهم تحت
 پناه زمینی پادشاهان
 که تمکین او ز ملک رشا است

که بچارگان اتونی چاره پس
 که بکشایم از دیده من زنده بود
 ز قول من این پسند دانا
 ز چشک و ربات ز نای و دنی
 زمانی بنی زن دم همدم
 دمی در نی دم که عالم دمی است
 بیا ساقی از بادیه پر کن بطبی
 دمی خوش بر آیم و طبعیم
 نوای خوش غمزدایت کجاست
 دل پیس و برنا از آن نشان
 باهنک چک او را ز عمل
 برقص آیم و حسته بازی کنیم
 بهین میوه خسروانی درخت
 مه برج دولت شه کامران
 تن اسپائی مرغ و ماهی است

دست از عالم
 می کشد
 درین غنیمت
 بیست

فروغ دل و دیده مقبلان
 جهان دار و دین پرور و باج
 چگونه دهم شرح اشاراد
 چو قدر روی از حد مدح استیش
 بر آرم با خلاص دست دعا
 که یارب بالا و نهای تو
 بحق کلامت که آمد قدیم
 که شاه جهان باد فیروز تخت
 زمین تا بود مظہر عدل و جور
 خدیو جهان شاه منصوب
 بحمد الهی خسرو جسم نکس
 بمنصورت شد در آفاق نام
 فریدون شکوہی دیوانم
 فلک را که در صدق چو توست
 نه تنها خراجت دهند از فرنگ

ولی نعمت جمله صاحبان
 کز او تخت جم کشت باز و فر
 که عقل است حیران در اطوار
 سر اندازم از غبہ و شورش
 کخم روی در حضرت کبریا
 با سرار اسما حسای تو
 بحق رسول و محسن عظیم
 با قبالت آراستہ ج و تخت
 فلک تا بود مرتع جدی و دور
 غبار غم از خاطرش باد
 شجاعی بیدان دنیا و دین
 که منصور باشی بر اعدا دم
 متمن بسری میلان رزم
 فریدون دهم را خلف چو توست
 که مہلج باجست فرستند

در این نظم خطی و بعضی
 ملحوظ است در این نظم
 با خطی از این است
 بعضی از این است
 خطی از این است
 خطی از این است

دوم از سپهر این بر دیرینه زن	صلاتی بشاهان شیشه زن
بیاساتی آن کمیای فتوح	که با کنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت کشانید با	در کارانی و سر دراز
بیاساتی و آن ارغوانی فتح	که یابد ز فیش دل و جان فرخ
بن ده که از غم خلاصم	نشان ره بزم خاصم
بیاساتی آن می که جان پرور است	دل خسته را همچو جان درخور است
بده که ز جهان جنبه بیرون نم	سر پرده بالای کردون نم
بیاساتی آن می که حال آورد	که امت فراید کمال آورد
بن ده که بس بیدل افتاد	وز این همه دو چای صفا
بیاساتی آن آب اندیشه سوز	که کر شیر نوشد شود شیشه
بده تا روم بر فلک شیر کمر	بهم بر زخم دام این کرک پر
بیاساتی آن بکر مستور است	که اندر خرابات در است
بن ده که بد نام خواهد شدن	مرید می جام خواهد شدن
بیاساتی آن می که حور بهشت	عبیر ملائک در آن می بهشت
بده تا بخوری بر آتش کمن	دماغ حسد در آدمی خوش کمن

بیاساتی آن می که تیز می کند
 بده تا بنوشم بیاد می کند
 بیاساتی از می نه دارم کز
 که از دور کردون بجان آدم
 بیاساتی از کج دیر معنی
 و رست شیخ گوید مرو سویی
 بیاساتی آن جام صافی
 بده تا صفا می درون آدم
 بیاساتی آن آتش تابناک
 بمن ده که در کیش زندان
 بیاساتی اکنون که شد چون
 خدا بجام لا تحش فیه انجاس
 بیاساتی آن جام باویش
 بده وین نصیحت ز من گوش کن
 بیاساتی از بی وفائی عمر

بیابغ دلم مشک بزی کند
 که هست از غش در دلم خون
 بیک جام باقی مرادست
 روان سوی دیر معنی آدم
 شود دور کا نجاست کز دل
 جوابش چه کوئی بکوشش
 که بردل شاید در معرفت
 بومی از که و رست بر آدم
 که زردشت میجویش ز خاک
 چه دنیا پرست و چه آس پرست
 ز روی تو این بزم غنبر سر
 که در باغ جنب بود می مباح
 که بردل شاید در وقتش
 جهان حلیه بیچ است نویسن
 بیمن وز می کن کن انی

خدا بجام لا تحش فیه انجاس
 بیاساتی آن جام باویش
 بده وین نصیحت ز من گوش کن

که می غم باقی بفراید
 بیاساقی از می طلب کام دل
 گراز هر جان تن صبور کند
 بیاساقی این چه باشی که در
 در این خون فشان عرصه
 بیاساقی از من مکن پستی
 قدح پر کن از می که می نوش
 بیاساقی آن را حریحان نسیم
 زری که بی شک تلیف است
 بیاساقی آن باده لعل صاف
 ز پیچ و خرقه ملوم بدام
 بیاساقی آن باده روح بخش
 تهنیت صفت رویدان
 بیاساقی از من برو پیش شاه
 دل بی نوا یان سپکین بوی

در می هر دم از غیب بکشاید
 که بی می ندازم من آرام دل
 دل از می تواند که دوری کند
 بر آن است کت خون بر بخت
 تو خون صراحی بساغر بریز
 که از خاکی احسنه از آشتی
 خصوصاً که صافی و غیره
 من ده که نه زربساندیم
 بی ده که درمان دلهامی است
 بده مایه این شید و دیوانه
 بی رهین کن دور و اسلام
 بده تاشینیم بر پشت رخسار
 بکام دل است سنگ جویان کنم
 بگویش ز من کی شه جم کلام
 پس آنگاه جام جهان بین بگو

بیاساتی آن می کران جام جم
 بن ده که باشم تائب جام
 بیاساتی آن جام بر کن زبیه
 بستی توان در اسپر است
 بیاساتی آن می که عکس زجا
 بده تا بگویم با و از نی
 بیاساتی آن می که شاهی
 بن ده که تا کردم از عیب پاک
 بیاساتی آن جام چون مهر و ماه
 چو شد باغ روحانیان گنج
 بیاساتی آن جام چون سلسل
 بدستم ده و روی دولت بین
 بیاساتی آن از باد های گمنام
 چو پستم کنی از می بغیث
 من آنم که چون جام کرم بدست

ز نلاف بینانی اندر دم
 چو جسم که از پست عالم تمام
 که گویم تو را حال کسری و شک
 که در بخودی از نتوان نهفت
 بکجنر و جسم فرستد پیام
 که جمشیدی بود و کاو دست
 بپاکی او دل کو ایست ده
 خرام بعشرت سر ازین مغاک
 بده تا ز غم بر فلک بارگاه
 در اینجا چراخت ته بند
 که دل ابفسد و بس دلیل
 خرابم کن و کنج حکمت بین
 ز جام پای پی مرست کن
 بستی بگویم سرودی خوش
 بیستم در آن آینه هر چه هست

بستی در پار سایے زخم دم خسروی در کدایے زخم

که حافظ چو پستان سازد

ز چرخش دهر هره او آرزو

تباشر صبح از طبعی نور
که ای خوش نوا مرغ شیرین
الای های همسایون نظر
که اسفند یاری درویش
اگر پوزایے بدستان تیغ
چو این است فرجام کار جهان
بمان به بر غنم کشائی کهن
دی تیان جام پیے کنی
بیا یا خرد را تسلیم در غنیم
تر جام دما دم دیے دم زخم
یک امروز بایکد یکری خورم
که آنها که بزم طرب ساختند

بکوش آیدم مردم از لفظ
بغبان پروبال و شکستن
نخسته سروش مبارک سیر
تداری ز رتبه اجل تن
سهرت بخاک اکلند پدید
بر این بوده باشد مدار جهان
سمند نشاط اوری ز ریزین
بنوشی می و کوشش بانی کنی
رنیستی بعالم علم در غنیم
زمی آب بر آتش غم زخم
چو فرصت نباشد و کز کی خورم
بزم طرب هم نپرداختند

بکوش آیدم مردم از لفظ
بغبان پروبال و شکستن
نخسته سروش مبارک سیر
تداری ز رتبه اجل تن
سهرت بخاک اکلند پدید
بر این بوده باشد مدار جهان
سمند نشاط اوری ز ریزین
بنوشی می و کوشش بانی کنی
رنیستی بعالم علم در غنیم
زمی آب بر آتش غم زخم
چو فرصت نباشد و کز کی خورم
بزم طرب هم نپرداختند

<p> بد پستان نمانی شوی بایال لکن بکتی به بر کردش روزگار در این داکمه شادمانی گم که برد از رخ لعل و یاقوت ترک نه آب و آن کاف آب روان برفتند از کس نکرده زیاده سلیمان کجاست و خاتم کجا که جمشید کی بود و کاوس کی در این بقعه خزانم گذار که چون بگذری باز مانده بجای بدو آشنائی زیبا گشت مجال محال و مقام متعال </p>	<p> اگر پوزالی و کرسپه زلال ز من بشنوی پر آموزگار که این منزل درد و جانی غم بده ساقی آن لعل و یاقوت ترک روان در ده آن می چو آب شانی که اینجا نشسته اند کدام است جام و جم و کجا که میبازد از فیلسوفان می چو سوی عدم کام بردار چه بندی دل اندر بند می در آن بستن دل ز دیوانگی در این دار شد نیا تو کام </p>
--	--

برو طمی کن این مغفیت طماری

قلم در کش این مغفیت بر کار

کران آب یابم ز آس خلاص

بده ساقی آن آب آس خالص

این کتب در کتابخانه
 جامع مسجد اعظم
 اصفهان موجود است
 و در دسترس
 محققان و
 علاقه مندان
 است

این کتب در کتابخانه
 جامع مسجد اعظم
 اصفهان موجود است
 و در دسترس
 محققان و
 علاقه مندان
 است

شومیت این دیر خاکی خاک
که ناکه دبدبم بادت جو خاک

بد سائے آن هر روح
 که دوران چو جام از فخر
 چو بنیاد عمر است پایدار
 کسی را که دست و دست
 شد داد کستر که ناکه برود
 تو نیز آنچه کاری همان بدید
 ربانی نیاید کس از شت خاک

دوامی دل ریش مجروح را
 اگر عالمی باشد شش زاحود
 بنقد این نفس را غنیمت شمار
 که فردا همان باشد دست
 کمر ای برادر که با خود
 چنان کادمی باز بیرون رود
 که رخاکن نشست از در خاک

قوله في قوله تعالى

بدین کسب بد نیز چندین نماز
که هم مهره در دست و هم مهر باز

باده ساقی آن آب افشوده را	بیا زنده ساز این دل مرده را
که هر بار خشتی که بر منظر	سر کعبه اوی و اسکندریه
هر آن گل که در گلستان بود	به عارض دستان بود
هر آن شاخ سروی که در گلشن	قد بلبری زلف سیمین است
شنیدم که شوریده می پراست	بغم خانه می گفت جامی دست
که یابد از این کرسی زرشان	بدین سفره بیرون و نازان
بجز خون شاهان این طغشیت	بجز خاک خوبان این دشتیت
که هر کس که در دور کردو	ز گردون در دوش را چون
باده ساقی آن تلخ شیرین	که شیرین بود باده او نیست
که دارا که دارای آفاق بود	بدارندیکه در جهان بود
چو زین دار شد بروین خست	نبودش بجز کورتا بخت
که چون بگذرد عمر بکندی	از او بازمانی و حسرت خوی
اگر هوشمندی بیاوریش	چو نوشی دمی باده سیاه

تغزل
بر وزن مفعول فاعل
شعر
در اینجا مدح و تعریف
است

<p>تغذ از این دانه در دام کس ره می فروشان میخانه بستی ز پستی خلاصت دهند بوحشت سی پرده افش</p>	<p>که این طغرل ابنوی در خاک و بان میخانه مگر آب آتش خواصت دهند بجای برون آرزو ز خوش</p>
<p>که حافظ که در عالم جان رسد چو از خود برون شد بجان رسد</p>	
<p>باین پستان بیدم بخاک براه خرابات خالم کنید پس آگاه بردوش متهم میارید در ماتم خبر باب نمالد بخرمطرب و خنک زن که سلطان نخواهد خراج از باب</p>	<p>من از آنکه کردم بستی ببا بوی از چوب تا کم کنید باب خرابات غنم دهید مرزید بر کور من جز شراب ولیکن بشرطی که در مرکب من تو خود حافظا سر ز پستی</p>
<p>مثنوی</p>	
<p>مرا بابت بسیار آشنایی دو دام نهیم تهنیت زوارین دوراه اندر کین از پیش</p>	<p>الای ایوهی و حش کجایی دو تنها دو سپهر کویان</p>

بیات حال یکدیگر بد است
 که می بینم که این دشت
 که خواهد شد بگویند بحیال
 مگر خضر مبارک پی در آید
 مگر وقت و فار و ردن آمد
 شنیدم رهروی در سر زمین
 که امی سالک چه در انبایه
 جوابش داد کاری از ارم
 بگفتا چون بدست آری
 بگفتا که چه این امر محال است
 نیاز من چه وزن آرد بدین
 ولی تا جان بود در تن بگویم
 چنان سپرد روان کاره
 دره جام می و پای کل آرد
 لب سر حشمت و طرف جوی

مراد هم بگویم ار تو ایتم
 چرا کایه نذر اید من و خوش
 رفیق بیکسان یار غریبان
 زمین ممتش این به سر آید
 که عالم لا یشزیه فردا آمد
 بلطفش گفت رند چو می
 بیاد این بنه کرد از اری
 ولی سیم غم میساید
 که او خود بی نشان آستانش
 ولیکن نا امید می نمایی
 که خورشید غنی شد کی بود
 بود که جام او محبت و شرم
 ز ملک دیده میکنی با سپانی
 ولی غافل مشو از هر چه بدست
 نم اشکی و با خود گفتی

لا تذرنی فدا
 یعنی واکند از سر آستانش
 و در قرآن در سوره انجیل
 قول کریم است
 رب لا تذرنی فدا
 خیر العالین
 داور

مثنوی و مثنوی
زبان کبریا زبانی که
یاساقی که یامبار است
عظم از عظم او پرگار است
شراب رغبتی که در دست
دو جامی که در دهان
در در کش من ندیدان
است پند چادر خطیان
چون یک بوته باغ بین
یکی که در دهنش
که جام از حق نه غنیمت
غنیمت آن صاحب
نی خوردن هم گریه
شد خاکی که مرده شد
ما دم وقت عطر از این

في المقطعات

گر کسان قدر می دانند
شب نهند و ریزانند
ما که از چوب عود کنند
جو بهیاری کلاب رانند

[illegible]

پای بر خسته کنیزک ترک	نشانده مکس راندی
وله ایضاً رحمه الله	
خسرو داد کراشیر دلا بھر کھا ہمہ آفاق گرفت و ہمہ اطراف کشا کشتہ باشد کرت لہم غیب احوال در دو سال آنچہ بیند و ختم از شاوہ دوش در خواب چنان دید خیال کہ عمر بستہ بر آخر او اسپر من جویند ہیچ تعبیر نیدانش اینجاکہ هست	ای کمال تو بانواع ہنر زانی حیث مسعودی و آواز سہانی اینکہ شد روز غیرم چو شب ظلمانی ہمہ بر بود بیکدم فلک چو کانی گذرافت ادب را صطل شہم نہانی تو برہ افشا ندہن گفت مرا میدانی تو تعبیر مای کہ در فہم نداری ثانی
وله ایضاً رحمه الله علیہ	
پادشاہا شکر توفیق ہمراہ تواند با چنین جاہ و جلال از پیشکاہ سلطنت بافریب این خم ز نثار کون نیل فام انکہ وہ باہفت و نیم آورد بسوی	خیز اگر بر غم تخم خیر جان رہی مکنی اگہی و خدمت دلہای آگہی مکنی کار بروفق مراد صبتہ اند مکنی فرستہ باد کہ ہفت و نیم آوردہی مکنی
ہذہ القطعہ فی سالی لہا التفسیر الجلی	

قدسی
 شامه من از بخار
 طلب طبیب کینه
 قدسی
 ایچده باغیت نغم
 غنی که از طایف مردم
 ربی که در نفع
 نیز مصلحت سازای
 ایچا ربی باغیت
 بحر که در باغیت
 بهجت خانه خراب
 علی الرحمن خفیه
 باد که ای نامرین
 باز که عاشقان تو را از انتظار
 قدسی

این شعر را در هر روز بخواند که از هر دردی که باشد بر او آید
 و اگر در هر روز بخواند که از هر دردی که باشد بر او آید
 و اگر در هر روز بخواند که از هر دردی که باشد بر او آید

<p>نقش هر صورت که ز درختی در برین قناد</p> <p>شاه هر روزم ندید و منج صد لطف کرد</p> <p>دو اور روزی سان تو فتنه نشان داد</p>	<p>رو تو کل کن منیدانی که نوک کلک من</p> <p>شاه هر روزم ندید و منج صد لطف کرد</p> <p>کارش امان انجمن باشد تو ای حافظ</p>
وله	
<p>زان غیرت طبرزد و کعب انزال شد</p> <p>خاکش بر که منکر آب زلال شد</p> <p>کمی مشتری دیر صاحب جمال شد</p>	<p>گلغند شمرن ز بنفشه سکر رباست</p> <p>باداد هانش تلخ که عیب نیاخت</p> <p>انگش که کور ز اوز ماد بر بسترش</p>
در تعاضای وظیفه فرماید	
<p>بخلوتی که در آن اجنبی صبا با شد</p> <p>بنگنه که دشمن در آن رضا با شد</p> <p>اگر که وظیفه تعاضا کنم و ابا شد</p>	<p>سمع خواجه رسان ای رفیق قوت باس</p> <p>لطیفه بمیان آرد خوش بخنداش</p> <p>پس انکهی ز گرم آنقدر بر سر زلف</p>
فی السکایه	
<p>که از دنیا شادی بهر چه</p> <p>که جلاب طرب از دهر چه</p> <p>که دامن نوش دار و زهر چه</p>	<p>زدانش مطلقا بی بهر چه</p> <p>بود از شرب شادی صائم الله</p> <p>کسی چو نوش دار و جوید از دهر چه</p>

این شعر را در هر روز بخواند که از هر دردی که باشد بر او آید
 و اگر در هر روز بخواند که از هر دردی که باشد بر او آید
 و اگر در هر روز بخواند که از هر دردی که باشد بر او آید

این شعر را در هر روز بخواند که از هر دردی که باشد بر او آید

یاد و بر هر کل قد نمایند و در طنجین خنجر که از اغیر و خنجر و مزای خنجر نیز گویند سه مقابل بنفشه بی قد نمایند

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

ولا ايضا

بلبل اندر ناله و گل خند و حیرت
ناخوشها دید ام از زاهد چو پیش
زاهد از تیر مرگانش حذر کرد و چون

چون سوز ددل که دلبر روی آس میزند
من غلام مطربم کابرشم خوش میزند
زخم نهان چون باروی کاکش میزند

وله ايضا

روح القدس این سخن فرخ
میگفت بحر کمان که یاز
بر سپند خسروی بماناد

از قب طارم زرجب
در دولت و جنت مخلص
منصور مظفر محمد

في الموعظ

چو دو نان در این خاک که آن د
چو دانی که روزی دیند خدا
تو نیک بد خود هم از خود بد
ز بد دور باش و بینی بکوش
و من تقی الله محمّدی

ز بهر دو مان از چه مضطرب
دار از طمع قلب را منقلب
چرا دیکری بایدت محاسب
مکن عمر ضایع بهر هوا
ویرزده من حیث کتابت

وله في معنى ان الامور كلها بيد الله

و من می دانم که
مغفول محفل
در آن شهر نمی
نزد آن که در آن
از خدا و بر سر
قرار بسید صد
از برای او جای
از تنگی و شکر
میداد و از جای
نکنند و در سر
داد و اعظم

<p>ز حضرت احدی لا اله الا الله یقین بدان که نیاید بزور منصب و جاه کلمه بخت کسی را که بافتد پسینا</p>	<p>بکوش هوش بشی منهنی نداده که ای عزیز کسی را که خاری است باب زرم و کوشه نیست آن کرد</p>
وله ایضا	
<p>بر کو بخوردی کجور پسخ ز ندیر غ یکذره و صد پستی کیدانه صدیر غ</p>	<p>آن جبه خضر خور کر روی سبک روحی آن ذره که اعضا را در لوله اندازد</p>
فی الحکمت	
<p>که دل مردمان بسیار دارد تا معانی بدل فرود آید سک زیرو ن آستان محروم و آدمی دشمنی روا دارد</p>	<p>سک بر آن آدمی شرف دارد این سخن را حقیقت باید آدمی با تو دست در مطعم حیف باشد که سک وفادار</p>
فی الشکایه	
<p>آن خطای این خطاب می ارزد ملک مالک رقاب می ارزد کو بصد خم شراب می ارزد</p>	<p>صاحبم دوشش باده نرسد لعل و یا قوت جام او کونی قطعه پیش او نه تاسد</p>

این کتاب در بیان حلال و حرام است
 و در بیان آنکه چه چیزها حلال است
 و چه چیزها حرام است و در بیان
 آنکه چه چیزها مکروه است و چه چیزها
 مستحب است و در بیان آنکه چه چیزها
 نجس است و چه چیزها طاهر است و در بیان
 آنکه چه چیزها زنا است و چه چیزها
 زانی است و در بیان آنکه چه چیزها
 زانیه است و چه چیزها زانیه نیست

وله ایضا	
ای باد صبا اگر توانی	از روی وفا و مهربانی
از من خبری بر بیام	کو سوخته تو در نهانی
می مرد از اشتیاق و سخت	ای بی تو حسرم زندگانی
وله ایضا	
شراب لعل مرقی کام گفت که من	چهار کوهرم اندر چسبای جام
ز مردم بر تان و عشق در شیشه	سپیل در خنم و افتابم اندر جام
مرا حرام که گوید که وقت خوردن	حلال زاده برون آید از نایب حرام
در سکایت فرماید	
ای معراصل عالی جوهرت از خود	وی مبرازات میمون آخرت تو
در بزرگی کی روا باشد که تشریف آرا	از فرشته باز گیری انگیختنی
وله ایضا	
در این ظلمت سرتاکی بوی دین	کمی انکشت پودان کمی بر سر زانو
بیای طایر سترخ بیا و زده دولت	عسی الایام ان بر حصن فاکالذی
سخن در آنکه بصیرت و نیش از لوازم علم ظاهر نیست	

بعضی می گویند که این کتاب
 حرام است و بعضی می گویند که
 حلال است و بعضی می گویند که
 مکروه است و بعضی می گویند که
 مستحب است و بعضی می گویند که
 نجس است و بعضی می گویند که
 طاهر است و بعضی می گویند که
 زنا است و بعضی می گویند که
 زانی است و بعضی می گویند که
 زانیه است و بعضی می گویند که
 زانیه نیست

عسی الایام ان
 امید است روزی که
 برادرانند نوی این
 این کتاب در بیان
 این کتاب در بیان
 این کتاب در بیان
 این کتاب در بیان

<p>بر اهل فضل و ارباب بلاغت قدم در نه کرت هست استلا برون از رخوف قرب طا</p>	<p>چو میرفت اجهان این میخواستند بطاعت قرب از دیقون با بدین دستور تاریخ و فاش</p>
وله ایضاً فی التاریخ	
<p>در دل چراغش از کف چراستی سر جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی</p>	<p>آن میوه بهشتی که بدست ایجا تاریخ این حکایت که از تو باز پرسند</p>
نیز در تاریخ فسرید	
<p>پس از پنجاه و نه سال از حیاتش خدا را رضی ز افعال و صفاتش وز آنجا فهم کن سال وفاتش</p>	<p>برادر خواجه عادل طاب ثوابش بسوی روضه رضوان روان شد خلیل عادلش سوخته رخوان</p>
در تاریخ فسرید	
<p>که گشت فرقت آنکه بستم حاصل چو آب حل بشدم این دقیقه کل کنون که عسر از یوسف و حاصل</p>	<p>صبحا جمع به بد و سادس رنجست بسال به قصد و شصت و چهار رنجست درین و در دو ماسف کجا و دی</p>
فی المصیبه	

<p>دلادیدی که آن سرزانه فرزند بجای لوح پسمین در کنارش</p>	<p>چه دید اندر حشم این طاق رنگین فلک بر سر نهادش لوح رنگین</p>
فی الحکته	
<p>مدتی در طلب مال جهان کردم عوض هر چه فلک داد من عمرت عمر ضایع شد و از مال و فانی نام بعد از این کنیف از عمر ملک جهان کنجایافته ام در دل ویران بعد از این هر چه رسد از بد و نیک بجا</p>	<p>تا با خضر خبرم شد که ز نفس مرا نکند فایده و نرسد یاد چو انش اثر انده عمر کنون از همه غماز است نفر و شتم که بحشمت دو جهان مختصرا که چو بحر است ضمیرم که سر سبز غم خورشاد مشو زانکه جهان کلاه</p>
فی النصیحه	
<p>هر که آمد در حجابان پر شو در ره عشقی است دنیا چون دل منه بر این تل بر تر و ستم ز داهل معنی این کاخ پست دور باش از دوستی مال و جاه</p>	<p>عاقبت میسبایدش فقر و تنگ بی بقا جانی و ویران شهر برک ره ساز و مشو اینجا هست چون ویرانه خالی هیچ زانکه مالت را جو بهت میباید</p>

مجلس چهل و یکم از دیوانه
مجلس چهل و یکم از دیوانه
این شعر در نهجای
نزداد و چنین است
قدسی

من گرفتار خود توئی بهر نام
گرنه کوری کوری بین گفت
بیچسپس را نیست ز تیر زل زل
ایکه بر ما بگذری دامن شام

خواهی افتاد احسن اندر دام
یک زمان بکار منشین گفت
از کد او شاه از برنا ویر
از سر احسن اصرار آمد بخان

فی النصیحة

فساد چرخ نه بینیم و نشویم هنوز
بسا که مه و مهر باشد شامین
چه فایده ز زره باکشاد قضا
اگر ز این فولاد سوده حصن کینه
بروشنی خود و عیش خوش غره
دری که بر تو کشاید از هوکشا
براه تو همه چاه است نهاده
غدا چرخ بین و فساد و رینا

که چشمها همه کور است و کوششها
بعاقت ز کل و خاک باشد شامین
چه منفعت ز سپر با فساد تیغ قدر
حواله چون بر سپر و اطل کوه
که ظلمت از پی نور است و ز هر زیر
رهی که بر تو مناسبت از هوکشا
بجام تو همه زهر است ناچشید چو
بساط و بر نور دو لباس از بدر

فی القصة

دل منه بردنی اسباب او

زانکه از وی کس فدا ندید

<p>کس عسل بنیش از دکان خود هر که ایامی چراغی بر فروخت بی تکلف هر که دل بروی نهاد شاه غازی خسرو کیستی که بیک حمله پای شکست سروران ابی که فیک کرد از نهیش چسب می افکند شر عاقبت شیراز و تبریز و عراق انکه روشن جهان نشدند</p>	<p>کس رطب پنجا را ز این تسبیح چون تمام افروخت بادش در مید چون بدیدم خشم خود می پروید انکه از نمشیر او خون میکید که بهونی قلب کو بهی میدید کردمان را بی سخن سپید در سیابان نام او چون میشند چون مسخر کرد و نقش درید میل در چشم جهان بنیش کشید</p>
<p>بعهد سلطنت شاه شیخ ابوالحسن مخت پادشاهی، پسر او و ویتش در مربی اسلام شیخ محمدالدین در شهنش دانش عضد که در در قبه ابدال شیخ امین الدین</p>	<p>یہ پنج شخص عجب ملک فارس بود که جان خویش برورد و داد عیش که قاضی به از او آسمان ندارد بنای کار موافق بنام شاه نهاد که من مہبت او کارهای بسته گدا</p>

<p>دگر تویم چو حاجی توام در اول نظیر خویش بنگداشتند و بنگداشتند</p>	<p>که نام نیک بر از جهان بخشود خدای غنی و جل جلاله را بیامزد</p>
فی المطایبه	
<p>رحیم منکر حمت را بود روزی چند بر بخت فن صراحی ولی بکشتن او</p>	<p>بدان دلیل که القاص لا یحب القاص زمانه سیند در آمد که البحر و قاص</p>
فی مکارم الاخلاق	
<p>بر تو خوانم ز دست اخلاق هر که بخراشدت جگر بکجا کم مباش از درخت سایه کهن از صدف یاد که نکهت علم</p>	<p>ایستی در وفا و در بخشش همچو کان کریم ز بخشش هر که بخت زندت بخشش هر که سر زدت کمر بخشش</p>
نمونه بیان الحال و علت حسن	
<p>من پیام فرستاد دوستی روزی پس از دو سال که بخت ز خانه باز بود جواب دادم و هشتم بدار معذوم وکیل قاضیم اندر کیمن گذر کرده است</p>	<p>که ای نتیجه کلکت سواد بیانی چرا از خانه خواجه بدر نیستی که این طریق نه خود کامی است بکف قباله دعوی چو مار شیدانی</p>

مغنی القاص
لا یحب القاص
واجب روح قاص
دغریات درون
صادق کریم
باز

فرقان
نفعی برادر است
و آن ساراه است که
طلب از برای جان
نفعی برادر است
و جدی یک است
برادر و برادر
قسم می است
که از هر جای
در این بیت
بغنی غم و جان
فرقان مرفع اند
داور

فرقان
نفعی برادر است
و آن ساراه است که
طلب از برای جان
نفعی برادر است
و جدی یک است
برادر و برادر
قسم می است
که از هر جای
در این بیت
بغنی غم و جان
فرقان مرفع اند
داور

ملکت را ز غنم رها نیند	در مراعات خلق کوشید
نئے المدح و التعریف	
حکیم فکرم از عقل کرد و سوال	که ای یگانه الطاف خالق رحمن
که نام کو هر نظم است در جهان که اف	شکست رونق بازار لؤلؤ و جرن
جواب داد که بشنوز من ولی شنو	که این قصیده فلان گفت و انزل بهمان
سرآمد فضیلاى زمانه دانى کست	ز روی صدق و یقین ز روی کذب
شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن	جمال ملت و دین خواجه زمان سلمان
مختص	
در عشق تو ای صنم چانم	کز نهیستی خویش در کجایم
هر چند که زار و ناتوانم	کردست دهد هزار جام
در پایی مبارکت فشانم	
کو بخت که از سرنیازی	در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفت زاری	بهیات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد در آشیانم	
ای بپسته کمر ز دور و نزدیک	بر خون تمام ترک و تاجیک

در مسکن اخلص المالیک	اگر خانه محقر است و تاریک
بر دیده رو شنت نسام	
هر چند شکری تو را هست	کم کن تو جفا که این نه نیکو است
گیرم که دلت ز این دورو است	آخر پیرم گذر کن ای دوست
انکار که خاک است نام	
کفتم که چو شتیم بزاری	زان پس ره مرحمت ساری
بر دل رستم وفا بخاری	تو خود سپرو صل مانداری
من طالع و بخت خویش دادم	
من از تو بجز وفا بخویم	بیرون ز کل و فسانویم
الاره بند کی بنویم	اسرار تو پیش کس نکویم
اوصاف تو نزد کس نخوانم	
گر غنزه تو زندیه تیرم	گر ترک فلک کذا ییرم
یکدم نبود ز تو کریرم	من ترک وصال تو نکیرم
الابعد اقی حسیم و جام	
بسکر نه در وفا کشودیم	نه مهر بجز می فرودیم

اخلص المالیک
یعنی خالص مالک
که در خانه محقر است و تاریک
یعنی خوار و ذلیل است و تاریک



تیر بود مهر آنچه می نمودم	آخر نه من تو دوست بودم
عهد تو گشت و من بمانم	
کر سیر سبزی به تیغ تیرم	از کوی وفات بر خیزم
روزان که کنند ز زریزم	من مهره مهر تو زرم
الاکه بر زدا بسته بمانم	
انام که نشان عهد جویند	جز راه فرار من نپویند
خاک من را چون بپویند	کر نام تو بر پیرم بپویند
فردا در آید از روایم	
گر بگذردم به پیش خلی	هر یک به صفا به انیسلی
خبر تو بکنم به غیر میلی	مجنون نیم از بهای لیلی
ملک عرب و عجم ستانم	
گشتم قصه دار آرزویت	اشقه و سیه دل چو پویت
هر چند میرسم بکویت	شب نیست که از فراق تو
زاری بفلک میرسانم	
ای وصل تو اصل شاد بمانم	دایم مراد دل بمانم

برحافظ خود چه میفشاید	ای هر حکم که بر پسر م که برانید
-----------------------	---------------------------------

سهل است ز خوشتن مرغم

فی الرماحیات

بزر نقش تو در نظر نیاید مارا	بزر کوی تو ره کند ز نایدارا
خوش آمده خواب جل را دیم	حقا که بچشم در نیاید مارا

رباعیت

بر گیر شراب طرب انجیر و سیاه	پنهان ز رقیب سخله بستیر و سیاه
شنو سخن خصم که بنشیند مرده	بشنو ز من ای کار بر خیز و سیاه

رباعیت

روزی که فلک از تو بریده شد	کس الب پرخند زید استرا
چندان غم جهان تو بردل آدم	من دانم و آنکه آفرید استرا

رباعیت

شاه چو تو را بدانش و علم و سخا	آن مرد منم که می پستایم
بدخواه چه کیک کرد تا که که از آن	دیروز نکرد خاطر ت یاد ما

رباعیت

طلب باد و ست نشین باد و جام	طلب بوس از لب انبر و گل اندام
طلب مخروج حوراحت جرات	طلب کوار از سپهرش تیرجام
رباعیت	
گفتم که کمر با تفاق اصحاب	در موسم گل ترک کنم باد فنا
بلبل ز چین نفس زان ادب	کهای بحسب بران فصل گل و کبر
رباعیت	
ای قبله هر که معتدل آمد کویت	روی دل جمله بخت یاران
امروز کسی که تو بگرداندی	فردا بکدام دیده بیند
رباعیت	
ای سایه آفتاب ز سبب	شب پوشش دو بهقه طرف
ای شام علم دار خط کینت	وی صبح جنب کس روی
رباعیت	
امروز که روز فرقت اجابت	نه وقت نشاط و عیش با اصحاب
هشیار از آن نیم که می نیست	می هست ولی حریف نمی آید
رباعیت	

آن کج بر کمره که قصد جان داشت	ماند پری چهره ز من نهان داشت
گفتم دهن تنگ کوئی هیچ است	گفتا که از این هیچ طمع نداشت

رباعیت

با آنکه دلم در غم عشقت خون داشت	حسن تو را دراک خرد سرن داشت
در زلف تو بچاره غریب دلم	یارب که در آن سام غریبم نداشت

رباعیت

تو بدری و خورشید بید شد	تا بنده تو شد است تا به شد
ز آن قیاس که از شعاع وی شد	خورشید منیر و ماه بید شد

رباعیت

تا مرغ دلم فتاده در دام	بر کردن دل خوش است صمصام
از شربت جام دهر بیهوشم	تا خون جگر میخورم و خام

رباعیت

چون چنگ زلف تو ام در	هر لحظه دلم را بلبت اینک
شد پسته تنگ تو دلم را در	یارب که دل خسته و وزی

رباعیت

ما فی مصراع دوم و چهارم کبریا
 در این مصراع این
 بخواب
 تا بنده تو شد است
 تا بنده تو شد است
 و در مصراع الف را خوانند
 و الف تا می از این
 در مصراع چهارم و در این
 است از وقت تا وقت
 سلطانی شریف
 الحاق از شعر از این
 و در این

و از این که در این

ای روی تو در لطافت آید روح
 خواهی که قد های خالیت بصبوح
 در دیده کشم و ز خار مرام
 ارتسم که شود با خالیت محروح
 رباعیت
 اول بوفاجام و صالم
 چون مست شدم دم جفا را دردم
 راب و دیده و بر آتش دل
 خاک راه او شدم بیا دردم
 رباعیت
 بردار دل از مادر دهرای فرزند
 بانصف اختر شوهرش دریندم
 ای قلب بی این سخن نقادی
 چون جادو اگر شوی برویش
 رباعیت
 این کل ز بر تنفسی می آید
 شادی بدلم از او بسی می آید
 سوخته از آرزوی کیم بیدار
 کز بوی دیم بوی کسی می آید
 رباعیت
 بایار کسی دست در آغوشت کرد
 تا ترک زروسیم دل و بهوش کرد
 بی زربت شوخ دیدم کز تو
 با آنکه چو کوهر است در گوش کرد
 رباعیت

معجزه خوانده می
 بادل علی در زاد او داد
 قافیه شد و معجزه شد
 شاعر از سخن کرد دادند داد
 محروم بود خواجده را داد
 مطلب انورده را داد
 چنانکه رعایت داد و داد
 محمول معصوم را نیز
 ز فرمود قدیمی خضر اصف
 بردار دل از رخ
 اضافه مادر دهر اضافه
 بانی است غنی مادی
 که در است و مراد از
 شوهر آن آسان است
 و نصف آخر آن است
 که یعنی جادوید با بی سواد
 غنی ز قافیه بی با بی سواد
 داور

صبح بعضی نوشته که صبح بدو نیمه وقت صبح است داور دم غره

بامردم نیک بدنی باید بود	در بادیه دیو و دغنی باید بود
مفتون معاش خودنی باید شد	مغرو رعیت خودنی باید بود
رباعیت	
بامی بکنار جوی میساید بود	وز غصه کناره جوی میاید بود
چون عسکر انمایه مادیه بود	خندان لب زبان روی میاید بود
رباعیت	
تا حکم قضای آسمانی به باد	کار تو همیشه شادمانی به باد
گر جام می زدست تو نشکنم	سرمایه عمر جاودانی به باد
رباعیت	
چون غنچه گل قنداره بر آید	از کس هوای می قدح سازد
خرم دل انگنی که مانند جام	هم بر در میخانه سرفراز آید
رباعیت	
جان در خم زلف یار جانی	وز بند بلا که کشانی
جان مشکش ابروی جانم	چون حاجب او غلها جانی
رباعیت	

ماکی بود آیین حبس کردن تو	بیهوده دل حنای آن در تو
یعنی است بدست این دل	کر بر تو رسد خون تو در کردن

رباعیت

چشمی که فریب یک میازد	ز نهار که تیغ خاک میازد
بس زود ملول گشتی از غمنا	آه از دل تو که نسک میازد

رباعیت

آن باز طرب شکار بردستم	آن ساغر چون کار بردستم
آن می که چرخ سیر محمد بر خود	دیوانه شدم بایر بردستم

رباعیت

ای کاش که بخت ساکار کردی	باجور زمانه بازیاری کردی
از دست جوانم جوهر بود	سیری جوهر کاب یاداری کردی

رباعیت

باشاد شوخ و شنک و با بر باد	کنج و کتابی و یکی شیشه
چون کرم شود ز باد مارا گرفت	منت نبرم بکجا انجام

رباعیت

این شعر از
شاعر نامش
نشان داده
نمی‌شود

این قطعه را از حضرت
 زین العابدین علیه السلام
 نقل کرده اند که در روز
 قیامت هر کس که در این
 دنیا با این کلمات
 دعا کند از آتش
 دوزخ نجات یابد

قسام بشت و دوزخ آن عقده	ما را نکه از که در آسم زبای
تا کی بود این کرک بانی از خا	سر چرخ دشمن افکن از خدای
رباعیت	
کل را دیدم نشسته بر تختی	کفتا بشنواستی از مردی
من طفلم و بی گناه مرا می نند	ای وای تو که سری و کنی
رباعیت	
کل گفت اگر دست کنی دشتی	بگریمختی اگر رسی دشتی
بانی کنی مرا چنین می سوزد	ای وای من که کنی دشتی
رباعیت	
کر سپاس من افتاد این ام	ای بس که خراب با قاسو
ما عاشق و رند و مست عالم شو	با ما منشین و گرنه بدنام شو
رباعیت	
حافظ و رقی سخن سرائی طی	وین خامه تزویر و ریائی بی
خاموش نشین که وقت خاموشی	دم در کش و حاکم عیش و رپی
کتابه العبد المذنب الحاج الی الله الغنی ابن الحاج المیرزا سلطان علی محمدی	
التخلص بالقدری عفر الله	

این قطعه را از حضرت
 زین العابدین علیه السلام
 نقل کرده اند که در روز
 قیامت هر کس که در این
 دنیا با این کلمات
 دعا کند از آتش
 دوزخ نجات یابد

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حمد خدا را که این فرخنده دیوان با تمام رسید و آغازش با انجام
 هشت سال است که در این کارم گاه تصحیح نموده و گاه میکارم
 یا تلفع چون شروع نوشتن کردم از نسخه که در او کمان صحت بود
 صفحه اول چند غلط نمود پنج شش ورق را نگاه کردم آه از دل بر
 آوردم که اگر تا آخر چنین باشد کار زار است و درست نمودن
 براستی دشوار افسوس که تمام کتاب چنین بود بلکه تمام کتابها چنین
 پس دامن بهت بر میان زدم و از پی جمع دو اوین قدیمه برآمدم
 زیاده از پنجاه مجلد که بعاریه و اتبایع فراهم آمد باز اگر حمل بمبالغه
 نمایم که کفاف نیداد نه چنان این کتاب نفیس مغشوش گشته بود
 که بدین اسباب خالص آید کتابی که قطع آن بزرگست و خطش در آن
 با مرسلان عادل باذل وکیل کریحان زنده طاب شاه نوشته شده
 و رقم کارنده اش محمد علی الحسینی است و بر بقعه خواجه علیه الرحمه
 موقوف است اگر چه از نهای دیگر بسیار ممتاز است در این کار
 متداول غالباً بدان مکان میرقم و از آن کتاب در تصحیح بهر ما میگیرم

ولیکن آنهم افلاط بسیار دارد تاریخ تحریرش بکثیر از صد و نود و یک
 (در سال قبل یعنی ماه محرم سنه یک هزار و پصد و بیست و یک)
 کتابی بخط خوش بدست آمد که در نصد و هفتاد و هجری مکتوب شده
 بچند ورق در اول تفصیلی شکایت آمیز از کتاب بی تمیز و ویران
 گشتن اساس این دیوان ذکر نموده پس میکار که السلطان ابن السلطان
 ابن السلطان السلطان ابو الفتح سلطان فریدون حسین بادرخان
 که بارگاهش مجمع فصحا و ادبا بوده و خود شعر را بسیار نیکو می سروده
 فرمود که دو دین متعده و مجلدات کثیره از دیوان لطایف
 مذکور جمع آورند و خود بنفیس نفیس با جمعی کثیر از فضلا ی انیس فدا
 جلیس جمع و تصحیح این کتاب مستطاب مبادرت فرمودند و چنانچه
 بسیاری از غزلهای دلفریب جان بخش که بواسطه کاهلی و تصرف کتاب
 از صفحه روزگار محو و نامشهور مانده بود سلک بط و تفتح آن بر
 وجهی دست داد که فی الحقیقه اکنون رشک نگار خانه چین و غیرت
 فردوس برین است از غرایب اینکه آنچه را فقیر در سالهای قبل
 تصحیح نموده گه با این کتاب موافق افتاده اما درینج که این کتاب

بعض از او را قش بجهت اندازس از میان رفته ویره جزوی خداز
 او اخر که بکلی نابود است و چندان باری از دوشم برزند
 با بکله خدای تعال میداند که در این سنوات چه شهرار بروریم
 که در فکر تدقیق و توفیق این دیوان حقیقه بنیان بودم و چه روزها را
 شام کردم که راه انجمنها پیوادم و بشورت ادبا و شعر اگر بی ازین
 پرعت ده گشودم تا اکنون که روز جمعه سیم شریع الثانی
 سال بکیزار و پسید و بیست و شش

بلطف ایزد دادار و من آل احمد مختار صلوات الله و سلامه علیه
 از این دو کار یعنی تصحیح و تنقیح فارغ آمدم حمد الله ثم حمد الله
 بهمان معنی نیست که در غزلیات خواجه علیه الرحمه بسا که توانی مکرر است
 و این میتواند بود که یک قافیه را در دو شعر بایشتر آورده که یکی را انتخاب
 و اختیار فرماید همین طور که در مسوده بوده جامع نیز خسر جمع است کتاب
 نموده این وجهی است و وجه دیگر نیست دارد (قبیه) بسا که
 فقیر جزوی را بر کتب چاپ منوشتیم پس از نوشتن بر غلط آن آگاه میشدم
 یا آنکه نسخه تازه بدست می آمد و کلمه یا بیتی مغایر با آنچه موجود بود

می شد بر حاشیه می گذاشتم زیرا که این همه تغیر و تبدل و حکم
و اصلاح کمال عسرت داشت و بعض اوقات مغایر را بعد بر حاشیه
نوشته ام تا باینکه که اصل آن چه بوده یا آنکه آنچه در متن است
بتر بوده و حاشیه را محض آگاهی بر مغایرت نه ثابت نموده ام
بر صورت بیتی و مصرعی و کلمه بکلمه نقطه زیاد و کم نکرده ام مگر آنکه
در نسخه دیده ام امید از کرم و مردمی ناظرین که بسند قدسی
بدعای حسیر یافد فرمایند و اگر لغزشی ببینند و بر زلتی آگاه شوند
چشم عیب پوشند و با اصلاح بگویند زیرا که با همه سعیها انسان
مصون از سهو و نسیان نخواهد بود

پوشیده نماند که بسیار از حاشی مختصری است از کتابی که علامه
زمان و مقرر دوران مولانا الرشید الشیخ مفید التلخیص بدو اوم
عمره العالی در شرح دیوان خواجه علیه الرحمہ نگاشته اند و در اینجا
چند بیت از دیوان ایشان تمیاضت میامیم و سپس اشعاری از
خویش باید کار میکارم مستور نباشد اگر چه اشعار فقیر از قضا
و غریبات و رباعیات و سایر فنون شعریه باند او دیوانست و از ذمه است

نکاشته اند و شرح حالات فقیر محمد را نیز مرقوم داشته اند لمن اراد الاطلاع علی شرح
الحق محمد القدسی رحمه الله

این شهر را بنام خود نهادند و آنرا بنام خود نهادند

تقریباً کمتر نیست ولیکن از کثرت اشغال مباحثات علمیہ و مکالمات
دیغیہ و نیز محبت عدم مساعدت روزگار و موافقت زمانہ انداز
که با اہل دانش اشتہاج ندارد و با صاحب کمال جز راہ کجای نیا
بجمع دفتر پرداختہ ام و از اوراق مسودہ خارج نساختہ ام از حضرت
احدیت جلالت قدرتہ و عظمت الاء و نعمتہ توفیق میجویم بہر کار آید
اوست نہ بر آنچہ نفس را بدان آرزوست

للعالم الرباني الشيخ فآة العليم الحكيم المتخلص بدور دأتم
في مرج مولى الاصفيار وسيد الاوصياء علي امير المؤمنين عليه السلام

یزدان عیان بود رخ انور علی
در جوف کعبه زاد علی آبادان
حق میکند حساب همه خلق انجمن
به رضیا کشند بگردون کرویان
فخر کنند باقیامت بودی
بی شک که کرد کار بودیاور
دورا میدم آنکه بکرهای روزشهر

بعد از نبی است تاج سہی بر ستر
بر روی دست ختم رسل مادر علی
از یکنخن ز لعل سخن بر روی علی
در چشم خویش ستر ز خاک در علی
کر پا پند بفرق شان قبری علی
کو از صفا و صدق بود یا وری علی
با ہمہ دان گشتی فتح از کوثر علی

این مضمون از حدیث نقل شد، و در

[illegible]

کرفت جای خان عشق در جام
که خود بر قلم و سیر تا ما جی جانم

تمام عمر برفت از نظر کاستام
ولی بجان من سرشته عاشق اتم
رفت در به بود از خاتم سلیمانم
ز یادهای مخالف چه خوف طوفانم
نیز از کوکب رخسود زین و امانم

چو دیده باز شدم کنفیس ز کحل و
 رفته دل ز کسان حسن و معقولات
 اگر عشق لب او دو چار من شود
 مرا چو عشق رخ دوست گشتان
 شب از فراق مه روی بود ز سر

زفیض لعل لب هوشی بود و او
که در جهان بفصاحت فرزند سجایم

راجہ

چون طره بر جسم تو طراری نیست
کی می شود این که چون تو دلداری نیست

مانند رخت کلی بجزار میست
گفتی که چو من کبیر دلداد کر

رابعہ

در ساحت و تربیت خوشین را بنام
در روز و در شب را بنام

یار بمقربان کاهنم
شاهنشاهی حبیب تو بود

خاتم کتب
 شکر شکر
 نفی تا آمد و
 آن که در آن
 است خاتم
 کرده است
 بعضی داور
 بجان
 نفی کردی
 نفی و نفی
 از غرب
 الم و نفی
 و نفی شد
 داور و نفی

هذه القصيدة في تعريف العلم والمعرفة والتحريض على ذلك
 الكمال الذي قرب الانسان الى العزيز المهيمن ذي الجلال
 وتوصيف في الله ووصي رسوله الذي هو منبع الحكم وعين الكرم
 اسد الله الغالب امير المؤمنين مولى الورى على بن ابي طالب
 عليه وعلى اولاده ^{لطف البين المطهرين المعصومين} سلام الله
 للفقير المحتير محرر هذا الكتاب محمد القدسي الحسيني الشيرازي
 عفا الله تعالى عنه

بسم الله الرحمن الرحيم

بود ز دانش و دين زنده جان انساني چرا ز علم نجومی بخت جاي و پيداي بنور معرفت آنکس که دل فزون ساز برو بدست کن آن کو هر درخشان بآب دانش رخسار دل چو آينه ساز سمنه همت از کعبه فلک به جهان بگوشتش تا بيري کو معرفت ميان	چنانکه زنده بجان است پیکر فاني که بی نیاز شوی از حیات جسماني به پیش روی همه روز است شام طماني که تا بدست کنی خاتم سلیماني بشوی چهره جان از غبار ناداني چنین سپهر ادر کند شیطاني و گرنه دیو فسون از لیل چو کاني
---	--

<p> چو خضرده نبری کر بحیثه سالار لال برنج نیستی از کنج علم رویه پیش جمال شاهد دنیا بحشم مهر بین وصی احمد مختار حیدر کرا کلام ایزد نشان پیام حضرت حق بلند مرتبه سلطان عالم ایجا شه سرور ولایت که بر در خدش امیر ملک امامت که از پی غمخس ولی دست که کبریا و دست خدا یار الله انکه بدوش نبی نهاد قی پیا بابغانی او شد چو گلستان جان زهی جمال الهی که در ازل کردید مراست طوق ولایت بگردن دل جان چرا بقدر سیسکین نمکین نظری هوای بوسه آن آستان بسزدارم </p>	<p> بمویه در ظلمات ضلال حسرتی که نیست آخر این کار را پشیمانی اگر که داری مهر علی عمرانی مهین امام نخستین شهنشاهانی کتاب حکم یزدان خطاب سجانی بزرگ حوصله سالار سهرانی ز فخر کسری گیر دم مقام در بانی بمن مویس آید برای جوانی که راست کشت زیتغ کجاستانی صنم شکستی و کردی عیان صمد خوانی روان فرا و دل آرا ریاض عانی ز مهر روی تو خورشید زانوئی غلام حلقه بکوش تو ام تو میدانی که از غم دو جهانش لمطرب ربانی انجا که بوسی خوشی شمایه مهانی </p>
--	--

بجو بکار کنان قصه که باز د ز قرض هیچ بسته در زمانه کوئی الایرتو تو خورشید تا که در دل	هر آنچه وام گرفتیم ز عالی و دانی کز دست ذل عیانی و پستیمانی بر ناک لاله شود بهران زمانه
---	---

رخ محبت تو بادا چو بهرمان خوشا دل عدوی تو چون لاله های نمسانی	
--	--

هذه من غریات الفقهیه محرره هذا الکتاب فی المجله و عشق

یاد آن روزی که ما را وصل رویی یار با ما خبر سپهر و فایز کرد دوش اندر خانه دل با خیال او را مستی ماینست امروزی که از چشم پرده بکشودی و بنمودی ز رخ دیدم زلف بکشادی کردی مشکبویا قصه ها کردم دراز و کم نشد انقصه تا ابد دیگر نیاید هو شیار از خودی قدسی آنکوداد ما را جام عشق اندر	محل ما از جالش غیرت کلزار بود آن جفا کاید با از طالع غدار بود ما تحسه که خلوتی خوش خالی از غبار سر خوشی عاشقان پیش از خم و خمبار بر تر از آنی که اندر پرده سپیدار زانکه در هر صحن آن صدفه تا آوار چونکه شب کوتاه و شرح حال دل ساز هر که در روز ازل مست جمال یار بود ساقی کوثر و صتی احمد و مختار بود
--	--

ای دل من شیفته روی تو
خاطر من آشفته کیسوی تو

سرو بر آرم بقیامت خاک	نیست مرا خبر بوی پس روی تو
بایل فرد و پس بر نیستند	خاک نشینان سر کوی تو
کیست که دیوانه نکرده عشق	چون نکرد سلسله موی تو
زنده شوم بار دیگر بعد موت	اگر بشام برسد بوی تو
باله از آن چهره بر فکرت	تا کرم روی چو مبینوی تو
چند شینم بس ز انوی غم	در هو پس طلعت بکوی تو
پانچشم هرگز از آن خاک کوی	نختم اگر رخت کسبوی تو

قدسی از آن روز که روی تو دید
دل بگرفت از همه خبر روی تو

بی تو نمی اندر آیم نیمة اندر آیم	ای عجب با اینم از عشق و سحر تو
هیچ حاجت مستقیم را با شریکات نیست	من که از جام محبت و شرب می کشم
گفته بودی تا توانی با هر چه بگوش	اری آری می کشم مانند آنی چون کشم
در بیابان فاحسیران سرگردان	همچو محسنون سالها زان لبر لیلی تو

<p>من که اندر هوشیاری نماندیم گر چه پید باشد از خراب حال ز دل</p>	<p>چاره اکنون آن بود که مست بودیم اما که راز عشق ناید بر زبانم خاشتم</p>
<p>قدسی از عشق حالتش چون که بنحیثیم چاک که بودی تر خرم و ز رخا را با بستم</p>	
<p>باز گشاده مرغ دل پر هوای وی تو ای ز تو حال زار دل خبر تو نیست گر بکنم از حسد زنده شود مر جسد ای ز تو حل مشکل یار تو مون پس دلم در برابر عشق و جان مرده دل بینان عشق تو ساخت بهشیم و جهانم دور ز رخ نقاب کن بگذر از حرب همدی این پناه مای محبت و راه گرم نشاط تو سرم از ازل و لاجرم در که تو سپهر من روی تو ماه و من کن نظری بحال ما را در مناسا</p>	<p>اما که بدشش افکند از خال و موی تو غیر تو نیست یار دل مقصد دوستی تو چون بشام من رسد بعد فای تو نیست در هر حاصلیم هیچ جزای تو آنکه مدام در جهان نیست تجسبی تو از همه قول خاشتم الا گفت کوی تو تا کرم شتاب کن گیتی مایه وی تو دفع کند کناه ما نزد حق از وی تو تا ابد است ساغر من پر می سپوی تو جز تو نیست مهر من قدسی عشق تو چونکه بود خیال ما در همه حال تو</p>

	غیر تو نیست داور همه ابد در بند نوازی است و بنی شایخو	
و من رباعیات الفقیه محمد زهد الدیوان فی المعانی المختلفه		
و رطره دلبران خوش و غالیه بود	کر چهره یاران چو گل و لاله نکوست	اینها همه نقش قلم قدرت تست
	غیر از تو که دل میسر از مایه می	
رباعیت		
پیش لب لعل تو چه ارزنده بود	آن آب که جان خضر از او زنده بود	هر که که زنی خنده کنی زنده
	یار ب که لبست مدام ریخته بود	
	رباعیت	
وز هجرت سیرین آتش و ایم کرد	انما که مهرش ز خور و خورم کرد	ای آنکه دل من و وی اندکف
	بی تاب کنش خاکنه تی تا بم کرد	
	رباعیت	
چون جان بر زمست شمشیر	ابروی تمشیر بود چشم تویت	و اندر لب جان بخش تو ام تهنیت
	هر چند طمع بریدم امیت	
	رباعیت	

(نقش قدسی گوید)
خبر باغی شکفته
این صفات سروده
در خانه شمس الدین
و یادگار درین روزگار
را بجهت این شاعر
از جویبار شادمان
جایز نشد خاموشی
با آنکه کز شمس الدین
با آنکه با خیال خوشی
را بجهت این شاعر
عمرت که در آن روزگار
چون رخ چو مهر توام
که در آن روزگار
بر زلف چو گلستان

